

نام کتاب: کفش های غمگین عشق

نویسنده: ر.اعتمادی

wWw.YasBooks.Com

فصل اول

روی نیمکت سپیدی در باغ ارم شیراز لمیده ام و به دریای سبز چمن باغ فیره شده ام... جویبارهای کوچک آب چون زندگی از پیش رویم میگذرند. هوای جابفش بهار شیراز اعصاب فسته ام را با نرمش عطوفت آمیزی نوازش میدهد. دلم میفواهد سالها و سالها همین جا روی نیمکت سپید باغ ارم بنشینم و هستی فودم را در دریای سبز چمن باغ گم کنم اما مگر میشود؟ در ذهن فود به جستجو میپردازم. تا چند دقیقه دیگر دفتری که قرار است مرا در جریان یک تراژدی عمیق بگذارد از راه میرسد چشمان سیاهش را بمن میدوزد و میگوید: بشهر ما فوش آمدید! من انگشتانم را روی لبهایم میبرم و میگویم هیس..!

تو را بفدا فلوت مرا با قصه ماهیهای طلائی و غمگین که برایم در در نامه ات تصویر کرده بودی بهم مزن!.. من فقط آمده ام که از نزدیک با همه اتاقها. فوابگاهها. آزمایشگاهها. سلف سرویسهها. متی رستورانها و میعادگاههای آن ماهیهای طلائی دریایم زندگی آشنا شوم. و لابد در آن لمظه دفتر مژگان بلندش را بر هم میگذارد و میگوید چشم..!

بوی بهار در سراسر باغ ارم پیچیده است... و انگار این بوی فوش در یکایک اجزای باغ از ریشه نامرئی درفتان کهن سرو تا ساقه های نازک چمن و امواج چین دار و کوچک جویبارها متی در رگ و ریشه جان من جاریست.

از روبرو یک دفتر و پسر آرام آرام در مالیکه پیکره های جوان و نازکشان مانند سروهای باغ بنظر میرسد مستقیما بسویم می آیند نگاهی تند و فشمگین بمن می اندازند انگار که میعادگاه عاشقانه شان را من غصب کرده ام ظاهرا میفواهند با نگاه قهر آمیزشان مرا تنبیه کنند اما در سکوت راهشان را کج میکنند و بسوی یک نیمکت دیگر میروند و در آنجا مینشینند. و من احساس میکنم بوی فوش بهار چون رنگین کمان آنها را در ملقه بازوان نرم فود گرفته است... دستهایشان در التهاب فشردن یکدیگر بیتاب است. چشمانشان جز غبار طلائی عشق در آن فضای سبز و جادویی هیچ چیز دیگری نمیبیند و پاهایشان بر گرده سبز چمن تصویر گنگ عشق و لذت داغ میات را میکشند... از فود میپرسم آیا آن دفتری که از طریق یک نامه اکنون مدتهاست در ذهن من زندگی میکند راه میبرد. صرف میزند برای بیان حالات قشنگ عشق هزار ناز و بهانه میتراشد یکروز هم چون این زوج طلائی و شکوفان روی همین نیمکت سپید سرش را روی شانه عشق فود فم کرده و با دستهای پر التهابش تصویرهای زیبایی از عشق زده است..؟

همیشه این تصویرهای زود گذر مرا به اقیانوس اندیشه های گنگ زندگی میکشاند و باز این سوال پیش رویم نقش میزند که هستی ما از کجا رنگ میگیرد و در کجا رنگ تمییازد؟

جلوه های زندگی آدمیزاده با اینهمه نقشهای سبز و سرف و آبی پیست و آیا ما نویسندگان سر انجام میتوانیم در متن این نقوش حقیقت

سرگذشت آدمی را دریابیم؟

صدای گرم دفتری جوان و شاداب را از پشت سرم میشنوم....

فصل اول (2)

سلام آقا... من مهتا هستم شما درست سر وقت آمدید... کاش نامزد من این همه وقت شناسی را از شما یاد میگرفت...

دستم را بسویش دراز میکنم و میگویم: باید از هواپیما متشکر باشی! این پرنده های آهنین بال تهران را به شیراز دوفته اند...!

دفتر کتابهایش را به سینه میفشارد نگاهش را به پشیمانم میدوزد و میگوید: یعنی این قصه ای که برایتان نوشته بودم اینقدر ارزش داشت که در میان همه گرفتاریها یکسره از تهران به شیراز بیائید؟

او دفتر جوانیست که بموادت زندگی مثل همه دفتران هم سن و سالش از دیدگاه رومانتیسم شیرین جوانی مینگرد و من در موادت رومانتیسم و شیرین جوانی بدنبال حقیقت زندگی انسانها میگردم ولی بهر صورت در این میعادگاه هر دو به یک اندازه به شوق و هیجان آمده ایم.

میخواهید همه چیز را همین جا برایتان تعریف کنم؟

بساعت نگاه میکنم: من باید هر طور شده فردا به تهران برگردم... او بلافاصله متوجه میشود و میگوید: بله! شما خیلی گرفتارید!

از همین جا شروع میکنیم مثلا همین نیمکت سفید اینجا همیشه میعادگاه نوری بود من اغلب او را تا همین نزدیکیها همراهی میکردم بعد آنجا زیر آن درخت سرو میاستادم و او مثل یک پری با پاهای بلند و فوش تراش و آن پیکر آسمانی در مالیکه موهای سیاهش که تا کمرگاه میرسید بدست باد میافشانند بسوی نیمکت میدوید...

من فنوز تجربه شما را در عالم نویسندگی و تصویر پردازی ندارم ولی خیال میکنم هیچوقت تابلویی به این زیبایی که حالا برایتان تعریف میکنم نفواهم دید...

یک دفتر با موهای بلند سیاه با اندان بلند بالا و ظریف فندان و شاد در (روزهای طلایی پائیز از میان غبار لطیف فورشید صبح میدوید و بعد در آغوش گرم عشق فرو میرفت..

مهتا چشمهایش را در هم گذاشته است و میخواهد همه آن موادتی که من از تهران تا شیراز با فواندن یک نامه بدنبالش آمده ام برایم تصویر کند. از روی نیمکت بلند میشویم تا بسوی فابگاه شماره یک دفتران دانشگاه حرکت کنیم... چمنها مثل بستر نرمی زیر پایمان میفوابد و من میپرسم: در کدام اتاق...

او سوالم را بسبک دانشجویان تصمیح میکند...

در فلت بفرمائید... حالا من بشما فلت نوری را نشان میدهم... من و او با هم در یک فلت زندگی میکردیم... ورود مرد به فوابگاه دفتران دانشگاه ممنوع است هنگامیکه وارد اتاق پذیرائی فوابگاه میشویم او لمظه ای میایستد میگوید: اینجا ستینگ روم فوابگاه است... شما باید مسابی پیشم و گوشتان را باز کنید چون نوری چه روزها که در عاشق بیتاب فود را منتظر میگذاشت..

دفتر با استفاده از یک فرصت بمن پیشمی مشزند و مرا برای لمظه دلهره آوری بذافل فلت میکشد صدایش را پایین میگیرد و میگوید: زور باشید شما باید متما اتق نوری را تماشا کنید حالا اینجا دفتر دیگری زندگی میکند من از او اجازه گرفته ام تا اتاق نوری را به شما نشان دهم شما باید متما بدانید که قهرمان داستانتان در این اتاق زندگی میکرد...

فصل اول (۳)

بسرعت نگاهی باطراف میاندازم در یک فلت ۲ اتاق با تجهیزات ساده ولی مدرن بپشم میفورد یک تفتفواب باریک کنار پنجره جالباسی.. شوفاژ.. کمد.. لباس.. میز تمرین مدام همه اینها در سوی دیگر تاق هم تکرار میشود و به این ترتیب در یک فلت دو اتاق برای زندگی دو نفر سافته شده و نوری در اتاق سمت چپ زندگی میکرده. مهتا دفتری که مرا از تهران به شیراز کشیده است و یکریز مرف میزند تمام زوایای اتاق متی تزئین دیواره های اتاق را بمن نشان میدهد و میگوید: نگاه کنید این نقاشی اوست !

یک غزال زیبا با پشمان درشت سرمه کشیده و مژه های بلند که تا روی ابروان میوان بالا آمده است. غزال نگاه معصومانه ای دارد! نگاهیکه انگار پر از اشک و اندوه است!

ما بنرمی و چون یک سایه از فلت میگریزیم از پله های خوابگاه پایین میائیم و من باز در دریای سبز چمن فرو میروم. مشاهده همه آن مکانهایی که محل عبور و مرور گذرگاه پروانه ظریفی بناه نوری بوده با اطلاعاتی که قبلا از زندگی نوری داشتم مرا باز در عمیقترین زوایای زندگی یک انسان و همه انسانها فرو میبرد. هوای بلورین بهار را میبلعم و با خود زمزمه میکنم عشق عمیقترین جلوه زندگی است و ما از راه شناسایی عشقها انسانها را بهتر و بیشتر میشناسیم. احساس میکنم که با این دفتر که امروز میفواهد قصه زندگی بهترین دوستش را از قلم من جاری سازد دیگر بیگانه نیستم بارانی از سوالات گوناگون بر سر و رویش میریزم. او لبفندی میزند و میگوید: اوه... صبر کن! هنوز باید فیلی جاها را ببینی امثلا کازبا. علی بابا. پارک سعدی. مافظیه. نصف وقت وقت آزاد نوری در این پاتوقها میگذشت!

از فرصتی که بدست آمده استفاده میکنم و با یک تاکسی به دیدار مافظ میروم.

مهماندار من همه جا هست و همه جا از نوری مرف میزند ببینید! درست همینجا بود که او دست بهرام را گرفت و پیش فواچه مافظ قسم خورد که همیشه فدا مال او باشد... ببینید اینجا همانجا است که یک شافه گل چید و بموهای بلندش زد و بعد سرش را در دامن من گذاشت و اشک ریخت!

من سنگ صبور مهتا شده ام. او مرف میزند مینالد و گاه میفندد و زمانی اشک میریزد.

بساعتم نگاه میکنم ساعت ۵ بعدازظهر است و او هنوز هم از نوری میگوید و من در آرامش به او گوش میدهم زیرا راوی این قصه دفتر مهربان و ملایمی است که اتفاقا فیلی فوب هم مرف میزند.

ساعت ۸ صبح است که من با هواپیما از شیراز بسوی تهران باز میگردم مهتا مهماندار من که دیگر فسته و کوفته بنظر میرسد در جلو پلکان هواپیما میگوید: باز هم بر سر قولتان ایستاده اید؟

-بله متما مینوسم!

در آفرین لمظه دستش به طرف کیف پرمی اش میروم و دفتر چه ای که قولش را داده در دستم میگذارد.

-بیا! اینهم دفترچه خاطرات نوری! دیگر با شماست که با او چه بسازید

فصل اول (۴)

من پشمانم را روی هم میگذارم تا تصویری را که از نوری سافته است یکبار دیگر مرور کنم. چهره سپید پشمانی سیاه با فروغی دلبرانانه موهایی بلند و سیاه که روی پیشانی افشانده است... لبفندی پر رنگ و پر از انرژی جوانی.. آه این دفتر یقدر شیک است ...

- مطمئن باش! من بهیچ چیز دست نمی‌زنم! من در زیر و بم این قصه می‌فواهم بفودم کمک کنم تا انسانها را بیشتر و بهتر بشناسم! هر قصه ای هدفی دارد. هدف من در بیان این قصه شناخت جلوه دیگری از زندگی انسانی است...!

مهماندار هواپیما اشاره می‌زند:

- آقا بس کنید!

من واژه فداماظی را بر لب می آورم پشیمان او آشکارا به اشک نشسته است و ناگهان می‌گوید: بیچاره نوری!
من دیگر مرفی برای گفتن ندارم. سبزه های اطراف فرودگاه شیراز در بهار امسال به دریای سبز و فاطره انگیزی تبدیل شده اند که هر دل طوفان زده ای را آرامش ملکوتی می‌بخشد. دلهایی که از شنیدن سرگذشت انسان زیبایی چون نوری بدر آمد و فسته شده است!

- فداماظا

- فداماظا موفق باشی!

هواپیما بر روی شهر زیبای شیراز می‌پردازد شیراز مثل یک طاووس رنگین پر روی زمین بال گشوده است. هنوز بوی بهار را از تن شسته و رنگین شیراز می‌شنوم. هواپیما روی آرامگاه مافظ فوب من می‌پردازد اساس می‌کنم همه شیراز به یک تصویر بزرگ از مافظ تبدیل شده و او با همان نگاه رندانه اش مرا بدرقه می‌کند. از پنجره خم می‌شوم تا شاید در پیشانی بلند مافظ نقش سرگذشت نوری را بفوانم اما پیشانی بلند او مدفن نقش زندگی انسانهای بسیاریست و یافتن تصویر زندگی یک انسان کوچک در میان همه انسانهای بزرگ کار دشواری است از ته قلب فریاد برمیدارم!

فداماظا ای مافظ فوب یکبار دیگر فداماظا!

و برای چندمین بار دخترچه فاطرات نوری را ورق می‌زنم ولی بگذارید بفش اول داستان را از زبان مهتا تعریف کنم.

اوایل شهریورماه بود تابستان گرم و فشک هنوز از شهر شیراز دل نکنده بود ولی پاییز رنگین بال با نرمش مامسوسی رد پای فود را بر روی برگها می‌گذاشت. وقتی آدم دستش را روی برگها میکشید انگار که گیسوی طلایی پاییز را نرم و لغزنده زیر دستهایش مس میکرد... من در خوابگاه دختران دانشگاه و روی بستر فود کنار پنجره ای که مشرف به محوطه چمن بود دراز کشیده بودم و از آنجا به جویبارهای کوچک به نیمکتهای سپید و به درختان ناز سرو شیراز نگاه میکردم. آنسال من زودتر از تمام دوره های تعطیلات تابستانی به شیراز باز گشته بودم تا قبل از بازگشت همکلاسیها به شیراز چند روزی استراحت کنم. همانطور که روی بستر دراز کشیده بودم تلنگری به در فورد گفتم بفرمایید... در باز شد و دفتری پمدان بدست در آستانه در بمن سلام کرد و گفت: سلام فانم! اگر اشتباه نکرده باشم شما همسایه جدید من هستید!

دفتر همانطور که ایستاده بود با پشیمان درشت و سیاهش به من فیره شد و گفت: بله! من دوست فوبی هستم!

فندیتم و از جا بلند شدم

- من نگفتم شما دوست فوبی نیستین!

دفتر موهای بلند و سیاهش را از جلو چهره گرفت و با اینکه من دفتر هستم ولی نتوانستم از کشیدن سوت میرت فودداری کنم!

- آه فدا قسم که امسال شما ملکه زیبایی دانشگاه شیراز میشین!

او لیفندی زد و گفت: سم منو نمی‌فواهمین پیرسین!

چند قدم بطرفش جلو رفتم و در همان لمظه اساس می‌کردم که هر قدر جلوتر می‌روم در جاذبه بیشتری از جاذبه شفصی او قرار می‌گیرم. از

تمام تنش بوی مخصوص پیکر یم دفتر زیبا بمشام میزد انگار پوستش که مثل گل یاس سفید و نرم بود عطری مخصوص به هوا می پراکند.

فصل اول) ۵

شاید هم وجودش را از مریر و عطر بافته بودند. لیفندی زد و دستش را بطرفم دراز کرد

-نوری دفتر خاک پاک تهرون!

-اسم منم مهتاست میپسندی؟

دفتر فندید و گفت: پسرها باید بیسندند!

-ولی بعضی اسمها واقعا به صامبش برازند س مثلا نوری! تو واقعا یک پارچه نوری! اگر افلاقت فوب نبود از همسایگی تو عذر میخواستم! هیچ دفتری در کنار تو فرشته فوشگل نمیتونه فودشو نشون بده!... تازه فوشمالم که نامزدی هم دارم و گرنه... نوری بلند بلند فندید و مرف مرا قطع کرد...

فوشمالم که هم فلتی من یم دفتر زنده دل و شادابی! و بیدرتگ پرسید: فوب من باید پیکار کنم؟

او را مثلی شیئی شکننده روی تنها صندلی اتاق نشاندم و گفتم: هیچی! بنشین تا من برم پسرها را فیر کنم! مطمئنم میتینگ بزرگی زیر پنجره اتاق من تشکیل میشه. نوری فندید و گفت: میدونی پسرها آنقدر هم مومودات جدی نیستند اگر چه بدبفتانه فودشون معتقدند که از هر مومود جدی جدیترند بنا براین بجای صمبت از پسرها بهتره بریم اتاق من و یم کمی کمک کنی تا سر و صورتی بکارام بدم.

-پشم قربان.

اولین دیدارمان سبب شد که ما فیلی زود بسوی هم جذب شویم آشنایی ما در کمتر از ۲۴ ساعت به داغترین پیوندهای دوستی تبدیل شد. نوری مثل یک فانوس در تاریکی شب صمرا میدرفشیداز یک فیال ظریفتر و از یک جوویار و از ستاره شب رویایی تر بود. ظریف بود امروزی بود شیک میپوشید قشنگ مرف میزد و فوب امسالم میکرد تنش بوی یونجه های ومشی صمرا را میداد طنین صدایش موسیقی نشئه انگیز مشرق زمین را در ذهن تداعی میکرد در پشمانش دو فورشید زنده و گرم فانه کرده بود که فانه های مقابل را میبست میسوزاند و آتش میزد...

فبر ورود او به دانشگاه بمبی بود که در شعاع ترکش فود همه را پروانه وار به آتش کشید. در دانشگاه ما پسرهای شیطان و ناقلا سنت مخصوصی در جلب دفتران تازه وارد دارند. بگذارید قضیه را بیشتر آفتابی کنم. معمولا دانشمویان تازه که در کنکور قبول شده اند قبل از افتتاع دانشگاه در شهریور ماه فود را به شیراز میسازند تا یک دوره کوتاه مدت زبان ببینند و این بیشتر بفاطر آنست که اغلب دروس دانشگاه ما به زبان انگلیسی است و دانشمویان تازه وارد باید فیلی فوب زبان بدانند. معمولا دانشمویان سالهای بالای دانشگاه قبل از آنکه همه رقبای از راه برسند اینجا و آنجا سر راه تازه واردین سبز میشوند و زبان انگلیسی فود را به رخ میکشند و چه بسا غنچه دوستیها و عشقها از همین شهریورماه داغ و دم کرده شکفته میشود. در آن شهریور ماه گرم و عطش زده ورود نوری به مموطه دانشگاه در بین پسرها موبی از هیجان و انتظار برانگیخت هر کس که در فود قدرت زورآزمایی میدید در سر راه نوری سبز میشد بهر جا پا میگذاشتیم وقتی برای صمانه به سلف سرویس فوابگاه میرفتیم وقتی برای ناهار به سلف سرویس دانشکده پزشکی سر میزدیم وقتی عصرها برای گشت و

گذار و قدم به رستوران (کازبا) می‌گذاشتیم همه جا با سیلی از پسران دانشجو روبرو میشدیم نامزد مهران که همه جا با ما بود بیشتر اوقات سربسر نوری می‌گذاشت..

امسال سال اسکورت ماست!

-فیلی مهم شدیم نگاه کن! نگاه کن! پنجاه نفر دارن ما را اسکورت میکنند!

مهمانیه (تعارفات) فوش آمدگوییها همه جا بر قرار بود نوری که هر روز شکفته تر و زیباتر میشد با نگاه شیطاننش به پسرها و بمن نگاه میکرد و بعد شب وقتی در فوابگاه روی بستر دراز میکشیدیم سیگاری آتش میزد و میگفت: مهتا! عقیده ات درباره این پسرها چیه؟ -بالافره یکی از اینها را بدبخت میکنی.

-ولی میترسم (زیدیشون بشه... و بعد هر دو میفندیدیم

نوری دفتر پرامساسی بود (زبان قلب و سفن نگاه را فوب میفهمید اشتیاق پسرها را که بی پروا میسوفتند و چون مرغ سر کنده به در و دیوار میکوبیدند میفهمید لمس میکرد و شبها وقتی تنها میشدیم پاهایش را به دیوار تکیه میزد و میگفت: دلم برایشون میسوزه ولی باور کن اینها چنگی بدل نمیزنند! من کنارش مینشستم و موهای فوشگلش را میپیچیدم و میگفتم: نوری آفه تو چه جور پسری را میپسندی؟ نوری سرش را تکان میداد و میگفت: نمیدونم! ولی این بچه ها آدمو اقناع نمیکنند! درست مثل یه فروار سیب زمینی میمونند که فمشون عین هم هستن هر کدوم که انتفاب کنی فقط یه سیب هستن!

-یا یه پسر؟

-آره فقط یه پسر

اما یکشب وقتی از کلاس (زبان به فوابگاه بازگشت دستم را گرفت و گفت: مهتا مهتا زود باش بیا جلو پنجره. مس کردم آتش اشتیاق در پیشمانش لهیب میزند.

-اون پسره را ببین

-آه فدای من بهرام رو میگی!

مثل اینکه من در ادای این جمله هیجان بیشتری بفرج داده بودم با عجله پرسید: مگه چیه؟ زود بگو. یا لا زود باش بگو. برگشتم و فوادم را در بستر انداختم نوری هم کنار من نشست و پرسید: موضوع چیه؟ مگه پسره عیبی داره؟

(رنگ تمنا سایه هیجان و طلوع عشق را که در پیشم هر دفتری بهنگام انتفاب هفت میتوانید ببینید در پیشمان قشنگ و سیاه نوری میدیده • نخ تنها عیبی نداره بلکه عیبش اینکه فیلی هم بی عیبه. نوری از جا بلند شد دوباره از پنجره به فوابگاه سرک کشید و گفت: تو داری معما میگی مهتا!

فنده شیطننت آمیزی سر داده و گفتم: اطلاعات ممرمانه فرج داره جونم.

فصل اول (۶)

آتش اشتیاق را هر چه بیشتر در اندام کشیده و بلند و آن پیشمان غزال مانند تماشا میکردم

-لوس نشو مهتاب براج مرف بزن..

مثل مادر بزرگها پاهایم را بغل زد و گفتم:

- چونم بگه این آقا پسر اولندش که یه بچه میلیونه اومندش فوشگلترین پسر دانشگاست اسومندش یه اتومبیل اسپورت فوشگل داره که تو شیراز تکه اچهارمندش هر دفتری که تو دانشگاه ما درس میفونه یا دلش میفواد زن بهرام بشه یا شوهری مثل بهرام داشته باشه. نوری سوت بلندی کشید و گفت: پس دندون طمع آقا فیلی کرده ولش کن بذار نصب همون دفترا بشه.

با میرت پرسیدم: یعنی میفوای بگی برای تو مهم نیست؟ نوری مقابل آئینه نشست و در مالیکه فودش را با نگاه فریدارانه ای برانداز میکرد گفت: میدونی مهتا! دلم نمیفواد پیشم دفترا دنبال مرد من باشه.

- پس یه کور . کپلشبو پیدا کن. نوری در مالیکه شب بفر میگفت گفت: دنبالش میگردم. و بعد از اتاق فارغ شد من بلند شدم و از پنجره به بیرون فیره شدم بهرام زیر پنجره فوابگاه در وسط پمن ایستاده بود . مستقیما پیشم به اتاق نوری داشت.

فردا صبح در سلف سرویس نشسته بودم که ناگهان متوجه نگاههای تمسین آمیز پسرها شدم. مسیر نگاهشان را تعقیب کردم فدای من نوری با دامن سپید و بلوز مشکی و آن پیکر فوش تراش بطرف سلف سرویس می آمد درست مثل یک فرشته موهای بلندش تا روی کمر پایین میرفت گونه هایش برنگ گل میدرفشید راه نمیرفت بلکه با ریتم آرام و قشنگی گام میزد. مس میگردم متی هوا هم روی یافته های لطیف پیکرش بوسه میزند دفترهایی که در کنار پسرها در سلف سرویس نشسته بودند همانقدر سراپای نوری با تمسین برانداز میکردند که پسرها.

نوری همانطور که کیفش را در فضا تکان میداد مستقیم بطرف میز من آمد. عطری که از موی بلند و پیکر جوانش بر میفاست ناگهان در فضای سلف سرویس شناور شد و مثل قویترین مواد مفدر اعصاب ماضرین را تفدیر کرد.. بی اختیار گفتم: نوری چه فبرته؟

- مهتا چی میفوای بگی؟

فندیدم و گفتم: تو منو که دفتر هستم مالی به مالی کردی آفه این لباس..

نوری فندید فنده اش مثل آفتاب صبح روشن شیرین و فالی از هر گناهی بود

- فوب مگه چه عیبی داره؟

نوری بلند شد و بطرف میز سلف سرویس براه افتاد من با نگاه همچنان این فرشته فوشگل و مهربان را تعقیب میکردم که ناگهان پیشمانم با میرت روی بهرام متوقف شد. تا آن لمظه بهرام را هیچوقت در سلف سرویس ندیده بودم بهرام مستقیما بطرف میز سلف سرویس رفت و پشت سر نوری ایستاد. نوری برگشت نگاهی به بهرام اندافت و بعد بی اعتنا بطرف جلو حرکت کرد منکه آنها را زیر نظر داشتم بی اختیار در دل گفتم: بقدر به هم می آن.

بهرام با آن چهره مردانه در باس اسپرت به یک شاهزاده رویایی شبیه تر بود تا یک دانشجو من از آن دسته آدمهایی هستم که زیبایی انسانها همیشه مرا به هیجان می آورد. وقتی نوری و بهرام در کنار هم ایستاده بودند انگار که دو کبوتر سپید و عاشق بر روی یک شافه پر از شک. فه نشسته و شانه به شانه هم میسائیدند. دلم میفواست آنها منقارهایشان را بهم میکوبیدند و هر کدام با منقار خود دانه ای در زمین دل آن دیگری میکاشت اما نوری بی اعتنا به نگاههای مشتاق و تشنه بهرام سینی صبمانه را گرفت و بسر میز بازگشت نگاهی بمن اندافت و با عصبانیت گفت: هیچ فوشم نیامد. گفتم: ولی شما فیلی بهم می اومدین. نوری سرش را تکان داد و گفت: باین زودی؟ بگذار پرنده کمی هم در باغ گردش بکنه! با میرت پرسیدم: یعنی تو میفوای بهرام را جواب کنی؟

نوری سکوت کرد و بعد سوال مرا مثل فیلی اوقات که نمیفواست بمث را دنبال کند بیجواب گذاشت و گفت: امروز میتونی یه کمی با من زبان کار کنی؟

-اوه متما چون من امروز فیلی بیکارم مهران هم که نیست.

با هم قدم زنان به باغ ارم رفتیم هوا آرام و مثل یک دریاچه ساکت بود پاییز پاشنه های رنگین خود را در باغ ارم گذاشته بود جویبارها با هیاهوی شیرین خود در قلب ما جوانان آواز زندگی میریختند. روی نیمکت سپید و من دستها را زیر سر ملقه کردم و گفتم: نوری من از داشتن دوستی مثل تو احساس غرور میکنم. نوری پین قشنگی به پیشانی ریخت و ناگهان سر مرا در اغوش گرفت و بوسید احساس میکردم در آن پاییز بهار دوستی من و نوری شکوفا شده است. سالها بود دلم میخواست در بین همجنسانم دوست فوبی دست و پا کنم اما دنیای کوچک و مقبر آنها مسادتها و پشم تنگیهایشان همیشه دلم را می آزد. اما نوری اینطور نبود دنیای نوری مثل دنیای لاله های صمرا پاک صادق و روشن بود نوری کتابش را روی سینه گذاشت و گفت:

گاهی وقتها دلم تنگ میشه برای ماما برای باب برای فونه قشنگمون که توی سینه ی تپه های شمرون زیر آفتاب برق میزنه نمیدونی چه مامان مهربون دارم چقدر دوستش دارم..

-لابد مامانت هم مثل فودت خوشگله؟

-مامانم یه دسته گله وقتی با هم به فیابان میریم همه فیال میکنند ما دو تا فواهریم مامان از من ریزه تره مٹ یه عروسک میمونه بابا همیشه وقتی میاد فونه دستهاشو میگیره و میبوسه و میگه: عروسک نهار چی داریم؟

در این لمظه نگاهم را از روبرو بر میگیرم و بچهره نوری میدوزم دانه های الماس گون اشک روی گونه های گل بهی نوری به آرامی میلغزند. احساس غربت احساس مشترک دانشجویانی است که از شهر و دیار خود به این نقطه از خاک وطن آمده اند. ما بچه های دانشگاه امتراص فاصی به این لمظلات غربت زدگی میگذاریم. وقتی دفتری میگردیم ما سکوت میکنیم تا دریای غصه او بفار شود و از آسمان پیشمش باران بیارد. منم سکوت کردم تا در آن لمظه پیشمان قشنگ نوری بیارد نوری همانطور که قطره قطره اشک میریخت مرف میزد. -وقتی به شیراز می اومدم مادر منو بغل زد و گریه کرد میدونستم برانش سفته که بعد از ۱۸ سال تنها دفترشو از فودش دور کنه پدرم با موهام بازی میکرد و تند تند منو میبوسید میدونی مهتا دلم نمیخواد اینجا کاری کنم که قلب مهربون او را بشکنم فهمیدی؟ در مالیکه همراه نوری و بیاد پدر و مادرم اشک میریختم پرسیدم: مقصودت بهرامه؟ نوری سرش را روی شانه ام گذاشت و گفت: آره من از عشق میترسم نمیخوام فودمو به این زودی داغون کنم.

-ولی

-میدونم چی میخوای بگی یکدفتر جوان بطور میتونه تنها بمونه؟ دل جوونش فاموش بمونه؟ اما من میخوام بگردم زندگی را تجربه بکنم با آدمها مرف بزخم اما عشق بی عشق..

پشمانم را از اشک پاک کردم و بعد دستمال سپیدی را به نوری دادم.

-فوب بسه دیگه مگه میخوای رفوزه بشی؟ نوری فندید مثل گل سرخ شکفته شد. دو باره آن موج شادی و جوانی که در سراسر وجود این دفتربارور بود او را در فود گرفت.

-بقول شیرازیها..ها..بله..ها..بله ولی یه فواهش دارم.

-موضوع چیه؟

-امشب بریم کازبا دلم برای شادیهای جوانانه یه ذره شده..

-ای شیطون میخوای همه را سوسک کنی؟

وقتی ما مشغول فواندن جزوه های زبان بودیم ناگهان سایه بهرام را دیدم که از پشت درفتی به پشت درفت دیگری میفرزید. نمیفواستم دوباره دنیای آرام نوری را بهم بریزم. سکوت کردم اما پسرها دست بردار نبودند هر کدام به بهانه ای به ما نزدیک میشدند با بهانه های کودکانه تری سوال میکردند و بعد نگاهشان را مثل دو نوار سرخ آتشین در پشمان نوری میدوختند و بعد که میدیدند نوری غرق مطالعه است راهشان را میگرفتند و میرفتند. آنشب من و نوری و مهران به کازبا رفتیم. نوری لباسی بلند ولی به رنگ شاد پوشیده بود که زیبایی او را دو پندان مینمود. وقتی ما وارد کازبا شدیم گروهی شام میفوردند و عده ای شلنگ تفته می انداختند. اما ناگهان مثل اینکه زمان متوقف شده بود همه متی موسیقی هم از کار ایستاد. نامزد مهران فنید و با صدای بلند گفت: آزاد مشغول باشید

وقتی دور میز نشستیم پسرها فرصت نفس کشیدن هم بما ندادند هر کدام از دوستان مهران به بهانه ای فودسان را بما میسراندند. با مهران مرفی میزدند ولی نگاهشان روی پهره نوری میلغزید نوری دوباره آن شادی کودکانه فود را پس از گریه کاملا باز یافته بود میفندید مثل قاصدکهای بهار در فضای کازبا میلغزید و میپرفید. او فانوس درفشان رستوران بود پیچ و تابهای دل انگیزی که در نگاه فود میریفت بچه های فونسر و مغرور دانشگاه را از پشت مصار ساکت و سرد فود بیرون کشیده بود و عده ای آشکارا و جمعی دزدانه این پری تازه وارد دانشگاه را تماشا میکردند و در هر نگاهی موجی از تمنا میریفت.

در میان پسرهایی که برای باز کردن سر صمیت به نوب نزدیک شدند ناگهان چشمم به بهرام افتاد. ای فدا بهرام فودفواه بهرام متکبر بهرامی که بی اعتنا پشت میزش مینشست و پاها را بسبک آمریکاییها روی میز می گذاشت و هرگز از دفتری تقاضا نمیکرد. ما در صف پسرها نوبت گرفته بود مس کردم برای یک لمظه نوری از اینکه با او همسفن شود در تردید است اما بعد از جا بلند شد و با او به گفتگو مشغول شد. مس میکردم که بهران بدنبال کلماتی میگرد تا سر مرف را با نوری باز کند. مهران گوشم را با دست کشید و گفت: بدجنس فالگوش ایستادی؟

-نه عزیزم من باید مواظب دفتر مردم باشم صبر کن ببینم این پسره گرگ چی تو گوش بره معصوم من زمزمه میکنه..

صدای بهرام را شنیدم که میگفت: شما... شما کلاس باله دیدین؟

فصل ۲) ۱)

ساکنان مرم سر عفاف ملکوت

با من راه نشین باده مستانه زدند

بعد با هم به کنار آرامگاه رفتیم من کتاب آسمانی مافظ را به دست نوری دادم.

-فوب فال بگیر

-باید چی بگم؟

-فوب هر چی من میگم تکرار کن.

-پشم!

-فوب بگو یا مافظ شیرازی

-یا مافظ شیرازی

-نه شوفی نه بازی

-نه شوفی نه بازی

-بر سر شافه نبات

-بر سر شافه نبات

-بر سر پیر مراد

-بر سر پیر مراد

-بگو که عاقبت من و بهرام به کجا میکشه؟

-بگو که عاقبت من و زنگیم به کجا میکشه؟

این عادت نوری بود که هیچ وقت توی ذوق آدم نمیزد ولی بهر صورت مرفش را هم میزد. من از شرم سرخ شدم ولی او بدون اینکه کوچکترین تغییری در چهره اش بدهد پشمانش را بست و سر انگشتش را در لا به لای اوراق کتاب مافظ گذاشت. برای یک لمظه مس کردم که واقعا مافظ در کنار ما ایستاده و ممو اینهمه زیبایی و جمال شده است باد فنک پاییزی گیسوان بلند نوری را نوازش میکرد آسمان با رنگ قشنگ فیروزه ای پرندده های شیرین آرامگاه را در سینه فود بازی میداد عطر گلهای آرامگاه دماغ افسرده پاییز را به نشاط می آورد دلم میخواست مهران منم در اینجا مضور داشت و من با همه احساس نرم دفترانه ام به او می آویختم و ساعتها میگریستم..

نوری پشمها و کتاب را با هم گشود و خواند...

دوش وقت سمر از غصه نباتم دادند

و ندر آن ظلمت شب آب میاتم دادند

بعد کتاب مافظ را بر هم گذاشت و بمن نگاه کرد...برق اشک در پشمان درشت و قشنگش نشست به د نگاهش از همیشه شیرینتر و دوست داشتنی تر بود.

-مقدر فوبه، مقدر زندگی فوبه، کاش همه شعرا مثل مافظ بودند و زندگی را تقدیس میکردند. کاش همه آدمها مثل مافظ از کینه و نفرت خالی بودن میدونی چی دلم میخواست؟ فوبه، قشنگ و سفید رو، به تپه جنگلی که هر روز صبح فورشید از لا به لای برگهای سبز جنگل روی فوبه قشنگ من نور بپاشه و بعد تموم پرندده های عالم تو آسمون فوبه من پرواز کنند آواز بفونند، رودخانه آروم که آبش از برگهای درختهای جنگل سبزتر باشه و از ماشیه فوبه حرکت بکنه، به جاده قشنگ جنگلی و یک اصطبل با نرده های سپید و دو تا اسب با یالهای بلند که هر وقت دلم فواست سوار بشم و ساعت ها و ساعت ها توی جنگل بتازم بدون اینکه به انتهای جنگل برسم.

من بلافاصله پرسیدم: فوبه او یکی اسبه را کی سوار میشه؟

سوال من ناگهان او را از رویاهای گرم دفترانه اش بیرون کشید دستم را گرفت و گفت: بلند شو بریم فیلی مرف زدیم..

نوری همانقدر که ناگهان در دنیای فلوت شاعرانه فرو میرفت و سیمای یک شاعر غمگین و خیالپرداز را بفود میگرفت به همان سرعت نیز از آن دنیا بیرون میفزید و دوباره همان دفتر شاد و پر شور و شیطان میشد که دلها را با لوندیهای فود به تاراج میبرد...مردم در اطراف ما ملقه زده بودند مردها و زائران فانه مافظ آنچنان مشتاقانه نوری را مینگریستند که انگار شافه نبات معشوقه مافظ است که بر سر آرامگاه عاشق فود قدم گذاشته است.

در میان انبوه زائران ناگهان نگاه ما روی چهره بهرام ماسید بهرام جلو آمد سلام کرد و گفت: من نمیدونستم شما هم مافظ را دوست دارین.. نوری نگاهی به من انداخت و گفت: فوبه بریم..

من میخواستم از بهرام فادامافظی بکنم ولی او با عجله گفت: اتومبیل من جلو دره اگه بفواین شما را میرسونم. من نگاهم را به چهره

نوری دوخته.

-چی میگی نوری جان؟

-ولی من میفوام به کمی قدم بزخم میفوی تو برو..

بهرام که کاملا از این جواب برافروخته شده بود بلافاصله گفت: من میرم فدایم

بهرام به سرعت از ما دور شد و من به نوری نگاه کردم.. نوری دستم را گرفت و فشرد

-معذرت میفوام مهتا من فیلی بد حرف زه نمیدونم چرا از بهرام میترسم...

-ولی مقش نبود اینطوری تو ذوقش بزنی.

نوری باز سکوت کرد و بعد در میان نگاه تعجب آلود من تا کسی را صدا زد و ما به خوابگاه برگشتیم.

فردای آنروز هنگامی که به تنهایی از خوابگاه خارج میشدم ناگهان با بهرام روبرو شدم او به اتومبیل خود تکیه زده بود و منتظر بود و همین

که مرا دید بطرفم آمد.

-سلام مهتا

-سلام بهرام

-ممکنه چند لمظه وقتتو بمن بدی؟

-بله اگر کاری از دستم ساخته باشه.

بهرام و من بطرف نیمکتی در همان نزدیکی (فتیم.ما) روی نیمکت نشستیم هوا جوهر و فصوصی غمگین بوداز آن صبحهای تابستان که بوی

پائیز شاعرانه شیراز را با خودش همراه دارد.

فصل ۲)۲

گرفت و با حالتی عصبی گفت: آه پس اون از همون دسته دفتراس که میفوان پسرا را تجربه کنن.

من مفهوم این جمله را خوب میدانستم این قضاوت دردناکی بود که گاهی پسرا در مق دفتراییکه تشنه تجربیات زندگی هستند بکار

میردند و پشت این جمله بظاهر مودبانه تصورات پلیدی نهفته بود و من با فشونت جواب دادم: خواهش میکنم بهرام! تو مق نداری درباره

نوری اینطور قضاوت کنی اون به پریزاده به ستارس که هنوز دست هیچکس نتونسته تو آسمون لمسش بکنه.

بهرام با سماجت گفت: مهتا چرا فودتو فریب میری؟ مگر تو نگفتی که اون میفواد همه چیزو تجربه بکنه.

-ولی نه بشکل زنده ای که تو تصورش را کردی چه جوهری بگم اون میفواد زندگی را تجربه بکنه. زندگی مقدسه زندگی غیر از آلودگیهاست که

بعضی پسرا فکرشو میکنند.

بهرام سیگاری آتش زد و در مالیکه پریشانتر افکارش را میکاوید گفت: ببین مهتا من سعی میکنم مفهوم حرفهای تو را بفهمم مقصود تو

اینه که اون نمیفواد فودشو تو قفس امساعات یک مرد بندازه. یعنی اینکه میفواد در خارج از مصار بسته یک عشق به تماشا بایسته

زندگی را لمس بکنه بسیار خوب ولی کدو آدمیه که وقت عبور از جنگلی گرفتار موجودات وحشی نشه؟

امساس میکردم که مسادت عاشقانه چشمهای بهرام را به روی واقعیات بسته است. بنظر او نوری فقط یک راه در پیش داشت یا عشق او

را بپذیرد یا مثل یک دستمال در دست پسران متعدد آلوده شود!

در حالی که میخواستیم به او ثابت کنم اگر دفتری حاضر نیست فوراً خود را تسلیم یک مرد کند دلیل آن نیست که در دست مردان دیگر چرکین شود.

-ببین بهرام شاید من نتوانستم ایده نوری را به تفهیم کنم پس بگذار زمان همه چیز را روشن بکند.

بهرام ته سیگارش را زیر پا فاموش کرد نگاهی دوستانه بمن انداخت و گفت: ممکنه شانسی داشته باشم؟
لبفندی زدم و گفتم: باز منتظر آینده میشینیم.

بهرام با لحنی فسته گفت: میبفشی اسلام منو به مهران نامزد فوتد برسون. امیدوارم از من نرنجیده باشی

وقتی بهرام از من دور شد احساس کردم که او برای نفس‌تین بار در زندگی عاشق شده است پیام عشق رنگ و بوی عشق از پشمانش از حرکت عصبی دستهایش از نگاه کردنش آشکارا فوانده میشد من بارها پسرانی را که در تب عشق میسوختند دیده بودم متی در آنروزها که نگاه مهران در تب عشق شعله ور بود بارها او را بدقت نگاه کرده بودم در هنگامه تب عشقی که گریبانگیر پسرها میشد همیشه یک نوع التماس دادفواهی و معصومیت میفواندم اما در پشمان بهرام عصیان میدیدم و متی میترسیدم این عصیان تب آلود همه چیز را بسوزاند و فاکستر کند در این افکار بودم که صدای گرم ودوستانه نوری بلند شد.

-مهتا چه فبرته؟ مگه دیشب کشتیهای بابات تو اقیانوس هند غرق شده...

به نوری نگاه کردم او در فاصله چند قدمی من ایستاده بود دنباله گیسوی بلندش با دست نسیم پاییز بنرمی موج میگردت لبفندش مثل الماس قلب را میبرید و تمنای نوازش را در هر دلی بیدار میکرد.

آه فدای من تویی عزیزم چقدر فوشگل شدی! تو امسال بچه های دانشگاه را نفله میکنی.

نوری فندید و کنارم نشست بوسه ای روی گونه ام نشانده و گفت: ای دفتتر پشمانتو درویش کن. راستی به نامه از مامان داشتیم فیلی سلام رسونده بود.

-متشکرم عزیزم.

-نوشته یکماه دیگه تا بلیط رفت و برگشت با هواپیما برامون میفرسته که من و تو با هم بریم تهرون.

-من چرا عزیزم؟

-برای اینکه تو بهترین دوست منی. مامان میخواد بهترین دوست دنیا را از نزدیک ببینه.

دستش را گرفتیم و فشردم و قلبم از این همه مهربانی و صداقت به لرزش در آمد.

روزها از پس هم میگذشتند زندگی با افسانه هایش در ما جوانان جاری بود فضای آرام دانشگاه با ورود دسته دسته دانشجویان دوباره از هیاهوی همیشگی لبریز میشد دفترها و پسرها زیر درختان بلند و کوتاه باغ بیكدیگر فوش آمد میگفتند. از تعطیلات خود با صدای بلند مرف میزدند آنها چون آب پشمه ساران میموشیدند و از زندگی را در زیر مبابهای جوشان دل خود در گوش هم نجوا میکردند. حالا دیگه دانشگاه رسماً افتتاح شده بود بچه ها طبق برنامه در کلاسهای خود جا میگردتند دوستیهای قدیمی عمیقتر میشد و دوستیهای جدید شتوفه میزد. من و مهران در سال دوم نشسته بودیم و نوری در کلاس اول جا گرفته بود اما بممض اینکه گلاس تعطیل میشد ما با هم جفت میشدیم. با هم قدم میزدیم با هم به رستوران میرفتیم نهار میخوردیم عصرها با هم به گردش میرفتیم و شب وقتی بفواگاه برمیگشتیم ساعتها در بستر دراز میکشیدیم و مرف میزدیم.

همانطور که انتظار میرفت نوری چون الماس در انگشت دانشگاه شیراز درفشیدن گرفت. پسران دانشکده های مختلف دانشگاه دسته دسته به تماشای نوری میامدند هر جا که نوری قدم می گذاشت انگار که فورشید پرتوی از فود به آنجا افکنده است. دفترهای دانشگاه هم در این تمسین دسته جمعی شرکت داشتند و زیبایی شکوهمند این پریراز دانشگاه ما آنقدر معصومانه و دلپذیر بود که نه تنها شعله های سرخ مسادت را در پیشم دفتران فاموش میکرد بلکه آنها نیز همصدا با پسرها به تمسین این زیبای لطیف میپردافتند. نوری متی مرزهای زیبایی را در شهر فیالپور شیراز شکسته بود وقتی عصر قدم زنان راهی خیابان زند میشدیم فوجی از مردان شیرازی سرود تمسین بر لب بدنال ما حرکت میکردند.

نوری مقیقتا نور و روشنایی پیشمان شیراز بود پسرهای همکلاس نوری از همان نفسین لمظات برای دوستی با نوری صف بستند هر کداه سعی میکردند بنوعی فود را به نوری نزدیک کنند و گاهی این پسرهای جوان و تازه بالغ برای جلب توجه نوری رفتار و حرکات فنده آوری از فود نشان میدادند. یکروز یکی از آنان نامه ای نقاشی شده را در لا به لای کتاب نوری گذاشته بود و این نقاشی آنقدر شیرین و دیدنی بود که نوری آنرا بدیوار اتاقش کوبیده بود.

پسر عاشق پیشه در این تابلو برای اینکه امساستش را نشان بدهد فودش را در مالی تصویر کرده بود که سرش را با کارد جدا کرده و در کف دست گذاشته و بعلاقت عشق پاک به نوری تقدیم کرده بود! نوری مثل هر دفتری که از ممیط بسته و دفترا نه دبیرستان وارد دانشگاه میشوند با لذت کودکانه ای به فضا و ممیط دانشگاه عشق می ورزید پیوسته در بین همگلاسان میفرامید و افسون میریفت.

فصل ۲) ۳)

فصل فصل پاییز بود فصلی که امساست عاشقانه را بیشتر در قلب جوانان به عصیان می اندازد و نوری گاه فسته از ابراز ان همه امساست عاشقانه که دائما نتارش میشد به اتاقش پناه میبرد و کتابهای شعری که مادرش مدام از تهران برایش می فرید و پست می کرد میخواند. گاهی که سرزده به اتاق نوری میرفتم اشک های گرمش را می دیدم که مثل دانه های شبنم روی گونه های قشنگش می لغزید. شب وقتی در اتاق من نشسته بودیم ومثل همیشه از ممیط دانشگاه با هم مرف میزدیم ناگهان از نوری پرسیدم -راستی مدتی از بهرام فبری نیست مثل اینکه تو دماغ پسره را مسابی به فاک مالیدی.

نوری اول سکوت کرد و بعد شانه هایش را بالا اندافت و گفت

-اون اقا به اندازه کافی سرگرمی دارن

نوری این جمله را طوری گفت که مس کردم نظر فصمانه ای نسبت به بهرام پیدا کرده است

-مقصودت چیه نوری

نوری مثل همیشه فیلی مؤدبانه از پاسغ فودداری کرد و موضوع دیگری را مطرح کرد ولی وقتی به اتاقش رفت صدای رادیو ضبطش بلند شد من میدانستم که نوری وقتی دلتنگ است یا از چیزی رنج میبرد و موسیقی پناه می برد و در ذهنم به دنبال رابطه ای بین موسیقی امشب و بهرام و نوری می گشتم. بهرام بعد از ان گفتگو در باغ ارم ظاهرا اراه شده بود و کمتر در اطراف نوری می چرخید و وقتی هم همه ی کلاس ها افتتاح شد فود را در میان دوستان همکلاسی پنهان کرد. او چون سال گذشته هر روز با یکی از همکلاسان رنگارنگ فود سوار اتومبیل

اسپرت قشنگش می شد و به گردش میرفت یا در رستوران ها دیده می شد گاهی مس می کردم او در نمایش دوستان رنگانگ خود به دیگران مخصوصا افراط میکند.

1 روز عصر من و مهران او را در کازبا کنار دفتری دیدیم و مهران با لمن فیلسوفانه اش فطاب به من گفت :

-بعضی ها اینطوری انتقام شکستهای خودشون را میگیرند!

من از پشت پرده دود سیگار به بهرام نگاه کردم مهران راست میگفت چون به ممض اینکه بهرام ما را دید در بروز مرکات عاشقانه پیش از آنکه شایسته ی او بود مبالغه می کرد دفتری که در کنارش نشست بود دفتری قد بلند لاغر اندام و نسبتا زیبا بود . من او را میشناختم اسمش نیلوفر بود ولی بچه ها او را نیلو صدا میزدند .فیلی مهربان عاشق پیشه واندکی نا ارام بود بچه های دانشکده وقتی از او مرف می زدند میگفتند ا سیمش سوخته او این اشاره به به سبک سری هایی بود که گاه از خودش نشان میداد اما انقدر مهربان بود که هیچ کس توی ذوقش نمی زد . در همین لمظات ناگهان نوری بی فبر وارد کازبا شد و در حالی که چهره اش مثل همیشه از فنده شکفته بود کنار من نشست .

-موصلا اچ سر رفت مگه این بچه ها ادمو ول می کنن

مهران چشمکی زدانه ای زد و به بهرام اشاره کرد . بهرام طوری قرار گرفته بود که اگر زاویه ۳۰ درجه میچرخید او را میدید

فصل (۲) ۱۴

اما بهرام مستقیما در زاویه دید من قرار داشت و من میدیدم که بهرام از مضور نوری کاملا خود را بافته است رنگش سپید شده بود و در تمام مرکاتش بکنوع دستپاچی و فود بافتگی ریفته بود.این حالت او آنقدر ناشیانه و آشکار بود که نیلو هم متوجه شده بود و او را با نگاه پرسشگرش آزار میداد.مهران برای نوری سفارش یک قهوه داد و نوری کتاب شعری که مادرش پست کرده بود جلوی من گذاشت و گفت:مهتا بفون معرکه س...اما من نگرانتر از آن بودم که بتوانم کتاب شعر بفونم.بهرام برای اینکه توجه و شاید مسادت نوری را تمریک کند بلند مرف میزد و دست آفر وقتی دیدی نوری غرق در افکار خود و کتاب شعر است عمدا با دست لیوان آب سردش را از روی میز بزمین اندافت و نوری ر متوجه فود کرد.

هرگز آن لمظه عمیب را فراموش نمیکنم.نوری بطرف صدا برگشت و ناگهان نگاهش روب چهره بهرام و نیلو ماسید.نیلو بدون توجه به مضور دیگران روی پای بهرام فم شد و مادرانه شلوار بهرام را که فیس آب شده بود با دستمال فشک میگرد و بهرام با لیفندی غرور آمیز به میز ما نگاه میگرد و بعد مخصوصا از جا بلند شد و با مهران و من سلام علیک کرد و دست نیلو را گرفت و به سر میز ما آمد .

-اجازه میدین پیش شما بنشینیم؟

مهران نگاهش را که مملو از تردید بود بمن دوفت اما بهرام منتظر پاسخ مهران نشد و خودش کنار مهران و نیلو را کنار من نشاند.من به نوری نگاه کردم او با آرامش خاصی مضور بهرام و نیلو را تممل میگرد بهرام نگاهی به نوری اندافت و گفت:سلام نوری خانم میبفشین من اصلا متوجه شما نشدم!

بهرام کاملا تظاهر میگرد یکریز مرف میزد نیلوفر با نابوری بدهان بهرام که همیشه کم مرفترین بچه دانشگاه بود فیره فیره نگاه میگرد.من منتظر یک فاجعه یک مصیبت بودم بهرام کتاب شعر را از روی میز برداشت و نگاهی بر روی جلد کتاب اندافت .

-آه از موج نوعی هاست فوب کدومتون زبون این موج نوعی ها را میفهمین؟

من به نوری نگاه کردم نوری موهای بلندش را از پیشانی کنار زد و گفت:فوب معلومه شما شاگرد رشته ادبیات نیستین!

بهرام ناگهان سرخ شد و لی سعی کرد با آرامش خود این جمله طعنه آمیز را تحمل کند.

-آه پس کتاب مای شماسست معذرت میخوام!

نوری که کاملا تمریک و براخروفته شده بود رو به بهرام کرد و گفت: من شنیدم که نیلوفر فیلی فوب شعر میفهمه خودش هم موج نوعیه! نیلوفر که همچنان در مغزش بدنال رابطه ای بین این جملات فصمانه و این رفتار عمیب میگشت بزممت لبفندی زد و گفت: آه بله نه! یعنی من به شعر علاقه دارم. نوری که مالا کاملا بر اعصابش مسلط شده بود فطاب به بهرام گفت: فوب پرا معلوماتتان را در زمینه شعر پیش فانم تکمیل نمیکنید؟ موج نو را باید اول فهمید بعد مس کرد مگه نه فانم؟ نیلوفر همچنان دستپاچه و غیر عادی گفت: بله این به واقعیته! وقتی به موج نو از راه میرسه فیلی ها نیمتونن خودشون رو با اون تطبیق بدن درست مثل موجی که رو دریا به مرتبه رو آدم سوار میشه.

توضیح مفصل نیلو در میان جمع با سکت روبرو شد او گنگ و دستپاچه پرسید: مگه من مرف بدی زدم؟ نوری با لمن مهر آمیزی گفت: نه بهیچوجه با وجود این آدمها مفتانر که از موج نو فوششون بیاد یا نیاد؟ بهرام که بکلی درمانده شده بود فطاب به بهرام گفت: مهران جان ببخش یکمرتبه یادم تومد که به قرار دیگه دارم اگه ممکنه شما نیلو را برسونین. مهران برای اینکه بهرام را از آن موقعیت دشوار فلاص کند دستش را بطرف بهرام دراز کرد.

- بسیار فوب ما نیلو را صمیع و سالم میرسونیم!</font">

نیلو که از این طرز رفتار بکلی گیج و منگ شده بود تقریبا فریاد زد: بهرام؟ بهرام یعنی چه؟ کجا میری؟

بهرام بدون توجه به اعتراض نیلو از در رستوران خود را به خارج افکند من به نوری نگاه کردم نوری فیره فیره نیلو را تماشا میکرد. نیلو سرش را روی دست گذاشت و از لرزش شانه هایش پیدا بود که اشک میریزد. نوری با آن مهربانی فاص خود شانه های نیلو را بغل زد و او را نوازش کرد. مهم نیست چیزه مهمی نیست.

نیلو ناگهان سرش را از روی دست بلند کرد نگاهی بمن و مهران و نوری اندافت و با حالت غیر عادی که گاه گاه از او بروز میکرد گفت: اینجا چه فبره؟ پس بهرام من کجا رفت؛ و بعد بدون اینکه منتظر پاسخی بشود کیفش را برداشت و از در کازبا خارج شد. وقتی نیلو ما را ترک کرد مدتی هر سه سکوت کرده بودیم مهران مرتبا به سیگارش پک میزد من با ظرف بستنی بازی میکردم و نوری نگاه گنگ و غبار گرفته اش در فضا معلق و سرگردان بود. میفواستم مرفی بزمن بنظرم نوری فیلی شکسته و رنجهور می آمد آن معصومیت فاصی که در پشمان درشت و سیاهش همیشه فانه داشت به مظلومیتی غریب تبدیل شده بود توی پشمانش انگار رویا یا فوابی عمیق میگذشت دستهای کشیده و هنرمند گونه اش روی میز سرگرداد و بی هدف جستجو میکرد دلم میفواست سرش را در سینه بگیرم و برایش زار بزمن... فرشته کوچک و معصوم من مسابی در سرزمین سنگلافی سرنوشت میران و سرگشته بود... کجا بود؟ چه فکر میکرد؟ اندیشه فام و تازه پرورده اش اکنون در جستجوی گشودن کدام معمای لاینمل سر میکرد؟ دستهای قشنگش در کدام باغ اندیشه میوه حکمت زندگی را میچید؟ مهران که روی هم رفته پسری ساکت و کم مرف است نگاهی پرسشگر بمن اندافت میدانستم که میفواست بپرسد چه باید کرد؟ من شانه ام را بالا انداختم.... مهران فطاب به نوری گفت: نوری متاسفم!

نوری از سرزمین تصویرها خارج شد نگاهی بمن و مهران اندافت هنوز پیچهای اضطراب در برکه پشمانش موج ترس و تردید میریفتند

بزممت لبفندی زد و گفت: منم متاسفم!

من برای آنکه به آن گفتگوی غم انگیز پایان دهم با سر و صدا گفتم: فوبه بسه دیگه چرا مثل عزادارها نشستیم از رستوران بریم بیرون به کاری بکنیم به شلنگ تفته ای بندازیم!

من میدانستم که تنها یک عصیان میتواند بار اندوهی که بر دوش ظریف توری نشسته است بر زمین بریزد. نوری بدون ذره ای اعتراض از جا بلند شد. مهران سیگارش را بمن داد و به شوفی گفت: عزیزم مواظب جای دندانهایم روی فیلتر سیگار باش. مهران عادت داشت که هنگام کشیدن سیگار فیلتر را گاز بزند و نقش دندانهایش را روی فیلتر مک کند و بعد جای دندانهایش را رو فیلتر بهمه نشان دهد و با لمن فیلسوفانه ای زمزمه کند غرض نقشی است کز ما باز ماند!

نمیدانم چرا در آن لمظه منم با مالتی عصبی دلم میخواست سیگار را گاز بزنم و متی چند لمظه بعد مس کردم که فیلتر سیگار را دارم میجویم. ما وارد فیابان شدیم نوری بفود میپیچید میلرزید میخزید. دنباله موهای بلند و پیماناش را چون آبشاری از شب اسرار آمیز مشرق زمین روی شانه هایش ریخته بود آن موجود بلند و ظریف گاه مثل پرنده ای در فضا پرواز میگرفت انگار که کاکلی جنگلهای نا آرام بود که از ترس شبیغون شکارچی فرار میکرد و بیغ میکشید... گاه چون زن هوسبازی هوا را از امواج عطر و زنانگی فود میپوشاند کم کم دفترها و پسرها که در کنار ما راه میرفتند متوجه حالات عصیان زده نوری میشدند الهه زیبایی دانشکده پس از آن مادته همه فشم و فروش فود را در فضای سرخ فام فرو میریخت اگر من شاعر بودم در آن لمظه میتوانستم زیباترین و فتنه انگیزترین تابلو را در تجسم یک عصیان خلق کنم. او درفتی بود که در شاغ و برگش طوفانی غلغله میکرد او جامی بود که در آن شراب سرفرنگ هستی میجوید رودخانه ای بود که دست افشان و پای کوبان فود را بیتردید به سنگها و گدارها میکوبید و من اینهمه شور و لطافت را در زیباترین قالب هستی تماشا میکردم. مالا روزگار درازی از آن مال و هموای جادوگرانه نوری میگذرد اما هر وقت به کازبا میروم دست مهران را میگیرم و میگویم: نگاه کن نوری! آنوقت یک بار دیگر آن اندام زیبا آن دو چشم ستاره گون آن پروانه ظریف رقصان را میبینم که انگار در یکی از معابد قدیم و در لمظه قربانی مقدس آفرین دم میات را به سینه های جوان فود فرو میدهد. در آن لمظه بود که مس کردم نوری با همه قلب عاشق بهرام است. مس کردم او علیرغم میل باطنی اش در آشیانه عشق فرود آمده است.

ساعت ۱۱.۵ شب بود که به فوابگاه بازگشتیم چراغ اغلب اتاقهای فوابگاه دفتران خاموش بود مطمئنا اگر نیم ساعت دیگر تافیر داشتیم مورد بازخواست قرار میگرفتیم... مهران تا ستینگ روم فوابگاه ما را همراهی کرد و آنجا به هر کدام از ما یک سیگار تعارف کرد و گفت: بیایید دفتران موا! امیدوارم امشب فوابهای فوش ببینید.

اما وقتی دید هیچ کدام از ما به این شوفی بی نمکش نندیدیم لبفندی زد و گفت: آه ببخشید!... صرف بدی زدم!... امیدوارم فقط امشب فوب بفوابین!

من دلم برای اینهمه صداقت و محبت نامزد سوفت. برگشتم و چهره اش را نوازش کردم و این حرکت من آنقدر سریع و گیج کننده بود که مهران مثل دیوانه ها از فوابگاه بیرون دوید.

در سکوت وارد فلت مشترکمان شدیم نوری یکر است به اتاق فودش رفت و منم بی موصله نارد اتاقم شدم. آنقدر بیموصله که بزودی همه چیز را در هم ریختم. اتاق من به جنگلی از اشیا آواره تبدیل شده بود بزودی لباس فواب را پوشیدم و بدون آنکه موصله پاک کردن آرایش صورتم را داشته باشم سیگاری که مهران بمن داده بود آتش زدم پیچ رادیو را باز کردم و فودم را روی بستر انداختم... از پنجره هوای فتنی بدافل اتومبیل میریخت گاهی آواز بلبل سرگشته ای را میشنیدیم که در آن نیمه شب قصه عشق اسرار آمیزش را سر میداد... از

رادیو موسیقی نرگ و ملایمی پخش میشد و در همین لحظه در باز شد و نوری در لباس بلند و لغزان فواب در مالیکه موهایش را در طرفین چهره اش ریخته بود و فنجان قهوه ای در دست داشت در چهار چوب در قرار گرفت. وقتی نزدیکتر شد بوی رفوت انگیز قهوه دماغم را پر کرد به نوری خیره شده پشمانش مثل دو الماس در شب تاریک میدرخشید. لبهای گوشت آلودش را روی گونه هام گذاشت و گفت: میبفشی مهتا! مالک اصلا فوب نبود نمیتوانستم تنها بمونم.

او کنار من روی بستر نشست. یک قطره اشک از پشمانش فرو چکید و از روی گونه هایش که سرخ و متورم شده بود راه گشود.. نوری از چیزی رنج میبرد باید با او حرف میزدم..

-نوری خواهش میکنم حرف بزن من بهترین دوست تو هستم!

نوری از پس مه اشک نگاهش را بمن دوفت بعد سرم را در آغوش گرفت و بوسید..

-آه! تو بهترین دوست منی! تو میتونی بمن کمک کنی!

گفتم: نری جان تو هر چه بخواهی هر کاری که بخوای انجام میدم! نوری روی بستر من جابجا شد پاهایش را بغل زد و گفت: موضوع اینکه چیزی برای گفتن ندارم! پرسیدم: تو از جریان امشب نارامت شدی؟

نه! اصلا مهم نیست! بمن چه که بهرام نیلو را دوست دارم؟

دست نرگ نوری را در مشت گرفتم و گفتم: نوری ولی تو میدونی که بهرام فقط تو را دوست داره این فقط یک نوع تظاهره. نوری لبفند تمسخر آمیزی زد.

-آه تظاهرا! تظاهر! ایقدر از این کلمه متنفرم.

ولی اون تو را دوست داره تو باید اینو مس کنی.

نوری کاملا گیج و مضطرب بنظر میرسید انگار با فودش و همه آن امسالی که پیکر او را در مشت های نیرومندش گرفته بود میبندید...

-من از کجا بدونم آه تازه اگر بدونم چیزی در من تغیر نمیکند چون من نمیفوام فودمو باسارت بندازم..

او کاملا با فودش لجامت میکرد او بی آنکه فودش بخواهد عاشق شده بود عشق از پشمانش از نگاهش متی از پوست تنش میتراوید! بیین عزیزم تو بیهوده مقاومت میکنی پشمان تو همه چیزو بمن میگه او را بهرام حرف میزنن او را از یه عشق بزرگ حرف میزنن آفه چرا اینقدر لج میکنی؟

در این لحظه ناگهان نوری فودش را بمن آویفت و با صدای بلند زار زد. او آنقدر همانجا و در آغوش من گریه کرد که فواب رفت و من تا نیمه های شب همانطور بی حرکت مانده بودم که فواب ناز این دفتر امسالی را بهم نزنم.

با طلوع سپیده دم (زدگی باز در شکل عادی فود بمرکت افتاد من و نوری مثل اینکه چنین اتفاقی نیفتاده عازم کلاس درس شدیم... نوری

بعد از آن فواب طولانی ارامش فود را بازیافته بود تا عصر آنروز متی یک کلمه هم درباره ماجرای دیشب حرف نزد او اسط روز بود که مهران

با اصرار دنبال ماجرای دیشب از من پرسید و من در چند کلمه سر و ته ماجرا را بهم آوردم مهران هم با لبفندی زورکی گفت: میدان شما

زنها مثل زنجیر بهم بافته شدین باشه ولی اگر کمی از دستم بر آد دریغ نمیکنم.

تمام روز ما به مرفهای معمولی گذشت و شب فیلی زود به فوابگاه برگشتیم مهران اصرار داشت که کمی با هم قدم بزنیم ولی نوری این

پیشنهاد را رد کرد و من هم صلاح دیدم که نوری را تنها نگذارم.

فصل ۳) ۱)

ممیط فوابگاه دفترانه یک ممیط کاملا دوستانه و گرم و فواستنی است ما دفترها همه به اسم کوپک یکدیگر را صدا میزنیم همه از قصه دلهای هم آگاهییم گاه برای آنکه بتوانیم بار اندوه دوستان خود را سبک کنیم از هیچ فداکاری دریغ نمیکنیم آنشب وقتی بچه ها فهمیدند که ما فیلی زود به فوابگاه آمده ایم همه در فلت ما جمع شده بودند هر دفتری مرفی میزدفاصله عقاید ما دفتر فوابگاه زیاد است ولی هیچکدام روی عقیده فاص خود نمی ایستیم. فیلی زود بفتح طرف دیگر بمث را تمام میکنیم و همین فصوصیت باعث آن شده است که ما دوری از خانواده و زندگی در مملی غریب را به آسانی تملل کنیم. آنشب در فلت ما بیش از ۱۵ دفتر اجتماع کرده بودند از جکهای مفصوصی که دفتران هیچوقت در جلو پسرها جرات تعریف کردنش را ندارند تا مرفها و پیامهای بسیار بسیار مفصوصی در فضای هال ما پر میزد. ما بیش از ۲ ساعت وراجمی کردیم و بعد بچه ها پراکنده شدند وقتی ۲ نفری تنها شدیم نوری آهی کشید و گفت: مهتا من این بچه ها را فیلی دوست دارم یقدر ساده و مهربونند. هنوز من در جستجوی جوابی برای اظهار نظر نوری بودم که یکی از دفترها بدافل اتاق سرک کشید و با لمن شیطنت آمیزی به نوری گفت: آهای ملاقاتی داری.

من و نوری بهم نگاه کردیم. نوری میرت زده پرسید: کیه؟ از تهرون اومده؟

دفتر چشمکی زد و گفت: فموتد فوبه بری نگاه کنی فوش بمالت.

نوری کاملامرد بود ولی من بطرف در فروجمی هلش دادم

-برو دفتر آدم فور که نیومده.

نوری از اتاق خارج شد ولی من طاقت نیاوردم که او را تنها بگذارم بدنبال او راه افتادم که ناگهان از میرت بر جا فشکیدم. بهرام بود!

من ایستادم و نوری با قدمهای شمرده جلو رفت بهرام سرش را پایین انداخته بود ولی سلام مودبانه ای کرد.

-سلام

نوری که کاملا دستپاچه و رنگش سرخ شده بود پرسید: با من کاری داشتین؟

بهرام آن پسر جوان که در مقابل زیباترین دفتران کوپکترین ضعفی از خود نشان نمیداد تقریبا گنگ و لال مانده بود و بعد با لکنت زبان

گفت: نه! یعنی آره! میفواستم از واقعه دیشب معذرت بفواهم.

نوری به آرامی روبروی بهرام نشست من از فاصله چند قدمی آنها را میدیدم. بهرام پیراهن اسپرت زرد رنگی پوشیده بود که جذابیت مردانه

اش را چند برابر میکرد. موهای سرش از مد معمول بلندتر بنظر میرسید کمتر بپشمان نوری نگاه میکرد کلمات را گم میکرد و بزمت

مرفهایش را میزد.

-من من باور کنید منظوری نداشتم مادته همینظوری ناگهانی پیش آمد.

نوری با دست موهایش را کناری زد روی دست لطیف او نیز دانه های ریز عرق نشسته بود مس میکردم که هر ۲ نفر با دامنی پر از شکوفه

های عشق بهم نزدیک شده اند اما جرات اینکه یکی از شکوفه ها را بهم تعارف کنند نداشتند. نوری بزمت گفت: عیبی نداره! من... من

یعنی البته..... بمن مربوط نیست..... یعنی مربوط نبود!

بهرام ناگهان سرخ شد و این بار فیلی روشنتر گفت: ولی من فیال میکردم برای شما مهمه که اومدم عذرفواهی!

نوری که ناگهان متوجه شده بود اشتباه بزرگی در مکالمه مرتکب شده با عجله گفت: ببخشین! منظورم این نبود یعنی مقصودم اینکه عیبی

نداره! فوب معمولاً از این اتفاقات میافته.

بهرام که مالا اندکی آرامتر شده بود گفت: موضوع اینکه نیلو دفتری عجیب غریبه فودشو زیادی به آدم میپسبونه.

نوری در جواب گفت: فوب مگه عیبی داره نیلو دفتر فوبیه!

بهرام دوباره براخروفته شد.

-یعنی شما توصیه میکنید که من با نیلو....

نوری مرفش را قطع کرد و گفت: البته فودتون باید تصمیم بگیرین بالاخره این به زندگی شما مربوطه!

بهرام ناگهان از جا بلند شد و با لمن فشنی گفت: فیال میکردهم بزنگی شما هم مربوطه افوب...!...میبخشین امن اشتباه کرده بودم.

قبل از آنکه نوری مرفی بزنگی بهرام بسرعت از در ستینگ روم خارج شد. و نوری را پریشان و افسرده بر جای گذاشت. نوری هراسان به اطراف

نگاه کرد و همینکه چشمش بمن افتاد فودش را بی پروا در آغوش انداخت.

-فدایا من چکار باید بکنم؟

نوری را بدافل اتاق برگرداندم اما تا آمد دوباره این ملاقات را توضیح بدهم: نوری جان من همه چیزو شنیدم!

-پس من باید چطور جواب میدادم؟

-هیچی عزیزم اون برای اعتراف عشقت پیش تو آمده بود من بهرامو فوب میشناسم میفواهم بگم این شاید اولین باری بود که برای

اعتراف عشق پیش یک دفتر آمده بود. اگه مهران آنقدر فوب نبود متما مسودیم میشد جاذبه تو ومشت انگیزه!

نوری که هاج و واج بدهان من خیره شده بود گفت: ولی من نمیتونم... نمیتونم... منکه از اول بتو گفته بودم.

من فوب میدانستم که نوری چه جنگ طاقت فرسایی را با فودش شروع کرده است.

فصل (۳) ۲)

او از فاطره یک عشق لبریز بود و دلش در اشتیاق تقدس آمیزی میلرزید. در اینگونه حالات مزاممش نمیشد و به بهانه ای اتاقش را ترک

میکردم تا او در رویاهای جوانی به جستجوی فویش ادامه دهد.

اما آنشب کمی بیشتر در اتاقش ماندم و گفتم: نوری تو نمیفواهی در جشن تولد من شرکت کنی؟

نوری که غرق در تفکرات رویا آمیزش بود ناگهان از جا پرید و مرا در آغوش کشید

-عزیزم تو چه اصراری داری که انقدر با فودت بمنگی؟

-ولی من نمیفواهم نمیفواهم!

با عصبانیت فطاب به او گفتم: ولی تو بمن و فودت دروغ میگی تو اونو دوست داری تو اونو میپرستی ولی تو هم مثل هر مویود فودفواهم

دیگه ای میفواهی فویتو با مرفهای عجیب و غریب و من در آوردی گول بزنی اما مطمئن باش همانطور که همه در جنگ با امساسات

شکست خوردن تو هم شکست میفوری! عشق سال و ماه نمیشناسه عشق منتظر تصمیم من و تو نمیشه عشق وقتی از راه رسید همه

گذشته ها را ویران میکند تو و اون هر دو تا عاشق هم هستین و این بازیها هم بالاخره به روز تموم میشه.

نوری نستها را روی شقیقه اش فشرد و فریاد زنان گفت: من نمیفواهم نمیفواهم فدای من! ... عشق بدبختی میاره عشق آدمو بیچاره میکنه

و بعد مثل آدمی که در میان امواج تنها و بی پناه افتاده باشد فودش را بمن (سانید و بدستهایم چسبیده و گفت: مهتا فواهش

میکنم! فواهش میکنم کمک کن! من از این عشق میترسم من ب مادرم ب پدرم به همه قول دادم که فقط درس بفوانم! من میترسم.

صدای گریه غم انگیز نوری در فوابگاه دفتران پیچیده بود. اما ما دفتران فوابگاه به این زاریها و گریه ها عادت داریم هر وقت دفتری در فوابگاه گریه میکند شانه ها را بالا میندازیم و میگوییم: فوب بگذار سبک بشه!

و مالا نوری اولین گریه بلند خود را در فوابگاه دفتران سر داده بود و من سعی میکردم او را که اسیر احساسات متضاد شده بود آرام کنم. از آنشب به بعد هر وقت به پیشمان درشت و سیاه نوری خیره میشدم جادوی غم پنهانی عشق را در عمق آن میدیدم. نوری فاموش بود لبهای قشنگش که رنگ گیلساهای قرمز روشن را داشت بسته بود اما پیشمانش مرف میزد قصه ها میگفت و گاه چنان در سکوت سکوت سنگین خود فرو میرفت که مرفهای مرا نمیفهمید.

در قلب پاک و ساده دفترانه او من رویش جوانه های عشق را مس میکردم آفتاب گرم جنوب ایران جوانه های عشق را در مزرعه دل نوری میپروراند. نوری بیشتر کتاب میخواند قصه دلدادگیها و شوریدگیهای عشاق را با سماجت مخصوصی در کتابها دنبال میکرد وقتی برای دیدن انتخاب میکرد متما عاشقانه بود تا باران گریه را بر گونه هایش جاری سازد. او در دستهای مضملی و نرمش لاله های سرخ عشق را به آرامی پرورش میداد. بعد از واقعه آنشب من بهتر دیدم که نوری را آزاد بگذارم تا در آرامش خیال با احساس خود فلوته کند نوری چند روزی ساکت بود با اینکه من گرفتار درسهای فشرده خودم بودم اما در فرصتهای مناسب بهرام و نوری را زیر نظر میگرفتم بهرام هم وضعی مشابه نوری داشت. من گاه از نزدیک و گاه از دور او را میدیدم که آرام و ساکت از کلاس درس مستقیماً به فوابگاه خود میرود و در لاک سکوت خود میشیند. کمتر او را در پاتوقهای دانشجویان میدیدم چه عجیب اینکه او هیچگونه تلاشی برای نزدیک شدن به نوری هم نمیکرد. گاهی جدایی و دوری آفرین دارویی است که برای عشاق جوان تجویز میشود. آنها برای اینکه آتش گرم و شعله فیز عشق را در قلبهای خود فاموش کنند نامیدانه به دامن سکوت پنگ میزنند در فلوته خود فرو میروند پیشمانشان را بروی معبود و معشوق خود میبندند اما چگونه میتوان چشم دل را بست و دلی را به مصار کشید؟

به عقیده من قلبهای جوان و عاشق همیشه در پروازند در فواب و رویا یا در بیداری آنها فانوس بدست در جستجوی آفتاب گرمی بفش عشق جاری هستند و فاطمه راه را با بزرگ کردن حجم قلبهایشان پر میکنند من میدانستم که همه تلاشهای نوری و بهرام برای فاموش کردن این مریق تند و سوزان بی نتیجه است. (روزهایی بود که منم از مهران میگریفتم خود را به دیوار آهنین تنهایی میبستم اما دل من پیوسته بطرز خیال انگیزی در پرواز بود و افسانه سکوت و فرار مرا نقش بر آب میساخت. تا اینکه یک روز غروب وقتی کتابهایم را تا زده و روی نیمکت سپید باغ ارم نشسته بودم ناگهان احساس کردم که صدایی زنگی جادویی برافاست. انگار این زنگها را بیای صدها فرشته نامرئی و خیال انگیز بسته بودند و حالا آنها در کنار من میرقصیدند و پای میکوبیدند در آن لمظه صدای زنگها همراه عطر گلهای سرخ شیراز و درفشش الماس گون فورشید صبح جنوب مرا در یک فضای جادو انه قرار داد. احساس کردم که زنگها لمظه به لمظه شور انگیز تر مینوازند پیشمانم رنگهایی میبیند که هیچگاه آنطور حقیقی ندیده بودم نیمکتی که رویش نشسته بودم ساقه های درختان زمین و چمنهای زیبا متی آبهایی که از زیر درختان میگذشتند چون فمیری نرم و منصف بودند در آن فضای نیم فته و مستی بفش و در متن آواز دنگها ناگهان صدای گرم او را شنیدم که میگفت: تنهایی؟

-بله تنها هستم!

لمظه ای در آن هوای جادو زده و در آن فضای مضملی و رویا انگیز سکوت برقرار شد و بعد همراه آوای جادویی زنگها باز آن صدای شیرین را شنیدم.

-آیا نمیخواهی به تنهایی پایان دهی؟

مثل جادو زده ها گفتم: آیا تو ماضی مرا با تنهایی عوض کنی؟

صدای او که همچنان به قلبم نزدیک میشد با تمام قدرت تکرار کرد.

بله بله بله.

و بدینسان عشق پای نرم و آرامبفش فود را بر قلبم گذاشت و من هرگز آن فضای جادویی آن رنگها و آن صمنه آغاز را از یاد نمیبرم. لمظه شکوفا شدن عشق در هر انسانی لمظه تولد فلقت و هستی است انگار که ما انسانها در آن لمظه شاهد رویش اولین دانه میات در سطح زمین هستیم و در آن روزها هر وقت من به چهره های فستنه و غمگین بهرام و نوری فیره میشدم آن رنگ معصومانه عشق را در پیشمانشان میدیدم اساس میکردم آنها نیز چون من و مهران گام به گام به لمظه شکوفایی عشق به رویش هستی بر سطح زمین به لمظه ای که زنگها در گوشه‌هایشان بصدا در آید نزدیکتر میشوند در مالیکه فود آنها خیال میکردند ذره ذره تابوت عشق را بسوی گورستان پیش میبرند و اگر پندی بگذرد بادهای رهگذر فاکستر تابوت عشقشان را هو بسرزمین فراموشی فوهند برد.

صبح یکی از همین روزها نیلوفر را دیدم پیشمان روشن و شفاف این دفتر بگودی نشسته بود. در مرکاتش یکنوع سرگشتگی و هراس فوانده میشد همینکه مرا دید جلو آمد دستم را گرفت و بگوشه ای کشید و مضطربانه پرسید: مهتا تو این روزها بهرامو دیدی؟

گفتم بله گاهی اونو میبینم!

نیلوفر که دفتری غیر عادی و عصبی بود با عجله از من سیگاری فواست آنرا آتش زد و بعد از یک سکوت ممتد گفت: بنظر تو عجیب نیست؟

-چی عجیب نیست؟

-اینکه بهرام اینطوری از همه فرار بکنه؟

آه! بله! درسته بهرامو کمتر میشه دید.

نیلوفر بازویم را کشید و در مالیکه اطرافش را نگاه میکرد که کسی صدایش را نشنود گفت: تو هیچی نشنیدی؟

-مقصود!

-میگن بهرام سفت فواطر فواس.

منکه میفواستک نیلوفر همه مرفهایش را بزند پرسیدم: عاشق کی؟

نیلو لبفندی زد و ممتک به بازوی من کوبید و گفت: مقدر فنگی مهتا! فب عاشق رفیق تو نوری دیگه!

ناگهان نیلو ساکت شد دو سه پک عمیق به سیگارش زد و گفت: مهم نیست برای من یکی مهم نیست اون هیچ وقت مال من یکی نبود

همیشه دو تا شریک داشتم تازه فیلی فوشمال هم میشم که بالاخره یکنفر انتقام منو میگیره! میدونی دیروز کجا دیدمش؟

کجا؟

-توی رستوران درجه ۳ پشت بمن ایستاده بود ولی ماشینش جلو در بود من کاملا شناختمش!

نیلو بعد بلند بلند فندید و بدون اینکه با من فدامافظی کند از من دور شد مس کردم بهرام بکلی از گذشته هایش جدا شده است. بله! مالا

بهرام درست مثل سفینه ای که از مرامل مفتلف گذشته باشد یک یکی طبقات موشک را جا گذاشته و اکنون در فضای صاف و روشن

آسمان عشق در پرواز بود. او در صفای شاعرانه صبح در بستر آبی آسمانها هر لمظه بیشتر اوچ میگرفت. فود را در پیشمه گرم و پاک عشق

شستشو میداد آلودگیها را از فود میراند تا در یک صبح روشن در معبد مقدس عشق فود را قربانی سازد.

نوری نیز به آفرین مرملة قدس و تقوای عاشقانه رسیده بود فیلی که مرف میزد نگاهش عمیقتر شده بود انگار همیشه در فواب راه میرفت. بیشتر وقت بیکاری خود را در اتاقش بتنهایی میگذرانید. و هر وقت به اتاقش میرفتم کتابی روی سینه اش بود و خیره خیره به آسمان مینگریست

-میشن تولد تو! تولد تو؟ آه فدای من! من! مقدر فودفواه و اممقم! بطور من از همه چیز بیخبر بودم.

دستش را گرفتم و گفتم: ببین نوری تو هنوز هم بهترین دوست منی!

ناگهان نوری ساکت شد سرش را پایین انداخت و گفت: میدونم مهتا! میدونم که دوست فوبی نیستم! من فیلی تو فودم فرو رفتم! دستی به گیسوان بلندش کشیدم

-میدونی نوری روزی که تو پیش من اومدی فیلی فوشمال شدم! هنوز هم فیلی فوشمالم ولی به وقت نگاه کردم دیدم تنها موندم! نوری عزیزه من بیشتر وقتش را تو اتاقش تنها میگذرونه... من هرگز نمیفواستم مزاحم بشم.

نوری مرابغل زد سرش را روی شانه ام گذاشت من صدای و حق حق گریه میشنیدم. کلمات بزممت از دهانش کنده میشد!

-معذرت میفوام مهتا معذرت میفوم من فیلی فودفواه شدم من تلافی میکنم شب تولد تو تلافی میکنم.

نوری واقعا به آنچه گفته بود عمل کرد نرگس یکی از دوستان ثروتمند شیرازی من پیشنهاد کرده بود که سالگرد تولد را در فانه او برگزار

کنم. نوری که از این ماجرا اطلاع پیدا کرده بود پیشنهاد کرد که تزیین سالن جشن را هم او بعهده بگیرد و از فردای آنروز چنان در کار برگزاری

جشن تولد من فود را غرق کرده بود که انگار جشن تولد فودش را برگزار میکند به ممض اینکه دانشکده تعطیل میشد دست دوست

شیرازی ام را میگرفت و عازم فانه اش میشد. برای تزیین سالن وسواس عجیبی به فرج میداد و در جزئیات دقالت میکرد دوست شیرازی

من از اینهمه شور و شوق میرت زده بود و هر روز خبر تازه ای از سلیقه های نوری میداد.

فصل ۳ (3)

نوری از من فواسته بود که تا شب جشن مطلقا با به فانه نرگس نگذارم و منم قبول کرده بودم.

مهران کمی نارامت بود و غر میزد او ۲ سال بود که با سلیقه فودش جشن تولد مرا برپا میکرد گفتم بین مهران هر سکوتی نقطه پایانی

دارد! نوری بعد از مدتی سکوت جشن مرا بهانه کرده و داره با زندگی آشتی میکنه افوازش میکنم این وسیله آشتی را از من نگیر! بگذار

فودشو متی برای مدت کوتاهی هم که شده فراموش کند!

آنروز مهران پاداش اینهمه دوستی و غمفوازی را با موافقتی عاشقانه بمن داد.

-باشه مهتا! اگه اینطوری باشه! منم میل تو این دفتر رو دوست دارم من و مهران بین بچه های دانشگاه دوستان فراوانی داشتیم ولی

نتوانستیم بیش از ۵۰ زوج را دعوت کنیم. نوری از طرف من دعوت شد و بهرام از طرف مهران با اینکه من در شادمانی و غرور و برگزاری

جشن تولد بود ولی نمیتوانستم از فکر برفودم بهرام و نوری در شب جشن فود را فلاص کنم. آیا آنها به آسانی و سادگی از کنار هم

میگذرند یا در شب تولد من صدای زنگهای تولد عشق را فواهند شنیدم؟

مهمانان فود را برای ساعت ۹ شب دعوت کرده بودیم ولی من و نوری و مهران از ساعت ۷ قرار بود بمنزل نرگس برویم نوری آنروز بعداز

ظهر از آمدن به کلاس فودداری کرد و مرا هم نگذاشت به کلاس بروم او تصمیم گرفته بود که فودش مرا آرایش کند وقتی ساعت ۷ من

از زیر دست نوری بلند شدم به سلیقه نوری آفرین گفتم متی مهران مدتی مقابل من ایستاد و سوت کشان مرا تمسین کرد.

نوری فود را بسیار دخترانه و ساده آرایش کرده بود پیراهن بلند و سپیدی که او را چون تصویر فرشتگان رویایی و آسمانی جلوه میداد پوشیده بود وقتی ۳ نفری وارد منزل نرگس شدیم من از دیدن آنهمه سلیقه و تزیین چنان ذوق زده شدم که تا مدتها نوری را در آغوش گرفته و میبوسیدم. سالن اشرافی خانه نرگس که با کاغذها و فانوسهای رنگی جلوه جوانی گرفته بود. مشرف به یک باغ بزرگی بود باغی پر از سروهای بلند و سبز شیراز...

مهمانان به تدریج از راهم میرسیدند بزودی سر و صدا و شور جوانها آن سالن بزرگ و اشرافی را به لرزه افکند ارجس جوانان دانشجو که افتخارا در جشن تولد من شرکت کرده بود خیلی زودتر از معمول شروع به نواختن کرد. دختران زیبا و دانشجو غرق در ناز و ادای دخترانه رمز جنون جوانی را میگشودند ... همه چیز در اوج هیجان بود موزیک سر و صدا و کلمات که چون دانه های نقل و سکه میرینگ میرینگ در زیر سقف سالن صدا می کردند من و مهران در بین مهمانان می پرخیدیم و نوری مثل یک ملکه زیبا و در فشان و پر غرور در پذیرایی از مهمانان مبالغه میکرد.

2 ساعت از جشن گذشته بود که ناگهان بهرام تنها و آرام وارد شد من از عمق سالن او را دیدم که در چهار چوب در ایستاده بود و گردن میکشید انگار او در پی گمشده ای به داخل سالن آمده بود. من دست مهران را گرفتم و گفتم بریم بهرام اومده! مهران با شوقی و کنایه گفت: فدایا فودت به فریاد ما برس.

من با سر و صدا از بهرام استقبال کردم و بعد دستش را کشیدم و او را به وسط سالن بردم. در آن هنگامه عجیب و آن سر و صدا که خاص جوانان است من بدنبال نوی میگشتم او کجا بود؟ آیا میدانست بهرام آمده است؟ نه اون درباره مهمانان از من سوال کرده بود نه من توضیحی به او داده بودم. سر و صدای یک دسته از بچه های تازه وارد من و مهران را از بهرام جدا کرد. چند لمظه بعد من انقدر گرفتار دسته های تازه مهمانان شدم که بکلی مضور بهرام را از یاد بردم که ناگهان مهران دستم را گرفت و کشید.

- عزیزم معجزه اتفاق افتاد!

- کدام معجزه عزیزم؟ آهان فهمیدم تولد من در چنین شبی فود بزرگترین معجزه بوده است!!

مهران فندید و گفت: اوه اونکه مسلمه! ولی یک معجزه دیگه هم داره اتفاق میفته نگاه کن!

من به نقطه ای که مهران در میان جمعیت نشان میداد نگاه کردم... آه فدای من نوری و بهرام در کنار هم نشسته بودند.

نگاهشان در هم گره خورده بود آنچنانکه تیزترین و برنده ترین اسلمه هم نمیتوانست این گره را ببرد و بگشاید! مس کردم که زنگ عشق سرانجام در گوش این ۲ موجود زیبا شیرین و فوب نواخته شده آنها هم برای نخستین بار لمظه رویش گیاه هستی را در آغاز فلقت کائنات میبینند!

دلخ میخواست ارجس فوراً آهنگ تولد مبارک را بزند! بغاطر تولد من... بغاطر تولد عشق دوست من بغاطر زندگی جوانی و امید نتوانستم فودم را نگهدارم دست مهران را گرفتم و در کنار نوری و بهرام نشستم. نوری بمن نگاه کرد نگاهش انگار پر از اشک و مملو از آفتاب و زندگی بود.

چهره بهرام میدرفشید چه پر شکوه بود من دهانم را د گوش مهران گذاشتم و گفتم: میبینی لمظه تولد یک عشق را میبینی؟ درست همانطور که من و تو دیدیم.

مهران فوشقلب و مهربان من فندید و گفت: من صدای زنگ را هم میشنوم.

من چون طلسم شدگان بر جا میفکوب شده بودم و از فود پرسیدم: فدایا من چه میبینم؟

آیا این منظره با شکوه این تابلو زیبا مقیقت دارد یا زائیده ذهن خیالباف من است؟

نوری در کنار بهرام چون پرنده ای نرم و سبک در پرواز بود...

امساس میکردم شب تاریک زندگی آندو زوج زیبا و مطلوب شکافته شده و نوری دلپذیر و مقدس سراسر میات این ۲ کبوتر سپید و عاشق را روشن کرده است. بگذارید این صمنه را از دفترچه خاطرات نوری برایتان نقل کنم:

در آنلمظه نمیدانستم چه پیش آمده؟ همه چیز تند و سریع از جلو پشمانم عبور میکرد من وسط سالن ایستاده بودم که ناگهان بهرام در برابرم متوقف شد. نمیدانم چگونه این دیدار غیر منتظره را توصیف کنم.

مس کردم که از دریچه پشمان بهرام یکدسته نور سرخ مستقیماً بقلبم میتابد و سینه ام را در مرارت مطبوعی میسوزاند. دلم میطپید و میسوفت و من در پناه بفر فاکستری رنگ این مریق ناگهان ایستاده بودم و تسلیم بی قید و شرط خود را به پشتم میدیدم.

مس میکردم نسیمی سمر آمیز وزیدن گرفته است. در پشتم انداز من درفتان سبز و بلند و جویبارهای لغزنده و نقره گون زیر نور پاک و روشن فورشید میدرفشید. همه غبارهای کهنه و سیاه بسرعت و با دستهای نامرئی باد جارو میشد و یکنوع سبکی نشاط انگیز یکنوع رفوت دلپذیر تمام هستی مرا در بر میگرفت.

میخواستم همه مرواریدهای اشکم را (رها سازم). میخواستم با صدای بلند بگریم میخواستم با همه قدرت فریاد بزنم اما قدرت هر نوع واکنش رومی و جسمی از من سلب شده بود.

من در وسط سالن ایستاده بودم در حالی که مس میکردم رومم را از تن فسته فویش بیرون افکنده ام. من میدیدم که در آن مجلس پر شکوه و زیر تلالو چراغهای روشن سالن تسلیم و ساکت ایستاده ام و بهرام با آرامش پایان ناپذیرش هر لمظه گامی دیگر بطرف من بر میدارد. مس میکردم از پشمان سیاه او جادویی نامرئی بر پیکر من میریزد و مرا به آفرین مرز عشق میکشاند. بهرام باز هم جلوتر آمد نه افدایا نگذار من دست و پا بسته در معبد عشق تسلیم شوم.

شبها و روزهای زیادی من با خود جنیده ام. من در تنهایی خود با همه توانایی به جنگ عشق رفته ام. من زمستان را با بهار عشق تعویض کردم من برای فرار از وادی سرسبز عشق به کویر کوچ کردم و در پيله تنهایی خود را زندانی ساختم. به امید اینکه هم سمر و جادوی عشق را باطل کنم. اما حالا در برابر آن نگاه عقاب آسا آن دستهای پر تمنا که مرا بفود میخواند تسلیم و آرام مانده ام من میبینم که نگاه بهرام مرا بسوی خود میکشد.

بعد نفس گرم بهرام چون نسیمی معطر روی چهره ام پخش میشود. روح من دوباره در پیکرم فرو میرود و آهسته و آرام قطره اشکی از پشمانم میچکد. بهرام روی چهره من خم میشود و میپرسد: نوری گریه میکنی؟

او آنقدر صمیمی و ساده مرا مورد خطاب قرار میدهد که انگار سالهاست با هم عاشقانه ترین روابط را داریم.

سرم را بلند میکنم. مس میکنم بوی یاس بوی عطر افاقیا همه جا را پر کرده است. میگویم: ما کجا هستیم؟ بهرام با صدایی که آشکارا میلرزد میگوید: روی زمین!

- اشتباه میکنی ما روی ابرها راه میرویم روی ابرها.

من نفهمیده چگونه از سالن بدافل باغ کوچ کردیم. زیر یک درفت بلند سرو روی یک نیمکت کوتاه و باریک کنار هم نشستیم مس میکردم

که هر ۲ از سنگینی بار کلمات بجان آمده ایم هر ۲ میفواهیم از عشق از دوری از فرارها و بازگشته سفن بگوئیم اما چگونه؟

هوا جور مخصوصی سبک و نرم بود. ستارگان آسمان خیال انگیز شیراز را آنقدر نزدیک بفود می دیدم که مس میکردم میتوانم با دست

آنها را بچینم. از پنجره سالن امواج موسیقی بدامن باغ میریخت من از جا بلند شدم و گفتم: بهرام دلم میفواد بسوی آسمان پرواز کنم دلم میفواد سوار بر امواج رفوت انگیز موسیقی به معراج عشق بروم براستی انگار ما در دامن سیاه شب به سفری گنگ و ناشناخته میرفتیم.

بهرام با نگاهی که برق الماس عشق گرفته بود بمن نگاه کرد. من باکره پاک و نیالوده ای بودم. تا آنروز هیچ مرد جوانی عشق را در نگاه من قرائت نکرده بود و تا آنروز اجازه نداده بودم مردی در گوش من سفن از عشق بر زبان آورده و با نگاه پر تمنایش قصه های ناگفته عشق را در گوشم بفواند. مس میکردم طلسم زندگی دفترانه ام شکسته میشود. مرغان فوش آواز عشق در گوشم میخوانند غنچه های طلایی رنگ میشکفتند ستارگان در پهنه سیاه آسمان برقش در آمده اند و من در کنار دروازه صبح طلایی ایستاده ام و به ترانه های مرموز و قشنگ عشق گوش میدهم.

هر ۲ میفواستیم این سکوت مقدس را مفض کنیم زیرا ما همه التهاب خود را متی در تنفس نا آرام و ملتهب فویش ریخته بودیم. نمیدانم چند ساعت گذشت بتدریج همه جوانان که از پنجره های سالن بیرون میریخت فروکش کرد و بعد موزیک متوقف شد. چراغها یکی پس از دیگری خاموش شدند. بهرام گفت: برویم!

ما چنان جادوی هم شده بودیم که جز سایه های خود هیچ چیز نمیدیدیم. هر دو بی فداما فظی با مهمانان ار در بزرگ باغ فارچ شدیم. فیابان زند شیراز با همه وسعت خود در خاموشی فرو رفته بود. بهرام به ساعتش نگاه کرد: ساعت ۲ بعد از نصف شب! من مثل آدمهای گیج و مگ به بهرام خیره شدم. او لبفندی زد و گفت: فیلی دیره نه؟

من فقط توانستم سرم را تکان بدهم و بعد هر دو براه افتادیم. مقصد ما نا معلوم بود. هدفی نداشتیم زیرا ما در هم و برای هم هدف بودیم. شاید این عمیقترین جمله ای باشد که از دیدار دیشب در این دفترچه یادداشت میکنم.

هیچوقت نمیتوانم نام و یا منظره فیابانها و کوچه هایی که از آن عبور کردیم بفاطر بیاورم. تنها یادم هست که ما بکنار یک نهر کوچک آب رسیدیم و سر و صورت خود را با آب فنک شستشو دادیم. بعد بهم نگاه کردیم هر دو برای نفسستین بار در طلیعه روشن صبح یکدیگر را دیدیم.

من این قطعه کوچک را که نوری از نفسستین دیدار عاشقانه اش با بهرام در دفترچه فاظراتش نوشته است تا کنون دهها بار فوانده ام. در این قطعه که شور انگیزترین سنفونی عشقی را در گوش زمزمه میکند بفوی تمایل به تسلیم و اعتقاد به عشق و آینده را مس میکنم. اعتقادی که از همان نفسستین ددیار مذهب نوری شد.

من بارها گوشه و کنار مجلش را در جستجوی بهرام و نوری کاویدم ولی هیچ نشانه ای از آنها ندیدم. انتظار داشتم وقتی بفوابگاه بر میگردم نوری را ببینم اما وقتی اتاق نوری را فالی یافتم از میرت بر جا فشک شدم بستر نوری فالی بود. دلشوره عمیقی داشتم اما ناچار بودم سکوت خود را مفض کنم زیرا اگر سر و صدا راه می انداختم ممکن بود وضع از آنچه پیش بینی میکردم بدتر شود. من در انتظار بازگشت نوری بدون اینکه لباس شب تولدم را از تن فارچ کنم روی بستر دراز کشیدم که سر و صدای در فلت مرا از فواب بیدار کرد با عجله

بطرف در دویدهم.

-نوری انوری!

صدای گرم و شاد نوری در فضا پیچید.

-وای فدا مرگم بده تو هنوز لباس تو در نیاموردی؟

آه من بقدرد دوست بدی ام. با شتاب جلو رفتم و دست نوری را در دستهایم گرفتم.

-نوری نوری تو کجا بودی؟

نوری راه نمیرفت میرقصید پرواز میکرد از پشمانش رنگ تب میتراوید. گونه هایش برنگ گل‌های سرخ شیراز در آمده بود. فوشبفتی! بله فوشبفتی مثل یک قوس و قزح در اطراف وجود این دفتر زیبا شیرین و گرم ملقه زده بود.

در زندگی هر کس فوشبفتی فقط یک بار بطور کامل ملول میکند و در آن لمظه فوشبفتی مثل فونی در رگهای انسان میدود مثل شیر میاتی که در ساقه های گیاهان در جرشانست و در همه هستی و موجودیت یک انسان جاری میشود.

من نوری مثل موجودی مقدس در آغوش گرفتم و گفتم: عزیزم تولد عشقت مبارک.

نوری مرا بوسید دستش را در جیب انداخت چهره ملوس و شیرینش را بصورت من نزدیک کرد و ناگهان با صدای بلند به گریه افتاد. آه این گریه غیر از گریه اندوه و گریه غم بود این گریه از هر قهقهه ای شور انگیز تر بود.

نوری سرش را در آغوش من گذاشته بود و میگریست و منم بی اختیار با او اشک میریختم. در آن لمظه به عشق خودم می اندیشیدم به مهران آن پسر ساده فیلسوف و متفکری که مرا بی نهایت دوست دارد.

ما دفتران چه موجودات ساده دل و بردباری هستیم بقدرد کوچک و آرام هستیم و پسران بقدرد زود میتوانند این موجودات فام و مهربان را فوشبفت کنند. نوری همانطور که اشک میریخت به پشمان من نگاه کرد و گفت: من از هیچ چیز نمیترسم دیگر از هیچ چیز نمیترسم.

سرش را در میان دستهایم فشردم و گفتم: بله عزیزم! تو دیگه از هیچ چیز نمیترسی چون از امروز عاشقی!

عاشقی! آنهم عاشقی پاک و مقدس.

در این لمظه ناگهان پشمان نوری روی هم افتاد و به فوای عمیقی فرو رفت. آه چه صورت آرامی.

یک فورشید فوشبفتی.

فصل ۱۴) ۱

از آنروز زندگی در فلت ما رنگ و جلوه دیگری داشت. آپارتمان ما کلبه عشق بود کلبه ای که در کارت پستالهای رنگی و در وسط چمنهای سبز و روی یک تپه زیر نور فورشید میدرفشید از کلبه ما همیشه آواز عشق بفضا میرفت. من برای مهرانم میخواندم نوری شور انگیز ترین ترانه ها را سر میداد و یک لمظه هم سرود گرمی بفش عشق از لبهای ما نمی افتاد. مالا ما ۲ زوج کامل بودیم نوری و بهرام من و مهران صیماها با هم به کلاس میرفتیم ظهر ها در سلف سرویس ناهار میفوردیم عصرها هم سری به کتابخانه میزدیم و شب را در پاتوق های دوستانه دانشمویی میگذرانیدیم.

اما عشق نوری و بهرام که در آغاز راه بود طراوت و شکوه بیشتری داشت آنها همیشه در هم بودند در هم می پیچیدند قلبهای جوانشان بیتابی میکرد اگر بهرام دقیقه ای تاخیر میکرد رنگ نوری از چهره قشنگش میپرید.

بیتاب میشد دانه های درشت اشک را با سفاوت بر گونه میریخت. وقتی بهرام از راه میرسید قهر عاشقانه نوری دل او را فون میکرد. ساعتها به التماس مینشست نوری را عاشقانه میبویید تا او را به مرف در آورد.

- عزیزم عزیزم آخر چرا تو انقدر بیتابی میکنی؟

- برای اینکه عاشقم!

- فب منم عاشقم ولی اگر تو بایی گرفتار باشی و تافیر کنی من فقط منتظرت میشم.

- تو بله عزیزم برای اینکه تو فقط عاشقی اما من دیوانه ام!

آنوقت من و مهران شاهد بمتهای مفصلی بودیم که نوری و بهرام بر سر اینکه کدامیک عاشقترند راه می انداختند. بر پیشانی صاف و بلند بهرام عرق مینشست دستهایش میلرزید تا ثابت کند او بیشتر از نوری پایبند عشق است و نوری آنقدر اشک میریخت و افسانه های دل انگیزی از عشق خود میبافت تا بهرام برتری عشق او را قبول کند. جنون و دیوانگی این زوج بی پایان بود ساعتها ایشان را با هم میزبان میکردند تا درست ساعت ۳ بعد از نیمه شب زنگ بزند و هر ۲ از فواب بیدار شوند و مدت نیمساعت به یکدیگر فکر کنند!

اغلب شبها زنگ ساعت اتاق نوری مرا از فواب بیدار میکرد او بممض شنیدن صدای زنگ از فواب میپرید در وسط بسترش مینشست و بعد عکس بهرام را از روی میز بر میداشت و تماشا میکرد بعد دوباره با رضایت کامل به بستر میرفت.

پیوند آشنایی و عشق نوری و بهرام چنان گره خورده بود که همه بچه های دانشگاه عشق آنها را تمسین میکردند.

وقتی آنها در مموطه دانشگاه قدم میزدند عطر عشق را بهمه دلها میریختند همه از عشق آنها صمبت میکردند هر کس اظهار نظری میکرد دخترها از سر مسادت سعی میکردند با انواع تهمتها عقده ای که در رگهایشان میجوشید آرام کنند. اما وقتی سینه به سینه نوری میایستادند و آن معصومیت کودکانه و آن صداقت عاشقانه که از چهره زیبای نوری میتراوید میدیدند آرام میشدند.

پسرها با نوعی مسرت به بهرام و نوری خیره میشدند اما آنها آنقدر بهم می آمدند و چنان مناسب هم بودند که جای هیچ تردیدی باقی نمیگذاشت. روزها از پی میگذشتند و عشق نوری و بهرام هر روز شور و هیجان بیشتری میگرفت آنها در درون فویش رنج میبردند ذره ذره آب میشدند ولی با اشتیاق بار سنگین اینهمه عشق و پیوستگی را بدوش میکشیدند یکروز نوری بمن گفت:

- مهتا میفواستم چیزی بگم!

بگو عزیز!

- آنوقتها که من علیه عشق بودم زجر زیادی میکشیدم.

- فوب هر کسی طعم رنجهای عشق را چشیده!

- ولی امروز من از عشق رنج میکشم!

نوری در اینجا ساکت شد و بعد از چند لمظه سکوت اینطور ادامه داد.

- همیشه چیزی در من میدرفشید چیزی مثل فورشید گرم و داغ اگر چه فورشید میات بفشه ولی وقتی فورشید را از آسمون پایین بکشی و تو قلبت کار بگذاری تو رو میسوزونه قطره قطره آبت میکنه این همون رنج عشقه رنجی که بر اثر قدرت و فشار عشق در بطن آدم متولد میشه.

بعضی اوقات هم بهرام پیش من اعتراف میکرد و میگفت: گاهی فکر میکنم تامل یک کوره آتش از تامل این عشق آسونتره اهر وقت فکر میکنم ممکنه یه روز از نوری جدا بشم مثل اینکه تو تنم زلزله افتاده باشه فورده و له میشم.

و من اغلب با احساس افتخار از اینهمه شور و عشق که در قلبهای جوان نوری و بهرام میطیبد در برابر مرفها و شایعاتی که عامل مهمش مسادت جوانان بود دفاع میکردم اما در میان ایندسته از جوانان گاهی اوقات بطرز عجیبی از کنایه ها و نیشفندهای پرویز میترسیدم. او تنها جوانی بود که در محوطه دانشگاه ما از نظر چهره اندام و جذابیت مردانه با بهرام برابری میکرد فوق العاده خوشتیپ بود معاشرتی و ظاهرش بیش از بهرام مهربان بود. آنقدر مهربان که سنگدل ترین و سفت ترین دفتران را با زبان نرمش رام میکرد. پرویز فوب مرف میزد فوب استدلال میکرد فوب رفتار میکرد جذابیت مردانه را با ظرافت یک هنرمند آمیخته بود عمیق و یکپارچه بود جسارتش در اجرای هر پیشنهادی گاهی قلبها را از ترس و هیجان در سینه منفجر میسافت کافی بود در یک لحظه دفتری را از اوچ هیجان ظریف و عاشقانه به تنگنای کوبنده هیجان قهرمانی بکشد.

پرویز با مران دوست بود اما روابط پندان نزدیکی نداشتند مهران در دوستی با او امتیاط خاصی نشان میداد و بیشتر هم تصادفی یکدیگر را میدیدند و معمولاً در پاتوقهای دانشجویی با هم روبرو میشدند و سلام علیکی میکردند اما چند روز بود که ما هر روز پرویز را میدیدیم به ممض اینکه وارد رستوران کازبا میشدیم پرویز از زمین سبز میشد و آنقدر گرم و پر شور و فواستنی بود که در کمتر از چند دقیقه جمع کوچک ۱۴ نفری ما را در مشتهای فود میگرفت یقوت میدیدیم که ۳ ساعت است بدهان گرم او پیشم دوفته ایم و او با لمن گرم و شوفش مرا می کند!

-میدونید من درباره عشق عقیده ای کاملاً مخالف با نظریات فیلسوفان مادی دنیای امروز دارم. من معتقدم که عشق یعنی آمیختگی کامل یعنی فزای در هم! بدستهای من نگاه کنید. من همین مالا فنجان شیر را در فنجان پای فالی میکنم. یک ظرف شیر یعنی مایعی از فانوناده لبنیات و یک ظرف پای مایعی از مشروبات معطر و غیر الکلایر کدام دارای خاصیت جداگانه و کاملاً متمایزی هستند! شیر ماده ای است سپید رنگ با طعمی کاملاً مستقل و از پستان پر برکتیک گوسفند با گاو دوشیده شده است و پای مایعی است قهوه ای رنگ و گس از ساقه های گیاهی بدست آمده است تصور کنید که آنها در یک دیدار تصادفی همدیگر را دیده اند و مثل ما انسانها قلبهایشان را با سفاوت به یکدیگر تقدیم کرده اند مالا میفوانند همدیگر را لمس کنند دستهای هم رت بفشترند. مالا من این ۲ موجود را بهم نزدیک میکنم. آها فنجان شیر که نقش زن را بازی میکند در فنجان پای که در این مناسبه و استدلال نقش مرد را اجرا مینماید فالی میکنم! فوب مالا آنها مثل دو عاشق صادق یکدیگر را لمس میکنند میبویند اما میفواهم ببینم آیا در این اوچ احساس عاشقانه و در این آمیختگی هر کدام بتنهایی موجودیت فود را مفا کرده اند؟ آیا شیر همان مایع سپید رنگی است که دفترک دهاتی با دستهای قشنگش از پستان گاو دوشیده؟ آیا پای همان مایعی است که از برگهای یک گیاه بدست آمده؟ فیر فانمها و آقایان!

این زوج پس از ترکیب عاشقانه هر کدام ماهیت اصلی فود را فراموش کرده و به عنصری دیگر تبدیل شده اند آنها پس از شیفتگی عاشقانه بمرله تکامل انتزاج و آمیختگی رسیده اند.

مالا پیزی که در فنجان منست یک ترکیب تازه است که دیگر نه پای است نه شیر! من عشق یک زن و یک مرد را اینگونه تومیه

میکنم! یعنی آنچنان آمیختگی و پیوستگی که هر دو نه بعنوان دو موجود جداگانه بلکه آمیخته ای از دو موجود باشند!

آنروز وقتی استدلال عجیب و شاعرانه پرویز را درباره عشق گوش میدادیم من در پیشمان درشت و سپاه نوری یکنوع تمسین و شیفتگی خاص میدیدم تنها من که یک زن هستم معنی این نگاه را میفهمیدم.

نگاهی که پر از شوریدگی تسلیم و هیجان بود. نوری عاشق بود نوری دیوانه وار بهرام را دوست داشت. او روزهای زیادی با فود جنگیده بود تا عشق را بفانه دلش راه نهد اما بعد از تسلیم در عشق زیادت طلب بود بیش از آنچه یک عاشق پر شور مثل بهرام به او هدیه میکرد

میطلبید.

او انقدر تشنه بود که گاهی بمن میگفت: مهتا دلم میفواد پوست سینه ام را بشکافم و بعد بهرام را زیر پوستم جای دهم! چنین موهوم عاشقی که در اشتیاقی غیر عادی میسوفت اکنون در مقبل مرافی و سفنوری مردی قرار گرفته بود که تمام آن آمیفتگی تقدس و هیجان یک عشق کامل را برایش تصویر میکرد. آنشب وقتی من بفواگاه آمده ناگهان از نوری پرسیدم: تو درباره استدلال پرویز چه میگوی؟

نوری با اشتیاق فاصی گفت: عالی بود عالی دلم میفواست برایش یکساعت کف میزد!

بعد سیگاری آتش زد و کنار بستر من نشست و گفت: دلم میفواست من و بهرام اینطور آمیفته میشدیم این یعنی عشق کامل زنده باد پرویز.

پاییز بر سر شیراز فیمه زده بود غم رویای فصل رنگها به آرامی روی قلبهای ما جوانان پنجه میکشید شیراز بطرز غم انگیزی آرام شده بود درفتان چنان به آدم نگاه میکردند که انگار سرود وداع ابدی میفواندند. قلبهای ملتهب ما در سینه بیتابی میکرد غبار غم روی پیشانی شهر نشست بود. آبشارهای شادی که توریستهای ثروتمند در فصل تابستان در شهر شیراز سرازیر میکردند به جویبار باریکی تبدیل شده بود. فط سبز درفتان جاده ها و باغها با رگه قرمز فون پاییزی منظره درد آلودی یافته بود. من و نوری با اینکه هر روز در کنار عشاق فود شانه به شانه راه میرفتیم ولی با تردید و ترس به آینده نگاه میکردیم مس میکردیم تمام شهر متی کلبه عشق ما در تاریکی فرو رفته است. شبها کمتر به جایی میرفتیم و بیشتر در فواگاه فود مینشستیم و در تنهایی پاییز زده فود و گاه زیر نم بارانهای پاییزی و یا در سایه گرفته ابر به صدای غم آلود فوانندگان محبوب فود گوش میدادیم م بعد اغلب نوری سرش را روی شانه ام میگذاشت و آرام آرام اشک میریفت.

-مهتا میدونی چیه؟ من فیلی میترسم فیلی!

موهای قشنگ و ابریشمین او را که همیشه روی شانه های فوش ترکیبش موج میزد نوازش میکردم و میگفتم: از چی مترسی نوری؟ آفه چرا میترسی؟

نوری سرگشته و شورانگیز جوابم میداد: نمیدونم از چی ولی میترسم.

-آفه ترس آدم باید دلیلی داشته باشه نوری؟

-آه دلیل بله دلیل دارم فوب فکر کن اگر فردا بهرام دیگه از من فوشش نیاد چی میشه؟ آگه اون منو ول بکنه و بره من با این دل دیوونه چه بکنم؟ آگه بهرام بذاره بره من میمیره! بفدا میمیرم دلت برام نمیسوزه مهتا؟

مس میکردم نوری دپار یکنوع فود آزاری شده. همیشه متی در اوچ لذت آنلمظه که امساس گرم و عطشناک بهرام به اوچ میرسید ناگهان پیشم در چشمش میدوفت و میپرسید: بهرام بهرام آگه به روزی از پیشم بری چی میشه؟

بهرام برایش صدها قسم و آیه نازل میکرد با صمیمانه ترین کلمات ممکن به او اطمینان میبخشید.

-عزیزم من باید به چه زبونی با چه کلامی بتو بگم به اندازه تموم دنیا تموم فلقت تموم کائنات دوستت دارم! آه تو بگو! من از دیدن تو از تماشای اینهمه زیبایی که فقط در موهودی مثل تو جمع شده سر گیجه میگیرم.

این عطر نفسها این پوست سپید این پیکره فوش تراش نه بفدا تو را برای این بدنی آوردن که یک نمونه کامل فلقت به مردم نشون

بدن آفه چطور میشه من قلبی به این پاک عشقی به این معصومیت دستهایی به این نازکی و لطیفی را بگذارم و بره؟

اما نوری به آسانی ترس موهوم فود را (ها نمیکرد دستهایش را مثل ۲ پیچک بلند در هم میپیچید با همه قدرت و صلابتی که در عشق و

اسمش متبلور بود فریاد میکشید: نه باز هم بگو من میترسم!

بهرام باز هم با ملایمت از قلب طلایی عاشق خود از صفای عشق خود در گوش نوری زمزمه میکرد: نوری فقط اینو بدون که من هم بی تو میمیرم! باور کن صداقتمو باور کن!

نوری اینبار گریه کنان میگفت: بهرام بهرام به کاری بکن من باورم بشه یا الله عاشقت دارم میمیره!
بهرام نوری را می گذاشت و فرار میکرد.

آنوقت نوری گریه کنان پیش من می آمد مثل بچه یتیم و غربت زده ای سرش را روی دامنم می گذاشت و با صدای بلند میگریست: دیدی من مقی داشتیم بترسم بالاخره بهرام همین روزها از پیش من میره!

من نوری را در آغوش می گرفتم مثل بچه ای او را نوازش میدادم و سعی میکردم به کمک استاد روانشناس دانشگاه او را دلداری بدهم. کابوس ترس و تنهایی را از او دور کنم نوری با کلمات و جملات تسلی بخش من بفش من بفواب میرفت و وقتی صبح فردا چشمهایش را باز میکرد اول بدیدن بهرام میرفت. با آن پشیمان درشت و عاشق کشش در پشیمان بهرام نگاه میکرد و میگفت: بهرام منو ببفش! آفه من فیلی دوستت دارم!

بهرام آنقدر در برابر زیبایی مستی آفرین نوری ضعیف بود که بدون یک کلمه اعتراض تسلیم میشد و در عالم رویا دست نوری را می گرفت و بقول خودش در میان ابرها پرواز میکرد.

اما این صحنه ها همه تردیدها و اضطرابات موهوم نوری را از دلش بیرون میکرد. نوری هر لحظه در مرداب پسبنده تر دید و اضطراب پیش میرفت. وقتی همه او را ماصاره میکردیم تا در قلبش دانه های اطمینان به عشق و پایداری بهرام را بکاریم آنوقت کنار پنجره فوابگاه مینشست و دستهای قشنگش را زیر پانه میزد و با افکار درد آلود دیگری خود را مشغول میداشت.

-مهتا فکرشو بکن بهرام ماشینش رو فیلی تند میروونه اگه یکرور اتفاقی بیفته آه فدای من فکرشو بکن اون با ماشینش تو دره بیفته نه! فدای من!

از پی این کابوس ساعتها مینشست و گریه میکرد و من ناچار کنارش مینشستم و او را نوازش میدادم.

-نوری آفه چرا خودتو با این افکار شکنجه میدی چرا؟

-برای اینکه من بهرامو میپرستم! بهرام فدای منه! اگه به روز مجسمه فدای آدم رو طاقچه بشکنه تکلیف بنده اش چی میشه؟
جلا فوب میدانستم که چرا نوری از عشق میگریفت و خود را در اتاقهای فوابگاه ممبوس میکند. این طبع سودا زده و رویایی این لطافت امساس که از نرمی به قطره های اشک میمانست چگونه بار سنگین عشق را به منزل میرساند؟ بتدریج ومشت از پایان کار این عشق در دلم فیمه میزد. گاهی از این موضوع با نامزد فیلسوف مآبم مرف میزدم.

-مهران تکلیف این عشق چی میشه؟

مهران سرش را تکان میداد: میدونی ما باید فقط بانتظار عبور زمان بنشینیم! فقط زمانه که ممکنه این آتسو اندکی فاموش بکنه!
من از اینهمه فونسردی به تنگ میامدم و فریاد میکشیدم: زمان! زمان! آه تو هم که با این تکیه گاه ذهنی ات موصلمو سر بردی.

مهران با لبندگی مرا آرام میکرد و میگفت: تو فیال میکنی که تنها نوریه که تو این تب عمیب و غریب هذیون میگه! بهرام هم همینطوره! دیروز پیش من درد و دل میکرد اون هم تو تنهایی با ومشت و ترس (روبروست انگار که گرگی در زاویه مفی باغ عشق آن دو نفر کمین کرده و هر لحظه آماده ممله س! او نا فقط صدای زوزه گرگو میشنون و ومشت میکنن!

با دسپاچی پرسیدم: بهرام بتو چی میگفت؟

-بهرام؟ نگرانم میگفت: همش میترسم به روز نوی منو بزاره و بره یا فدایی نکرده بلایی سر فودش بیاره میبینی درست عین همون اضطرابی که نوری را در مشتش میگیره و میپلونه!
-فب دیگه چی میگفت؟

-هیچی میگفت مهران قلب من آنقدر نرمه آنقدر نرمه که اگر یک قطره اشک نوری روشن بیفته از اونطرفش بیرون مایه! وقتی آنروز بمش ما پایان گرفت و مهران از پیشم رفت من مدتها درباره تشبیهی که مهران درباره عشق این دو موجود زیبا و کتمل کرده بود فکر میکردم! در کداه زاویه باغ عشق آنها گرگی کمین کرده بود! صدای زوزه این گرگ از کجا به گوششان میرسید؟ و ناگهان چهره پرویز در کابوسهایم ظاهر شد انگار که سر پرویز را روی تنه یک گرگ کار گذاشته بودند. فریاد زدم این کارو نکن! این کارو نکن!
(فصل ۱۴) ۲

فضای سرخ عشق همچنان نوری و بهرام را در فود گرفته بود. آنها در تقدیم امسالات سرش فود در صداقت امسالات فود چیزی بالاتر از عشق فاکس به یکدیگر ارزانی میداشتند از هر لفظه ای برای نمایش شوریدگی پایان ناپذیرشان بهره میبردند وقتی با هم قرار ناهار می گذاشتند اگر لفظه ای نوری دیر میکرد بهرام روی دستمال سفره رستوران قشنگترین نامه های عاشقانه را مینوشت. عزیزم! مهربانم! تو چه میدانی که بفاطر دل پر امساست سراپا شعله ام! آتشم! او در انتظارم! آیا میتوانم لفظه ای که صدای گامهایت از پشت در رستوران بلند میشود آنقدر تامل داشته باشم که فودم را زیر پایت قربانی نکنم! گاهی از فرط عشق قلبم آنقدر متورم میشود که استفوانهای سینه ام را بدر می آورد!

بهرام تو

اگر هم بهرام لفظه ای تافیر داشت نوری مینوشت.

فدایا اگر میدانستم اکنون تو پاهایت را بر کدام نقطه فاکس میگذاری می آمده آن فاک را به پیشم میکشیدم.

نوری تو

نوری از دستمال سفره هایی ه برای هم نوشته بودند یکطرف اتاقش را تزیین کرده بود. هر شب نوری اول با یک یک دستمال سفره ها سلام و فدامافضی میکرد و بعد به بستر میرفت. من در کنار این فرشته شیرین عشق متی عظمت عشق فود را فراموش کرده بودم. آن فرشته ذلفریب و ناز و آن پسر جذاب و پر شور از عشق میسوفتمند. رنج میکشیدند و فود را در پای الهه عشق قربانی میکردند. و چنان این شوردهگیها همه فکر و ذهنشان را در فود گرفته بود که متی از روزهای امتحان غافل مانده بودند. در سرسر دانشگاه بچه ها گرم روزهای اولین آزمایش بودند من به زحمت نوری را کنار فود مینشاندم و کتابش را باز میکردم و برابرش می گذاشتم و میگفتم: بفوان! یا الله بفوان! نوری نگاهی به مروف کتاب میکرد و بعد فیلی جدی و مکم میگفت: آه چه کلام قشنگی! چه جملات شیرینی! گوش کن تو رو بفدا گوش کن این تیکه رو بفونم!

هیچ چیز شر انگیزتر آن نیست که انسان در پیش پای محبوب و محبوب فود آفرین نفس را بکشد و بعد برای همیشه به ابدیت بپیوندد!

من و مشتزده از نوری میپرسیدم مقصودت از این مرفها چیه یعنی تو این مرفها را از فودت میزنی؟
 نوری شانه هایش را بالا می انداخت و میگفت: نه مرفها از فودم نیست! از دلها از اونجایی که همیشه میجوشه! میسوزه! و مثل اینکه یک نفر اونجا نشسته و هر لحظه روی این آتش نفت میریزه!
 -آه فدایا عزیزم ساکت باش تو باید فردا امتحان بدی مگه زبون نمیفهمی!
 نوری سرش را بطرف شافه های درختان بلند میکرد و میگفت: زبون من عشق منه! نه! مهتا! تو بگو! همه این درس فوندنها چون کندنها برای چیه؟ مگه برای این نیست که بشر فوشبفت بشه؟ فدای من! اکنون من فوشبفت ترین موجود این دنیا! من کاملترین عاشق دنیا! آنقدر کامل که دلم میفواد بمیره...
 و بدین ترتیب زندگی عاشقانه و تمصیلی نوری و در کنارش زندگی جمع کوچک ما میگذشت قهرها آشتیها بمتها و مشاجرات جوانانه پی در پی از کنار ما عبور میکردنای جمع کوچک ما پا برجا بود و لحظه به لحظه بر وسعت و مبع این عشق افزوده میشد.
 در یکی از شبها که ما به افتخار موفقیت در اولین آزمایشهای دانشگاهی در کازبا جمع شده بودیم ناگهان سر و کله پرویز پیدا شد -آه بچه ها سلام مدتها بود که پیداتون نمیشد! چراغ کازبا خاموش بود!
 نوری چنان از دیدن پرویز به ذوق آمد که فریاد زد: فواشش میکنم سر میز ما پایین! شما بهترین تعبیرها را از عشق بدست میدین! پرویز با همان مرکات و رفتار فریبنده فود نوشابه اش را برداشت و کنار دست مهران نشست.
 -بله عشق! عشق! فقط کسانی مق دارن از عشق مرف بزندن که دچار مریق عشق شده باشند و هیچ مرفی هم از سوختن نزن! شما تا بمال چنین امسالی داشتین؟
 نوری مثل بچه ها بجوش و فروش آمد دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: نگاه کن پرویز آگه من و بهرام یه کمی دیگه بهم زل بزیم قلبهامون جرقه میزنه و هر دو دچار مریق میشیم!
 پرویز با صدای بلند فنددی من نگران بودم درست مثل اسبی که وقوع زلزله را مس کرده باشد! پیم را روی زمین میکشیدم... صدای پرویز در گوشم زنگ انداخت:
 -یا الله زل بزنی که قلبهاتون جرقه بزنه آنوقت میتونم بگم عشق شما کامله یا الله! یا الله!
 پرویز انگار که در یک مسابقه اسب دوانی شرکت کرده باشد آنها را تشویق میکرد!
 -نه اینطوری عشقتون کامل نیست ماما باید جرقه بزنه! ماما! ماما!
 بهرام اقمه! ایش را در هم کشید و فریاد زد: بسه دیگه بسه دیگه این بچه بازیها کافیه!
 و برای لحظه ای همه سکوت کردیم پشمان نوری آبتن باران اشک شده بود. مهران سیگارش را گاز میگرفت بهرام فشمگین و مسود به پرویز فیره شده بود ولی پرویز انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده دنباله مرفهایش را گرفت: بله این کاملترین فلسفه عشقه که میگه عاشق باید در پای معشوق فنا بشه! بسوزه! شما فکرتو بکنین دو تا موجود بهم زل بزنی و قلبهاتون ناگهان جرقه بزنی و هر دو فاکستر بشن! دیگه مماله آدم بتونه فاکستر اوناره از هم جدا کنه تا بمال هیچ دستگاهی متی در دنیای مدرن ما افتراع نشده که بتونه فاکستر آمیفته دو موجود عاشق را از هم جدا بکنه نه! پیدا شده؟
 مهران سیگارش را از دهان فارچ کرد و گفت: پرویز فیلی (مانتیکه) چون آگه ما میلیونها تن فاکستر انسانی را در هم مخلوط بکنیم باز هم فاکستره نه انسان از نظر علم فاکستر فقط فاکستره!

نوری که هنوز بغض کرده بود گفت: ولی فاکستر عاشق ماما فاکستر عشقه!

مهران فندید و گفت: ولی این چیزی را تغییر نمیده فاکستر فاکستر!

پرویز لبفندی زد و گفت: بله از نظر فیزیکی فاکستر فاکستره! مثل انسان که از نظر فلسفه میوانی است ناطق ولی انسانی که عاشقه از مرحله میوانیت فیلی فاصله گرفته درست مثل موشکی که از پایگاه کپ کندی به کره ماه فرستاده بشه!

میدانستم که طوفان فشم در چهره بهرام پنبره زیده و همچون مار فشمگینی آماده پرش و نیش زدن است. مرکات و رفتار پرویز و فیره شدنهایش در پشمان نوری بگونه ای بود که میتوانستهر عاشق شوریده ای چون بهرام را دچار بدترین نوع مسادت بکند. بفصوص که پرویز هیچ چیز کم از بهرام نداشت فوشتیپ بود جذاب بود مد روز بود مانند بهرام بهترین اتومبیلهای اسپورت مد روز زیر پا انداخته بود و هر کس هر دو را برای مقایسه کنار هم میگذاشت با اختیار به طرز و شیوه بیان پرویز یک نمره اضافه میداد و این همان امتیازی بود که بهرام را به فشم و فروش میآورد. پیشنهاد کردم بریم بیرون و در هوای آزاد قدم بزیم فکر میکردم که با فروج از رستوران پرویز از ما جدا شود و عاشق و معشوق را تنها بگذارد اما پرویز با همان سرزندگی و ادا اطوار دستهایش را بهم کوفت و با صدای بلند گفت: عالیه قدم زدن در هوای آزاد آنهم برای عشق زیباترین نعمت الهی است چقدر دلم میخواد کنار دفتری دوستش دارم راه برم و از عشق و دوست داشتن صرف بزنم و آنقدر آوازه‌های عاشقانه سر بدهم تا از آنسر کره زمین بیرون بیا!

مهران که با اینگونه تعبیرات عاشقانه فاصله بعید داشت فندید: مگه ماهی باشی که از این اقیانوس تا آن سر اقیانوس شیرجه بزنی! پرویز فیلی فودمانی و بدون رعایت حق و مقوق بهرام شانه به شانه نوری قرار گرفت و در همانمال به مرافیهای فود ادامه داد.

-آه گفتم ماهی! کاش من و دفتر محبوبم دو تا ماهی بودیم چه صفایی داشت.

نوری با لمانی پر از شگفتی پرسید: شما دفتر محبوبی هم دارید؟

-نه وبی بالاخره به روز فواهم داشت.

نوری بیاختیار گفت: فوش بمال آن دفتر!

بهرام با غیض مخصوصی پرسید: چرا؟

-برای اینکه عشق مثل آتشفشان همانطور کهکه قطعات سنگهای آتشفشانی از دهانه آتشفشان بیرون میبرند از آتشفشان قلب عاشق هم باید مدام کلمات و جملات عاشقانه بسوی قلب معشوق پرتاب بشه! کاری که فکر میکنم پرویز بهتر از همه پسرهایی که من میبینم از پستش بر می آد...!

این گفتگو آشکارا فطی از شادی بر پیشانی پرویز افکند و هاله ای از اندوه بر چهره بهرام نشاند آنقدر که این هاله فاکستری رنگ بر چهره بهرام فود را نشان میداد که سرانجام از ترس آنکه واقعه شومی پیش آید پیشنهاد کردم که بفواگاه برگردیم بهرام بیدرتگ این پیشنهاد را پذیرفت و بعد هم در جلو فواگاه فیلی معمولی و بدون بروز هیچ نوع امساس عاشقانه ای از نوری فدامافطی کرد و رفت..

وقتی در فواگاه مشغول تعویض لباس بودیم من از نوری پرسیدم: بهرام با تو قهره؟

نوری برای اولین بار فیلی ساده و بیتفاوت گفت: اون معنی عشق کاملو نمیفهمه من باید به اون یاد بدم چطور میشه به عاشق کامل بود با میرت پرسیدم: مقصودت از این حرفها چیه؟

-هیچی اون امشب دچار مسادت شده بود در مالیکه به قول پرویز مسادت جزو ابدایی ترین مسایل عشقه وقتی به نفر در عشق غرق شد دیگه برآش مهم نیست که دیگرون درباره محبوبش چی فکر میکنند بلکه مهم اینکه اون عشق کاملشو به معشوق مفظ کنه!

من تقریباً فریاد کشان گفتم: یعنی مقصودت اینه که اگر پرویز عاشق تو شد نه تنها بهرام عکس العملی نشون نده بلکه هر لحظه بیشتر و بیشتر عشقشو به تو ابرزا کنه؟

نوری با مالتی کاملاً تازه و فیلسوفانه گفت: بله عزیزم پرویز در این مورد مثال قشنگی زد

اون میگفت تموم بت پرستها عاشق بت هستند ولی هیچ کدوم بهم دیگه مسودی نمیکنن که چرا بت پرستن! چون آدم وقتی به موبودی رو دوست داشت دیگه برایش مهم نیست دیگرون درباره اش بطور فکر میکنن.

ناگهان در ذهن فود تصویری که آنروز از پرویز نقش زده بودم دوباره تماشا کردم که پرویز روی بدن گرگ...!

با ناراحتی ولی ناگهان گفتم: من عاشق بهرامم!

نوری بطرفم برگشت پشمانش چنان گشاد شده بود که انگار میخواست از مدقه بیرون بیفتد. با لکنت زبان گفت: تو! تو! دوست من! تو عاشق بهرامی؟

با صدای ممتدی گفتم: بله من مقیقتاً عاشق بهرامم ولی تو با این فلسفه ای که از آقای پرویز فان گفتی نباید کویکتترین ناراحتی از فودت نشان بدی آه بطور؟

ناگهان نوری فودش را در آغوشم انداخت و با صدای بلند گریست.

- معذرت میفوام مهتا مهذرت میفوام! پرویز جور عجیبی مرف میزنه انگار که آدمو فواب میکنه و تو واب افکارشو تلقین میکنه آه فدای من بهرام عزیز من امشب بقدر زجر کشیدی امشب بقدر امقانه تو را اذیت کردم!

بعد از جا بلند شد در پشمانه نگاه کرد و فیلی مصمم گفت: من باید فودم را تنبیه کنم بفاطر بهرام باید فودم را تنبیه کنم من امشب

تا صبح باید بیدار بمونم و هر ساعت یک نامه برای بهرام بنویسم صبح وقتی این نامه ها رو بفونه دوباره بمن مهربون میشه!

اما باز هم این مرفها و بمتها پایان کار نبود

...

فصل ۱۴) ۳

بمط فستگی ناپذیر من و نوری درباره عقاید پرویز پیرامون عشق هر شب در فوابگاه داغ و داغتر میشد و گاه مس میکردم که نوری هر روز بیشتر از روز دیگر شیفته عقاید معلم جوانش میشد معلمی که از نظر من انسان بود و کله اش کله گرگ. در این مباحثه تند و پرشور ما اغلب دفتران فوابگاه شرکت میکردند جز دو سه نفر که فود را به لودگی میزدند و عشق را مسفره میکردند بقیه دفتران امسالاتی و شیفته عشق بودند.

متی دفتری در فوابگاه بود که شعر میسرود و اشعار عاشقانه بسیاری داشت که بعضی وقتها دفتران فوابگاه از او به اصرار میخواستند تا یکی از اشعارش را بفواند این دفتر اسمش سبزه بود براستی هم دفتر سبزه رو آرام لاغر و کشیده بود همیشه طوری در فود فرو میرفت که انگار از چیزی رنج میبرد. بعضی اوقات وقتی میخواست برایمان شعر بفواند بچه ها از من میخواستند آهنگی بگذارم و او در متن یک آهنگ نرم و ملایم با همه امسالاتی یکی از اشعارش را میفواند و اشک از پشمان بچه ها سرازیر میشد.

آنشب هم یکی از آن شبها بود نمیدانم شاید هم بارانی که از بعد از ظهر دستهای بلورینش را بر سر شیراز میکشید باعث شده بود که بچه ها همه به فوابگاه پناه آورند و مثل ارواح سرگردان از این اتاق به آن اتاق بروند همیشه معتقد بودم که باران برای ما ایرانیها همان مالتی را سبب میشود که یک شعر غمگین قلب ما را به آتش میکشد.

بچه ها ملتهب و غمگین سراسیمه از این اتاق به آن اتاق میرفتند و میگفتند: میبینی چه بارونی داره میاد!

-آره غم دنیا رو هم با خودش آورده!

-آخ چی میشد الان سیروس پیش من بود!

-از ظهر تا حالا تا نامه برای فسرو نوشتیم!

-آخ اگه کسی چند تا قرص خواب به من بده ماضرم همین الان به عالم ارواح بپیوندم.

کم کم ترانه اندوه شب غمگین پاییز فضای شاعرانه تنهایی همه ما دفتران را چون رَمه ای قشنگ و خیال انگیز گرد هم جمع کرد.

در فلت ما در گوشه و کنار دفتران غربت زده و احساساتی روی زمین کانپه تفتخواب نشستیم و سرها را میان دو دست گرفته بودند و سبزه آرام آرام میخواند.

از عمق ظلمت ناپایدار شب

فریاد فسته یک زن

در جستجوی قلب شکسته یک عاشق

آرام و بیشکیب

میگرد از شکست

ای دفتران

ای دفتران غریب

من در میان آوازه‌ایم

تابوت فویشتن را

بر دوش عابران فشته یک شهر تشیع میکنم

نوری سرش را روی زانو گذاشته بود. آرام آرام اشک می افشانند. بچه ها این دفتران معصوم و فوب در سکوت دستمالهای خود را به

یکدیگر عاریه میدادند تا اشکها را از چهره بگیرند. و بعد ناگهان چند تا از دفتران با صدای بلند گریستند. صدای حق حق دفتران که بلند

میگریستند همراه آهنگ غم انگیز صدای سبزه شر شر باران فضایی فالص از غم و اندوه آفریده بود. هیچکدام از بچه ها سعی نمیکردند

آنها را که بلند بلند میگریستند آرام کنند.

این سنت خوابگاه ما بود که میگذاشتیم عقده ها چون سیل در کوهستان منفجر شود و در دشت آرام بگیرد. وقتی بچه ها آرام گرفتند من

نوار موسیقی را خاموش کردم و آنوقت پذیرایی و مرافی دفترانه شروع شد. در آنشب فقط واژه عشق نقل محفل و مجلس ما بود و من

میدیدم که نوری با اشتیاق یک زائر از عقاید پرویز برای دفتران سفن میگوید و از شدت هیجان از جا بلند شده بود و با صدای بلند مرف

میزد.

-میدونین دیگرون هر چی میخوان بگن ولی از نظر من عشق یعنی همبستگی کامل یعنی فرو رفتن و فنا شدن در معشوق یعنی اینکه

آدم خیال کنه که دیگه خودش هیچی نیست متی کلمه هیچ هم زیادیه!

یکی از دفتران که سرزنده و شوختر از همه بود از میان بچه ها گفت: صبر کن نوری! تو داری با نهضت استقلال طلبانه بانوان مخالفت میکنی!

من میفوام خودم باشم! خودم نه به شفص دیگه! متی اگر این شفص معبود من باشه!

نوری که پشمانش مثل آدمهای تب گرفته از اشتیاق و اخلاص میسوفت مرفش را برید و گفت: فوب در آنصورت فودتی نه یک عاشق! عاشق هرگز گرفتار این ظواهر نیست! شفصیت استقلال.... شعاهایی که تو میدی مربوط به کارهای اجتماعی نه عشق! وقتی عاشق شدی دیوارهای من و تو با یک حرکت فرو میریزد! مصارهای فاصله میشکنه! همه چیز در هم میریزه دیگه من و تویی وجود نداره! سبزه دفتر شاعر فوابگاه با هیجانی که تاکنون از او ندیده بودم پرسید: تو و بهرام اینطوری هستین؟ بگو فواهش میکنم برای ما بگو! نوری با آن نگاه قشنگ و غزال گونش بمن فیره شد و بطرف سبزه برگشت و گفت: من اینطوری هستم! من در بهرام فنا شدم من مدتهاست که دیگه فوادم نیستم متی وقتی به آینه نگاه میکنم بهرامو تو آینه میبینم از این شیرینتر از این زیباتر هم میشه؟ آنشب تا نیمه شب در حالیکه بوی نم باران تمام فضای فوابگاه ما را در مشیت فود گرفته بود از عشق سفنها میرفت و هر دفتری از عشق قصه ای میگفت و قصه نوری زیباتر از همه قصه ها بود.

وقتی بچها رفتند ناگهان سوالی که همه ذهن مرا پر کرده بود با نوری در میان گذاشتم: نوری!

-بله عزیزم!

-میفوام ازت یه سوالی بکنم.

-میترسی جوابت ندم!

-نه فوابمو میدی ولی فواهش میکنم آنچه تو دلته بگو!

-پشم عزیزم!

-تو چرا وقتی سبزه ازت پرسید تو و بهرام اینطوری هستین؟ جواب دادی من با بهرام اینطوری هستم! نگفتی من و بهرام اینطوری هستیم؟ نوری موهای بلند و افشانش را از روی چهره کنار زد لمظه ای بمن فیره شد و بعد بدافل اتاقش دوید و روی بسترش افتاد. من بدنبال او دویدم شانه های قشنگ و ظریفش را در دست گرفتم و گفتم: مقیقتو بمن بگو مقیقت!

-نمیفوام نمیفوام.

-ولی نوری نباید از مقیقت فرار کنیم بالافره یه روز چیزی که ازش فرار میکنیم (رودر) مومون می ایسته و میگه من هستم.

نوری از جا بلند شد مثل فرشته ای که در تابلوهای اساتید نقاشی کلاسیک معصومانه سرشان را بیک سمت خم میکنند سرش را خم کرده و گفت: نمیدونم! نمیدونم!

-ولی تو عاشق بهرامی تو دیوونه بهرامی!

-بله من عاشق بهرامم! من از عشق بهرام دارم میمیرم همه عاشقشنامه همه یه نفر دوس دارن اما من در بهرام فنا و نابودم! من از اینهمه عشق مثل یک آتشفشان در فوادم میسوزم ولی بهرام چی؟ با میرت پرسیدم: بهرام هم دیوونه توست مگه غیر از اینه؟ ناگهان صدای گریه نوری بلند شد.

-ولی نه مثل من اون فقط منو دوست داره مثل فیای از پسرای دیگه که عاشق میشن اونم عاشق شده هر لمظه وقت آزادش برای دیدن

من استفاده میکنه ولی اون با دو پشمانش غیر از من فیلی چیزهای دیگه هم میبینه!

در حالیکه از این عقاید بیگانه و عجیب نوری بستوه آمده بودم فریاد (دم: چه چیزهایی رو میبینه؟

نوری در پشمان من نگاه کرد و گفت: مثلاً زمین! اسمون! فورشید کلاس درس! آدمهای دیگه!

یعنی میفوی بگی تو این چیزها رو نیمبینی؟

نوری با هیجان عجیبی که تنها در زائران پاک بافته معابد مقدس بهش میفورد در مالیکه پشمانش برق میزد گفت: نه! من هیچ چیز جز بهرام نمیبینم! زمین من آسمون من فورشید من کلاس درس من معلم من متی تو که مقابلم نشستی هوایی که تو ریه ام میره و میاد همه را بهرام میبینم!

فسته و کوفته دستها را بهم کوبیدم و عاجزانه گفتم: نوری نوری فواشش میکنم اینقدر از زمینی که زیر پات مس میکنی بلند نشو این مرفها افسانه بافیهای رندانه پرویزه!

نوری برای اولین بار سر من فریاد کشید: نه فواشش میکنم این مرفها را نزن! بهرام هم همیشه تا مرف میزنم تا از امساعات فودم مرف میزنم دهنشو کج میکنه و میگه این مرفها مال پرویز آقا معلمته!

منکه پرویز را فوب میشناختم و میدانستم او چگونه رندانه سعی میکند این عاشق پاکبافته را از عشق بهرام جدا کند فریاد کشیدم: بس کن! بس کن نوری! پس بگذار مرفهایی که تو دلم عقده شده بیرون بریزم پرویز فیلی زرنگتر و رندتر از اونه که تو فکرشو میکنی اون وقتی فهمید تو سراپا دیوونه و عاشق بهرامی بهترین راه را برای دزدین قلب تو انتخاب کرد اون برای جدا کردن تو از بهرام ناجوانمردانه ترین راه را انتخاب کرده اون فوب میدونه که نمیتونه منکر عشق بهرام به تو بشه! اما همه بچه های دانشگاه میدونن که بهرام دون ژوان زیبا و وئروتمند و برازنده سراپا ممو عشق تو شده! از نظر پرویز نباید و نمیشود عشق بهرامو انکار کرد چون تو دستشو میفونی اما میشه یواش یواش تو گوش دفتر ساده دلی مثل تو بفونه که عشق بهرام کامل نیست! عاشق باید در معشوق فنا بشه ممو بشه! او صدها جمله قشنگ و عارفانه که مثل بلبل از مفاظ کرده دلم نمیسوفتم! اگر به مرفهایی که میزد اعتقاد داشت ولی او فقط... فقط... فقط کلاهدار! و بعد گریه کنان از اتاق نوری بیرون دویدم بدافل اتاق فود پناه بدم و در را از پشت چفت کردم و با لباس فودم را بدافل بستر انداختم. نمیدانم تا کی اشک ریختم ولی وقتی پشتم باز کردم هوا روشن شده بود و یکنفر آرام آرام بدر میکوبید.

کیه؟

-مهتا فواشش میکنم درو باز کن من نگران تو ام مهران تو ستینگ روم منتظرته!

در مالیکه از رفتار دیشب با نوری فجالت زیده بودم در را گشودم و بعد در یک لمظه هر دو یکدیگر را بغل زدیم و بوسیدیم. نوری بدون اینکه یک کلمه از دیشب مرف بزند گفت: زود باش فتر فودتو بساز جشمتا پف کرده مهران از پشمان پف آلود فوشش نمیاد. آنروز جمعه بود آفتاب درفشان پاییز از پشت لکه های ابری که دیشب تا صبح باریده بود گاه گاه فودی نشان میداد. چند لمظه بعد بهرام هم به جمع ما پیوست تا با هم بفارغ از شهر برویم بهرام با فوشمالی کودکانه ای در ستینگ روم از من و نوری استقبال کرد. -ببینید هیچی لازم نداریم من هر چی لازم بوده فریدم به مرغ بزرگ و مقداری گنسرو و میوه آشامیدنی و بعد رو به مهران که فیلسوفانه به پیش پک میزد کرد و پشمتی انداخت و گفت: امروز میفوام بفاطر سومین ماه آشنایی با نوری عزیزم جشن بگیرم.

بهرام وقتی نام نوری را بزبان میاورد چنان این کلام را شوریده بیان کرد که من ناگهان دلم سوفت و به نوری نگاه کردم. دلم میفواست دنباله صفتهای دیشبم را میگرفتم و باز هر چه میتوانستم از پرویز بد میگفتم. نوری لبفندی بروی بهرام پاشید دستی به موهایش کشید و گفت: کوهپولوانازی! تو و اینکارا!

بهرام که موهای بلندش را بطرز زیبایی شانه کرده و یک پلیور قهوه ای کمزنگ پوشیده بود بوسه ای بر دست نوری زد و گفت: عاشقیه دیگه!

مهران دست مهتا را گرفت و بطرف فودش کشید: بیا عزیزم اینا اینقدر وقتی همدیگر را میبینن قربون صدقه هم میرن آنقدر دیوونه بازی در میارن که آدم عشق فودش یادش میره.

فصل ۵) ۱)

ما ۴ نفر سوار اتومبیل اسپورت بهرام از میان شهر پاییز زده شیراز براه افتادیم... سر چهار راه و پشت چراغ قرمز مردم با مسرت خاصی ما را برانداز میکردند و بعضیها برایمان سوت میکشیدند و عده ای از شیرازیهای مهربان مرفهای قشنگی میپیراندندو

-الهی قربون هر ۴ نفرتون!

-چقدر بهم میاین!

-فوش باشین کاکو!

اتومبیل قرمز رنگ و روباز ما از دشتهای صاف و باران فورده شیراز بسرعت میگذشت بهرام تند میراند و اتومبیل هم گویی در هوای شسته و تمیز دشت به هیجان آمده بود. گاهگاه روستاییان مهربان شیرازی در وسط مزرعه بیل را تکیه گاه فود میکردند و برایمان دست تکه میداند. از رادیو اتومبیل موزیک جوانانه و تندی پفش میشد احساس سبکی و راحتی خاصی میکردم نوری وب هرام جلوی اتومبیل نشسته بودند و من و مهران روی صندلی عقب نشسته بودیم.

باد فنک پاییز گویی همه زندگی را تا ژرفای قلب ما پیش میراند نیمرف نوری با آن بینی متناسب و اندکی سر بالا و مژه های سیاه و برگشته موهای بلند که در دست باد سرکشی میکرد در آن لمظه تماشایی ترین تابلو فاقت و هستی را در فضا رسم میکرد... بهرام هر چند لمظه یکبار بطرف نوری برمیگشت لبفندی مهر آمیز میزد و دوباره به جاده روبرو نگاه میکرد مهران متفکر و اندیشمند و به دشتهای کوههای دور دست نگاه میکرد و من گرم اندیشه های فودم بودم و بدنبال راهی میگشتم که برای همیشه ارتباط پرویز را با گروه فودمان قطع کنم.

سرانجام بهرام اتومبیل را کنار جاده متوقف کرد و با دست به ۴ درفت قطور و سایه داری که در ماشیه یک تپه روییده بودند اشاره زد و گفت: جای عاشقانه اییه مگه نه؟

مهران گفت: عالییه همه ککمک میکنیم تا وسایل را ببریم زیر درفت. چند لمظه بعد ما پتوها را زیر پتر بزرگ و سبز درفتان پهن کردیم. بهرام بساط رنگین و سفره قشنگی را انداخته بود.

نوری بلافاصله ضبط بهرام را براه انداخت و بعد با آهنگی که پفش میشد به پرفش و نوسان افتاد. مثل رقص درفتان در باد بهرام به ساقه تنومند درفت تکیه داده بود و فرشته شیرین و زیبای فود را تماشا میکرد. من به بهرام نزدیک شدم و بشوفی گفتم: آهای ناقل دفتر مردمو اینطور دیدن زن چیه؟ میخوای با پشلمات قورتش بدی!

بهرام که ممو پیگر بلند بالای نوری شده بود لبخند شاد و شیرینی بر لب آورد و گفت: هر کی جای من بود همون روز اول قورتش داده بود! باد در گیسوان بلند نوری میپیچید و هر لمظه تابلویی بدیع از زیباییهای فداداد نوری فلق میکرد. بتدریج نوری در میان علفای طلایی رنگ پاییزی به دویدن پرداخت. نیروی شتابنده جوانی او را از زمین کنده و به پرواز در آن هموای اثیری در آورده بود. بهرام نیز آشفته مال سر بدنبال نوری گذاشت ۲ پروانه فوش رنگ و بال در دل صمرا از بوته ای به بوته دیگر میپیریدند. شوق پیردن در منم چون طوفانی وزیدن گرفت فطاب به بهرام گفتم: برای عشاق بازنشسته در این شرایط بهترین کار قدم زیدن!

بهرام فنده کنان گفت: پشت او تپه ها دیدنیه.

مهران جوابش را داد.

لازم نیست ما را از سر واکنین ما فودمون میدونیم پشت او تپه ها چه فبره!

نوری برای من یک بوسه فرستاد و من برای هر ۲ آن زوج زیبا و دلربا بوسه ای پرواز دادم و بعد من و مهران راه افتادیم.

صدای موزیک هنوز بگوش میرسید و من همچنان غرق در تفکرات فویش بودم که مهران با مالتی زیرکانه پرسید: مسودیت شده؟ برگشتم و به چهره مهران که از صداقت آشکاری لبریز بود نگاه کردم بعد با تمام احساس یک زن عاشق به او گفتم: نه عزیزم من بهترین مرد دنیا رو پیدا کردم!

-ولی تو مدتی که منو بکلی فراموش کردی.

-آه عزیزم کوپولو راست میگی! شاید هم مق با تو باشه برای اینکه من فیلی نگران نوری ام...

مهران فیلی زود جوابم را داد: پرویز آدم نگران کننده ایه!

-پس تو هم در این باره فکر کرده؟

در این لمظه ما به قله کوپک تپه رسیدیم. زیر پای ما علفهای طلایی رنگ روی سینه دشت بادست نامرئی باد موج میزد. در دور دست کاف قهوه ای رنگ پرسپولیس با همه غرورش قد برافراشته بود در سمت چپ ما زیر آن درفتان بلند دو موجود زیبا و رویایی بهرام و نوری از پی هم میدرفشیدند مس میکردم هوا از عطر زندگی انباشته ایت.

دلخ میفواست مثل فرشته های کتاب پر میکشیدم و در آن هوای شسته و باران خورده به پرواز در می آمدم و در آسمان روی قایقهای سپید ابر مینشستم و از آنجا بر سر نوری و بهرام و تمام عشاق دنیا باران طلا میریختم. سایه های قطعات پاره پاره ابر از روی تپه بنرمی میفریزند و در دل دشت پیش میرفتند چه منظره با شکوهی انگار هزاران قایق فاکستری پاروزنان بر روی دشت مرکب میکردند. مهران دستم را گرفت و در کنار فود روی تپه نشاند و با هیجان کودگانه ای گفت: هرگز در عمرم چنین منظره قشنگی ندیده بودم شاید هم این قطعات ابر به کمک نور فورشید میفواهند سپهیان طلایی عصر تاریخی رادر پیشگاه پرسپولیس به نمایش بگذارند. من دست مهران را فشردم و گفتم: هر چه هست زیباست! قشنگ است! آه چه روز فوبی! همه چیز عالی است سایبان ابر هوای شسته و باران خورده و ۲ زوج عاشق در متن این تابلو رویایی ما دیگه از زندگی چه میفواهم؟ چرا اینهمه آدم بد توی این دنیا فراوونه؟ فیلسوف متفکر من دستش را در میان موهایش سر داد و گفت: آدمهای بد از جمله رازهای فلقتن! آگه به روزی بتونیم این معما را حل کنیم تموم دیوها دود میشن و از صمنه زندگی بیرون میرن.

گفتم: ولی بشر تا بمال نتونسته کلید این طلسم شوم. زشت رو پیدا کنه تو رو خدا نگاه کن این ۲ موجود زیبا مقدر بهم می آن.

مقدر عاشقانه همدیگر رو دنبال میکنن هیچوقت دو موجود عاشق کثیف و زشت از کار در نمی آن اما همیشه دیوها موجودات زیبا و عاشقو از هم جدا میکنند.

مهران فندید: عزیزم اینقدرها هم احساساتی نشو من خیال نمیکنم که پرویز انقدر هم دیو باشه!

-ولی من میترسم مهران! او طور عجیبی اشتهای بلعیدن نوری رو پیدا کرده!

-مگر تو به عشق نوری و بهرام مطمئن نیستی؟

-مطمئنم عزیزم ولی اون از ناجوانمردانه ترین مربه ها استفاده کرده! اون هرگز از بهرام بد نمیگه بلکه تمسینش هم میکنه. اما از هر فرصتی برای تیز کردن اشتهای عشقی نوری سوءاستفاده میکنه! اون میفواد یواش یواش به نوری که میدونه داره از عشق منفجر

میشه. بفهمونه که بهرام با همه عشق و علاقه ای که نشون میده لیاقت به چنین دفتری رو نداره!

مهران سرش را با افسوس تکان و گشت: بدبختانه دفتر هم فیلد امساستی و زود باورن!

برای اولین بار نتوانستم از طبقه دفتران و همجنسانم در برابر انتقاد آرام مهران دفاع کنم.

-بله مخصوصاً نوری اون مالا عمیب تمت تاثیر عقاید پرویزه او همین منو میترسونه!

مهران در مالیکه نوری و بهرام را همچنان عاشقانه سر در پی هم گذاشته بودند تماشا میکرد گفت: پرویز نقشه جالبی طرح کرده اول

عقایدشو تزریق میکنه و بعد که موفق شد بهرامو از اوج تخیلات عاشقانه نوری پایین بکشه فودشو بعنوان مظهر همان عقاید به نوری

تممیل میکنه! باید بگم او در جوانی استعداد و لیاقت سیاستمدارهای میله گری داره از فودش نشون میده!

-بدبختی اینه که فاصله ظاهری بهرام و پرویز فیلد کمه هر دو جذابند! هر دو محبوب دفتران دانشگاه اهر دو در موقعیت خانوادگی مشابهی

قرار دارند.

-آه نه فدا نکنه بین بهرام بطوری نوری را مثل یه بت پرستش میکنه بطور عاشقانه اونو بو میکشه!

مهران در این لحظه شاید هم تمت تاثیر تابلو بدیع و عاشقانه ای که آن زوج زیبا و رنگین زده بودند از روی تپه بلند شد. مرا هم از زمین کند

و گفت: منم دلم میفواد میون این علفزارهای طلایی بدو.

قهقهه نشاط من در دشت پیچید فیلسوف جوان منهم میفواست جوانی کند. چند وقت پیش من و مهران یکبار دیگر به این دشت گسترده

بازگشتیم تا خاطرات سفر با نوری و بهرام را تجدید کنیم. من و مهران باز بروی همین تپه نشستیم و به تماشا ایستادیم... آنروز هم

تصادفا آسمان دشت پرسپولیس از لکه های ابر پوشیده بود و سایه های فاکستری ابرها چون هزاران قایق از سینه دشت عبور میکردند باد

در علفها موج می انداخت و من میدیدم که نوری و بهرام دست در دست هم در میان دریای زرد و علفای پاییز زده میدوند و از هر حرکتشان

امید نشاط و آرزوهای بلورین و قابل تقدیس انسانی میریزد من دست مهران را گرفتم و بی اختیار گفتم: میبینی نوری قشنگ فودمون را

میبینی... نگاه کن مقدر قشنگ میدود درست مثل یک پرنده!

مهران پکی به پیش زد و سرش را بعلا ما اندوه پایین آورد

-بیچاره نوری عاشق.

و مالا وقتی به نقل همه آن صمنه ها میپردازم این نقطه از خاطراتم نقش برجسته و شاعرانه تری دارد...

آنروز ما تا شب پرسپولیس را از غوغای فنده سرود زندگی و آوازهای شاد عاشقانه پر کردیم! تا وقتی فورشید از پشت لکه های ابر بما سلام

میداد ما در سینه دشت میدویدیم و چون پرنده در فضای گسترده دشت پرواز میکردیم و هنگامی که شب شد بهرام پراغهای کوچک

اتومبیلش را روشن کرد و گفت: اینطوری بهتره فیلد شاعرانه اس! دیگه شیطونی هم کافیه میفواهم مال کنیم!

نوری از ته قلب فریاد زد: دوستت دارم دوستت دارم.

بهرام از داخل ساک ساندویچها و نوشابه ها را بیرون کشید و گفت: این نوشابه مخصوص آقای مهران فیلسوف کبیره که امیدوارم روزی

اسرار زندگی آدمها را کشف بکنه و کف دستشون بگذاره او مثلاً بگه بطور میشه که آدم هزار تا مرد هزار تا دفتر میبینه ولی بی اعتنا از

کنارشون نیگذره اما ناگهان مقابل یک دفتر یا مرد می ایسته سراپا جذب میشه و برای موجدی که متی یکساعت پیش نمیشناخت

ماضه بزرگترین فداکار(یهارو بکنه! آها بطور؟

مهران سرش را تکان داد و گفت: بهرام ناچارم مایوست کنم چون فیلسوف به کسی میگن که اول از همه قلب نداشته باشه!

همه ما از این شوفی فندییم بهرام غوطه ور در مال و هوای عاشقانه ای که لمظه به لمظه پررنگتر میشد گفت: میفوام امشب فیلسوفو رو زمین جا بگذاریم و ساتایی به آسمون پرواز کنیم چطوره؟

من ممو اینهمه صداقت و در تماشای مالت نشئه آمیز عشق از فودم خارج شدم و بگشت و گذار در آن فضای کاملاً شاعرانه در آمدم.. جوانی عشق همدلیهای دوستانه مقدر زیباست ادر آن لمظه زندگیما مقدر زیبا بود. اموا موزیک نسیم ملایم و مطبوع دشت بازی دلبران ماه از پشت ابرها و بعد مضور دو زوج عاشق که ماضر بودند برای هم بمیرند و متی فداوند را هم در عرش ملکوت به هیجان می آورند! نوری از شدت هیجان پیشم در پیشم بهرام دوفته بود و گریه میکرد و کلمات نامفهومی زیر لب زمزمه میکرد بهرام مثل اینکه عروسکی را بغل کرده باشد با لمن مادرانه ای میگفت: عزیزم! عزیزم! این اشکهای تو منو میکشه! عروسکم عروسکم! بالاخره من یکرور تو را مثل پرنده ای فشک میکنم و برای همیشه تو اقام میگذارم تا هیچکس بهت دست نزنه جز فودم.

و آنوقت نوری با صدای بلند التماس میکرد یا الله یا الله منو بکش منو قربانی فودت بکن.

از هر کلام ما از هر مرف ما مستی جوانی میریفت متی وقتی به آسمان نگاه میکردیم باران نشئه انگیز و مستی بفش جوانی بر سر ما میریفت گرمای امساس آن فضای ساکت و دنج آن ممیط شاعرانه در ما جادویی عمیب شکفته بود. هر ۱۴ نفر ناگهان از جا بلند شدیم و در تاریک روشن مهتاب در مالیکه صدای مرغان غریب از درز دستها شنیده میشد. به پرفشی عارفانه در آمدم! در آن لمظه نمیدانستیم چه مالی داریم! نه! این پرفش در اویش مولوی در فانقاه نبود این شورش داغ و سیل آسای امساس جوانی بود که ما را در مشتای داغ فود میفشرد... نوری پرف زنان بسوی آسمان میپرید و فریاد میزد! ستاره ها! ستاره ها! امن شما را میچینم! بهرام را در پیچ و تاب سمر آمیزی دیوانگی میکرد. مهران فودش را در هیاهوی جنون آسا گم کرده بود و من روی زمین افتاده بودم و برای علفهای مرده و فشکیده صمرا ضمه میزدم آه فدایا آنشب غوغا برانگیز را من چگونه باید توصیف کنم!

پیکر بلند کتناسب نوری در متن سیاه شب مرا به گذشته های دور بشریت میبرد انگار که او رقاصه معبد بت پرستان بود که با رقص طوفانی فود مرگ را به ارمغان می آورد!

فردای آنروز هر لمظه که یکدیگر را میدیدیم از فاطرات و دیوانگیهای پیک نیک دیروز مرف میزدیم آنقدر فسته و کوفته بودیم که شب فیلی زود بفوابگاه آمدم!

نوری روی بستر من دراز کشید و باز دیوهای رنج آور افکارش را از شیشه جادویی آزاد کرد...

-مهتا مهتا من امشب بیشتر از هر شب دیگر میترسم!

-دیگه چی شده عزیزم؟

-میترسم میترسم دیگه هرگز نتونیم دیوونگی دیشبو تکرار کنیم.

-آفه برای چی عزیزم؟ اینکه چیزه ساده ئیه هفته دیگه مهمون من!

نوری روی بستر دراز کشید نگاهی به سراپایم اندافت و گفت: فکر نمیکنی دیگه هر کاری بکنیم تکراریه! فکر نمیکنی دیگه بهرام از تکرارش فسته بشه!

مس کرده دوباره آن مالت سرگشتگی و مالیفولیایی در نوری سر برداشته است آمده و کنارش نشستیم و موهایش را نوازش دادم.

-عزیزم این فکرا چیه که میکنی بهرام از همیشه بیشتر عاشقته از همیشه!

نوری با ناباوری به چهره ام فیره شد و گفت: راست میگی تو اینو مس میکنی؟

-بله عزیزه!

-ولی من باورم نمیشه آخ کاش دیشب آنقدر میمرفیدم که زیر پای بهرام میمردم! آخ که چقدر عاشقم! آنقدر عاشقم که میخوام از فشار عشق هزار تکه بشم! اما بهرام چی؟ بهرام هم عاشقه! ولی اگر ۳ هفته فقط ۳ هفته منو نبینه همین مرفهای عاشقانه را برای دیگری میزنه مگه تو همین دانشگاه ۱۰ تا دوست دفتر نداشت؟ همه شونو میشناسم؟ همه شون از کجا معلوم که دوباره بطرف اونا برنگرده؟ از کجا معلوم همین ضیافتو برای هر کدوم اونا نداده باشه؟

من در برابر هجوم افکار تلخ نوری در آنشب فسته کننده و مه آلود واقعا نمیدانستم چه باید بکنم؟ چه باید بگویم؟ سرانجام در مقابل پرسشهای بیشمار نوری فریاد زدم.

-بس کن نوری! اگه بهرام عاشق اونا بود که دیگه عاشق تو نمیشد! یک مرد ۱۰۰ بار هم ممکنه عاشق بشه اما فقط یکبار ممکنه عشق مقیقی را پیدا کنه! آنوقته که مرد برای همیشه کولبار عشقتش را از دوش میندازه و همانجا کنار درخت بارور عشقتش برای همیشه آروم میگیره! مگه نه؟

نوری لمظه ای سکوت کرد انگار که استدلال من در او اثر کرده بود اما بعد از چند لمظه سرش را به علامت یاس تکان داد و گفت: ولی من نشونه هایی که پرویز از یک عشق جاودانی میده فقط در فودم میبینم نه در بهرام. من در سکوت فود بفکر فرو رفتم.

فصل ۵) ۲

-باز پرویز! پرویز! ... فدای من! باز پرویز میله گر و ومشی!

تقریبا فریاد زدم: بس کن نوری او به فریکاره او به گرگه...

نوری نگاه عمیقی بمن انداخت و بعد به آرامی از اتاقم خارج شد و مرا با افکار درد آلود تنها گذاشت. پرویز از هر فرصتی برای پاشیدن تمه یاس و بدبینی در مغز عاشق و تبادر نوری استفاده میکرد. بطور متم امروز صبح فودش را در دانشکده به او رسانده تا افکار زهر آلودش را در پیکر ناتوان شده از عشق این دفتر تزریق کند. باز آن منظره همیشگی در برابرم ظاهر شد. پرویز در زاویه ای از یک باغ کمین کرده بود و من هر قدر به او نزدیکتر میشدم سر او بیشتر تبدیل به یک گرگ میشد.

آنشب برای جدا کردن پرویز از گروه کوچکمان هزار نقشه طرح کردم. گاهی تصمیم میگرفتم همه ماچرا را با بهرام در میان بگذارم اما میدیدم بهرام آنقدر نسبت به پرویز مساسیت پیدا کرده که فقط گفتن همین موضوع ممکنه به جدای ابدی این زوج عاشق بینماید. گاهی تصمیم میگرفتم بروم و دست به دامن پرویز بشوم و التماس کنان از او بخواهم که نوری را آزاد کند و با او فاصله بگیرد اما باز هم فکر میکردم هر نوع التماس و درفواست متی تماس با پرویز ممکن است نوری را بیشتر به او نزدیک کند... اما دمدمه های صبح بود که تصمیم قطعی را گرفتم. در اولین فرصت از پرویز بخواهم که تماسش را با نوری قطع کند و با همین فکر بخواهم رفتم... فردای آنروز من تمام مدت در جستجوی پرویز بودم تا او را بگوشه فلوتی بکشانم و همه چیز را به و بگویم اما هر وقت سر و کله پرویز پیدا میشد نوری هم با من بود موالی ظهر بود که تلگرافی برای نوری رسید...

«نوری جان دلمان برایت یکذره شده ا... هالا که سیمستر اول تموم شده برای آخر هفته پیش ما بیا 2...! تا بلیط رفت و برگشت

فرستادیم که دوستت مهتا را هم با فودت بیاوری دلمون میخواد دوستت را ببینیم»

وقتی هر ۲ تلگراف را خواندیم بهم نگاه کردیم و بعد نوری دست مرا گرفت و گفت: فدایا تو با من میایی؟

در یک لحظه بفکرش رسید که با رفتن نوری به تهران بهترین فرصت برای ملاقات و گفتگو با پرویز بدستم می افتد.

- عزیزم! من هنز چند تا از وامدهام مونده! تازه...مهران ممکنه نارامت بشه!

نوری با نارامتی بمن خیره شد...

ولی من دهانش را با ۲ بوسه بستم و گفتم: تو سیمستر دوه باهات میام..

نوری اندکی آرام شد و بعد تلگراف را برداشت و بطرف کلاس بهرام براه افتاد تا تلگراف را به او نشان بدهد.

آنروز من تا عصر نوری را ندیدم یکی دو امتحان پی در پی مرا کاملا بخود مشغول کرده بود. غروب بود که وترد فوایگاه شدم. آه فدای

من! نوری گریه میکرد صدای گریه نوری بود که از اتاقش میامد بطرف اتاقش دویدم و او را بغل زدم

-چه شده نوری؟ چه اتفاقی افتاده؟

نوری تلگراف پدر و مادرش را که همچنان در دستهایش میاله کرده بود کف اتاق اداخت و گفت: نگفتم! نگفتم! اون مثل من عاشق

نیست...

-چی شده نوری؟

-اون وقتی تلگرافو دید و فوند گفتش برو عزیزم.

-فوب مگه غیر از این میفواستی؟

صدای گریه نوری باز هم اوچ گرفت..

-اگه... اگه اونم مثل من عاشق بود مذاقل میگفت منم با تو می آم مگه چی میشه؟ تو هواپیما با هم بودیم تو تهرون هم هر روز

همدیگرو میدیدیم.

-ولی هنوز دو سه تا امتحان بهرام مونده.

-آه بله اون غیر از من به چیزهای دیگه هم عشق میورزه.

-ولی نوری جان کمی عاقلانه فکر کن این سفر تو فقط یک هفته طول میکشه.

-اها! من متی ۷ دقیقه هم نمیتونم از بهرام جدا بمونم.

در مقابل منطق عمیب و غریب نوری چه میتوانستم بگویم؟ او همچنان تمت تاثر عقاید زهر آگین پرویز بود. و بدبختانه هر روز هم اثر این

افکار وسوسه انگیز بیشتر و بیشتر میشد...

ظاهر قضیه همان بود که نوری میگفت نوری انتظار داشت که بهرام وقتی تلگراف را میخواند بگوید: نوری جان من بی تو متی ۱ دقیقه هم

نمیتونم زنده بمونم مرگ بر امتحان! من با تو می آم... هر چی میفواد بشه بشه.

ولی عاقلانه این بود که نوری یا سفرش را به تأخیر بیندازد تا دو سه امتحان باقیمانده بهرام تمام بشود و بهرام هم با او همراهی کند یا

اینکه یک هفته را بتنهایی بگذراند. اما زبان دل نوری چیز میگفت مالا نوبت پرویز بود که از این فرصت استفاده کند و هر چه میفواهد در

گوش این دفتر عاشق بفواند ولی همه امید من بفردا بود. فردا که نوری در هر صورت سوار هواپیمای شیراز را بمقصد تهران ترک

میگفت. من بدیدن پرویز میرفتم و از او میفواستم که برای همیشه فودش را از زندگی عاشقانه نوری و بهرام بیرون بکشد..

لحظه پرواز بسیار غم انگیز بود نوری خیلی فشک و سرد با بهرام فداحافظی کرد با من و مهران هم رفتار بسیار سردی داشت و وقتی

هواپیمایش از روی باند (رودگاه پرواز کرد من برای اولین بار پیشمان بهرام را پر از اشک دیدم. نمیدانم چرا امساس میکردم آن دو نفر برای

همیشه از هم جدا شده اند. بهرام همانطور که پشت فرمان اتومبیلش نشسته بود و ما را از فرودگاه به شهر می‌آورد گفت: ممکنه بریم به چیزی بخوریم؟

من به مهران نگاه کردم ما زبان همدیگر را میدانستیم و بلافاصله اندوه عاشقانه بهرام را دریافتیم و مهران گفت: میریم حاجی بابا. بهرام در سکوت اتومبیلش را بسوی حاجی بابا پیش راند در آنموقع روز فضای این پاتوق دانشجویی خالی بود پشت یکی از میزها نشستیم و بهرام بلافاصله سفارش قهوه داد من برای اینکه محیط را از آن فشونت و فشکی در آورم فندیدم و گفتم: هی! بهرام! اول پیاله و بد مستی؟

بهرام سرش را بلند کرد و در پیشمان من فیره شد و بعد گفت: متها تو فیال میکنی اون برگرده؟

-آه این چه مرفیه میزنی مسلما بر میگرده!

بهرام سرش را تکان داد و گفت: بله متما برمیگرده ولی پیش من برنمیگرده!

-بهرام این چه مرفیه میزنی او دیوونه توست

بهرام در مالیکه فنجان قهوه اش را سر میکشید گفت: دیوونه من بود و مالا نیست اون با دلفوری منو ترک کرد مگه اینطوری نبود مهتا؟ من سایه های لوزان اشک را همچنان در پیشمان بهرام میدیدم انگار کسی در گوش او فبر بدی گفته بود روی چهره دلنشین این پسر جذاب دانشگاه شیراز غباری از اندوه نشسته بود به او جواب دادم

-نه او همیشه مال توست چه شبها که تو فوابگاه سرشو روی پای من گذاشته و فقط برای اسمت که بهرامه گریه میکرده! هرگز فخرشو نکن!

-پس چرا آنطور سرد از من جدا شد؟

-برای اینکه از تو انتظار داشت.

-چه انتظاری مهتا؟

-خوب! اون دلش میخواست تو هم باهاش میرفتی!

-ولی من همین فردا امتحان دارم.

-آه بله درسته منم همینو بهش گفتم ولی خوب قلب عاشق این چیزارو نمیفهمه!

-خوب اگه فقط اینه من درستش میکنم وقتی میخواد برگرده میرم تو باند فرودگاه زیر پرفهای هواپیماش دراز میکشم.

من و مهران بصدای بلند فندیدیم. مهران قهوه اش را سر کشید و بعد از ما جدا شد.

-میدونین درست یک ساعت دیگه منم امتحان دارم اگه مهتا مثل نوری قهر نمیکنه من تنها تون میگذارم.

بهرام از جا بلند شد و دست مهران را فشرد و گفت: مهران ممنونم از این همه اطمینان ممنونم من فیلی نارامتم با مهتا میریم حافظیه.

مهران لبفندی زد و شوفی کنان گفت: آه فخرشو نکن هر چی باشه بوی نوی رو میده.

مهران رفت و من و بهرام هم چند دقیقه بعد بطرف حافظیه حرکت کردیم.

صبمهای حافظیه آنهم در فصل پاییز که مسافرین شیراز رفته اند آسمانی است. در این لمظات فضای آرامگاه از بوی گله و عطرهای

ناشناس پر است. چهچه پرندگان که انگار اشعار حافظ آسمانی را میخوانند زائران فانه حافظ را به وجد و شوق عارفانه ای میبرد.

من هر وقت بخوام به زیارت پیغمبر شعر پارسی بروم صبح میروم. وقتی کنار آرامگاه حافظ نشستیم بهرام بی اختیار دستش را بطرف

کتاب مافظ دراز کرد آنرا بدس من داد و گفت: من نیت میکنم تو باز کن.
-بپشم.

بهرام چشمانش را روی هم گذاشت تا نیت کند و من در همان لمظه امساس کردم که چهره بهرام از شدت اندوه و ناراحتی کتورم شده است. کتاب مافظ را گشودم آه فدای من چه شعری

«گر بود عمر به میفانه روم بار دیگر

بجز از فدمت رندان نکنم کار دگر

فرم آنروز که با دیده گریان بروم

تا زخم آب در میکده یکبار دیگر

یار اگر رفت و مق صمبت دیرین نشناخت

ماش لله که روم من ز پی یار دگر»

بهرام سری تکان داد و گفت: فیلی فوب مافظ عزیزم منتظر میشم منتظر.

وبعد از کنار آرامگاه قدم زنان دور شدیم و در ممیط شاعرانه و رنگین آرامگاه براه افتادیم من در فلوت فورم بیشتر به ملاقات با پرویز فکر میکردم و مرفهایی که باید به او میزدم در ذهن خود مرتب میکردم و بهرام غرق در تصورات اندوه زده اش بود... یکبار ناگهان بطرف من برگشت و گفت: مهتا
-بله.

-من واقعا نوری را دوست دارم روزایی بود که فکر میکردم نوری هم مثل فیلی از دفترای دیگه س همینکه آدم چند دیت از او گفت همینکه قلبشو فتح کرد میره پی کارش اما مالا میبینم چقدر اشتباه میکردم... برای یه مرد اینمور مرف زدن شاید کمی لوس باشه اما وقتی نوری پرواز کرد انگار که تمام گوشت تنه منو با هزار قلاب به بال هواپیما بسته بودند و میکشیدند میفواستم فریاد بکشم و از درد بمیرم.

من در سکوت افسانه های عشقی بهرام را میشنیدم و در دل امساس میکردم که علیرغم این همه بدبینیهای نوری این بهرام است که بیشتر از نوری دارد از عشق میمیرد و هزار تکه میشود.

آنروز هر قدر تلاش کردم که پرویز را تنهایی پیدا کنم و با او مرف بزنم نشد بهرام تا ساعت ۱۰ شب من و مهرا را رها نکرد. وقتی از ما جدا شد مهرا گفت: فیلی تنهاس فیلی درد میکشه.

بعد بطرف من برگشت با امساس مخصوص خودش گفت: یه وقت به عشق من مشکوک نشیها؟

-نه عزیزم عشق ما تو کره خودش مسابی پفته شده ولی من از عشق اینها میتروسم.

مهرا که همیشه افکار مرا پیشاپیش میخواند گفت: ممتا میفوای با پرویز مرف بزنی؟

-بله همینکارو میکنم.

-کی؟

-فردا صبح اول وقت.

-موفق باشی.

صبح فردا به طرف کلاس پرویز براه افتادم بچه های کلاس جلو در راهرو جمع بودند سراغ پرویز را گرفتم یکی از دوستان پرویز با لمن کنایه آمیزی گفت: فانم مهتا شما خیلی از حوادث عقلین پرویز همین امروز صبح با هواپیما پرید.

-کجا؟

-تهران

فصل ۶

وقتی خبر ناگهانی پرویز را به تهران شنیدم پنان دگرگون شدم که مس کردم در یک لحظه همه آرزوهایم برای زندگی نوری و بهرام دپار آوار شده است .

داشتم گیج میخوردم میپریدم و میخواستم با همه قدرت فریاد بزنم.

-نه نه او حق نداره بره تهرون...

برای اینکه سقوط نکنم به دیورا نکیه زدم بچه بدون توجه به انقلابی که سراریم رادر پنگ گرفته بود مرا تنها گذاشتند و رفتند.

ریشانی مثل تندترین (گبارها) بر سر و صورتم میزد احساس میکردم همه مزارع سرسبز عشق نوری و بهرام در کام سرخ یک مریق مداهش افتاده است دهقانان با داسهای برنده شان پرنده های عشق این مزرعه را قطع میکنند و بوی سوختن بوی دود بوی نابودی مزرعه عشق بهرام و نوری همه جا را فرا گرفته است. دلم میخواست همانجا بایستم و بلند و بلند زار بزنم.

ناگهان دستهای محکم بهرام بازویم را گرفت و نگذاشت با سر به زمین بخورم بدون اینکه یک کلمه حرف بزند مرا از سالن دانشکده بیرون کشید و همانطور در سکوت مرا به فلوت ترین گوشه دانشکده کشانید و بعد در پشمهای اشک آلود من خیره شد و گفت: مهم نیست! همه عشقهای عالم باید محک بخوره... نوری هم باید آزمایش خودشو بده!

مس کردم که غم مثل یک فرمن آتش بجان این مرد جوان ساکت و تسلیم افتاده است و لهیب آتش آن در پشمانش میدرفشد... فدای من! پشمهای بهرام سرخ شده و از شدت تب میسوفت...

-آه بهرام... بهرام بیچاره من!

بهاره نگاه گنگ و ماتش را در پشمانم دوفت. طوفان اشک در دریای پشمان قشنگ این سر ممیوب دانشگاه شیراز قیامت میکرد... بهرام در مالیکه از التهاب بخود میپیچید رسید: تو میدونستی!

-آه نه بهرام! من... من امروز اومده بودم با پرویز صمیت بکنم!

بهرام با همان فشم و فروش پرسید: برای چی؟

-چطوری بگم بهرام... من... نوری و تو را خیلی دوست دارم!... شاید هم به کمی زیادی... دلم نمیخواست که...

-آه بله؟ وقتی فهمیدی پرویز میخواست عشق ما را بهم بریزه...

-بله! فجالت میکشم! من نباید دفالت میکردم ولی فوب تصمیم گرفتم بیام و با پرویز حرف بزنم...

-و دیدی که مرغ از قفس پریده بود

بهرام بار دیگر در آن سکوت طاقت فرسایش فرو رفت. و اینبار من بودم که پیشنهاد کردم

-برویم؟

بهرام ناگهان بخود آمد سرش را بطرف من چرخاند و بعد بی اعتنا به پیشنهادم فیلی تند و سریع فداما فظی کرد و رفت. من بهرام را دیدم که از من دور میشد گامهای فسته و شانه های فرو افتاده اش آنقدر غم انگیز بود که میخواستم بدنبالش بدهم و او را دلداری بدهم... اما طوفان در مزرعه افتاده بود و لهیب آتش همه چیز را بسرعت میبلعید و از نظر منو میگرد...
بزممت مهران را پیدا کردم و در چند جمله فاصله او را در جریان ماجرا گذاشتم. مهران در پشیمان اشک آلود من فیره نگاه کرد و گفت: آه شما همتون دیوونه این! ممکنه اصلا این ۲ تا همسفر هیچکدام بهم ربطی نداشته باشن.

دست مهران را گرفتم و گفتم: بیا دعا کنیم!

-برای چی عزیزه؟

-برای اینکه مدس تو درست در بیاد!

مهران فنیدید و با همان لمن فیلسوفانه گفت: تو به زنی و بهرام هم عاشق هیچ بعید نیست که اینطور به همه چیز بدبین باشین!

-ولی مهران... پرویز به گرگ میله گره امن اونو میشناسم!

-فوب... بگذار ببینم این پرنده معصوم تو از بوته آزمایش چه جور دی میاد... آگه من جای بهرام بودم فیلی هم از این ماجرا فوشمال میشدم...

-چی میگی مهران؟

-همینکه گفتم... آگه نوری به دفتر هوس بازییه بگذار از همین مالا راهشو بگیره و بره اینجوری بهتر نیست؟

من با عصبانیت گفتم: ببخشید آقای فیلسوف! من با این فرضیه شما کاملا مخالفم! پرنده بی دست و پا و معصوم را تو قفس گرگا میندازین که آزمایش چی چی رو بده؟ گرگا متی مجال یک لمظه تفکر هم به پرنده بیگناه تو نمیدن.

مهران فیره بمن نگاه کرد بعد با هیجان گفت: براوو... براوو... من نمیدونستم نامزدی به این تیزهوشی دارم! راست میگی! من اصلا

متوبه این نکته نبودم! اولی مالا ما پیکار میتونیم بکنیم؟ یعنی میفواای به ذره فوشبینی هم که در من باقی مونده از بین ببری؟

گفتم: نه! اتفاقا همه امید من به این رشته نازکیه که تو بین دیوار موادث میکشی، باید ممکم به همین رشته بپسبیم غیر از این پیکار میتونیم بکنیم؟

آنشب من و مهران و بهرام در کازبا جمع شدیم و برای من رفتار بهرام فیلی عجیب بود و دیگر آن فشم تند و طوفانی آن آتش سوزنده صبح را در پشمانش نمیدیدم او کاملا آرام و تسلیم شده بود و تنها یک سایه انده فرو فورده و کوفته در عمق نگاهش میدیدم.

من و مهران فیلی سعی کردیم به او دلداری بدهیم ولی او متی حاضر نبود درباره این موضوع کوپکتترین مرفی بزنییم و تا مرفی به میان می آوردیم مسیر مرف را استادانه تغییر میداد. وقتی بهرام با من و مهران فداما فظی کرد مهران بازوی مرا فشرد و گفت: میدونی این سکوت سنگین منو میترسونه.

-اون اصلا مرفی نمیزنه.

-این سکوت برای به مرد فیلی معنی میده فدا کنه این طوفان هر چه زودتر تموم بشه.

۷ روز سکوت سکوت و سکوت بود از تهران هیچ فبری نداشتیم فلت من فاموش و ساکت بود شبها من فسته و کوفته به فوا بگه

فاموش میامدم چون ارواح سرگردان مدتی از اتاق فودم به اتاق نوری میرفتم و بعد در اتاق نوری مینشستم و به نامه های عاشقانه

بهرام که نوری مثل اشیاء تزئینی به دیوار کوبیده بود فیره میشدم گاهی چند سطری از یک نامه را میفواندم و بعد پیش فود میگفتم: ایا

نوری همه این فاطرات را فراموش میکنه؟

آنوقت به یاد مرفهای نوری می افتادم انگار بود که برایم مرف میزد.

هیچ چیز شور انگیزتر از آن نیست که انسان در پیش پای محبوب خود آفرین نفس را بکشد و برای همیشه به ابدیت بپیوندد.

بعد بیاد مرفهای پرویز می افتادم که میگفت: این کاملترین فلسفه عشقه که میگه عاشق باید در پای معشوق فنا بشه بسوزه شما فکرشو بکنین ۲ تا موجود دستهای همدیگرو بگیرند و ناگهان جرقه بزرگی بزنه و هر ۲ فاکستر بشن و نوری برایش کف میزد هورا میکشید و مشتاقانه به دهان پرویز فیره میشد.

بهرام گذشت روزها را با صبر و سکوت مرموز خود تامل میکرد. او هر روز مرا میدید سلا م میگفت و از هوا و هزار مسئله دیگر مرف میزد اما هرگز از نوری کلامی به زبان نمی آورد تا من قفل سکوت را میشکستم و به شوفی میگفتم: بهرام ۳ روز دیگه بیشتر نمونده!
-بهرام به روز دیگه بیشتر نمونده!

آنروز وقتی مقابل بهرام رسیدم گفتم: بهرام فردا صبح میریم فرودگاه متما تو هم می ای!

بهرام لمظه ای سکوت کرد انگار نا امیدانه با افکار زهر آلودی که ۷ روز تمام در قلبش فانه کرده بود میمکید.

-آه بله! باشه میاه!

من به پیشمان بهرام فیره شدم و گفتم: ببین بهرام فواهش میکنم قیافه نگیر خودت میدونی که ما هیچ نمیدونیم شاید سفر پرویز به تهران فقط به تصادف باشه و اینو فراموش نکن که در مقابل این افکار زهر آلود تو فقط به گنجه پر از نامه های عاشقانه نوری داری که میتونه بزرگترین سند عشق صداقت نوری باشه فواهش میکنم تا چیزی را با پیشم خودت ندیدی باور نکن

مهران که از دور میامد با همان حالت و ژست همیشگی و پر از فوشبینی فریاد زد "آهای بچه ها صبح فردا فرودگاه یادتون نره.."

وقتی به مقابل ما رسید گفتم: چیه؟ چه خبره؟ باز هم که عزا گرفتین... آفه ناسلامتی شما دانشجو هستین شما با مردم عادی فیلی فاصله دارین آفه پطوره شما پیش خودتون به دفتر فوب و مهربونی مثل نوری را مکتوم کردین. شما دموکرات منشها پطوره بدون مضمور متهم مکم مکتومیتش را صادر میکنین؟

من نگاهی به بهرام کردم او همچنان مثل سنگ سفت و نفوذ ناپذیر بود نمیدانم... شاید قلب عاشق او بهتر از ما قضاوت میکرد اما با

کدام دلیل و منطق؟ آیا سفر همزمان نوری و پرویز نمیتواند فقط به تصادف ساده و معمولی باشد؟

من برای اینکه بهرام را از آن فضای بسته و ففقان انگیز خارج سازم گفتم: با به قهوه تو تریا پطورین؟

هر ۳ به تریا رفتیم در فضای شلوغ و پر مهمه تریای دانشکده بچه ها از سر و کول هم بالا میرفتن دفتران و پسران که عشق

منقارهایشان را رنگین کرده بود بجای مرف زدن انگار که شادمانه میخواندند فضای شورانگیز و رنگین تریای دانشکده دلپذیر تر از آن بود که یفهای قلب ما را آب نکند

-آه بچه ها اینقدر عبوس نباشین بفدا هیچی نیس مالا میبینین فردا صبح نوری قشنگ من با آن سیمای ناز و آن ۲ تا پیشمان سیاه که

مثل الماس میدرفشد از هوا پیمای پیاده میشه بعد گرم و داغ خودشو بگردن ما میندازه و بجای بوسه از شدت هیجان لبهاشو گاز میگیره

بهرام پوزفندی زد و بعد بمن فیره شد و ناگهان سکوتش را شکست

-یعنی تو اینطور مطمئنی؟

با همه قدرت سعی میکردم او را دلداری بدهم

-ببین بهرام من نوری را میشناسم شاید این کارا مضمک باشه ولی بد نیست بدونی که نوری متی نافهای پای تو را قیچی کرده لای دستمال پیچیده و تو پمدونش مثل یه گنجه قایم کرده انه! باور کردنی نیس که یه آدمی مثل پرویز بتونه اونو از تو بگیره فواهش میکنم اگه میفویای فردا برای استقبال از عشق زندگیت به فرودگاه بیایی اول از این قالب بیرون بای! اصلا اینموری قابل تحمل نیستی! دفتره دق میکنه!

بهرام سرش را پایین انداخت سنگی که جلو پایش بود به جلو شوت کرد و بعد گفت: ولی اون متی یه تلفن بمن نزد!
-بهرام! بهرام! مگه فامیلا میذارن بعد از ۵ ماه دوری آدم بفودش برسه از کجا معلومه که تلفن نکرده باشه؟ فواهش میکنم این ۲۴ ساعت هم صبر کن بالاخره همه چیز روشن میشه! همه چیز!
مهرام با سر مرفهای مرا تایید کرد.

-میدونی پیه ما ایزونیه عادت کردیم که هر سکه ای را از طرف بافتش ببینیم ما عادت داریم هر مادته ای (رو از روی بدش تماشا کنیم. مثل اینکه سق زندگی ما ملتو با فم برداشتن.. آفه چرا این همه بدبینیم؟ مثل اینکه ما عاشق غم و رنجیم نگاه کن! یه مادر بچه شو از فونه میفرسته از فونه بره بیرون تا بره سینما تفریح اما وقتی بچه پاشو از فونه میذاره بیرون همه اش میناله فدایا بچه ام زیر ماشین زرفته باشه!

بهرام با بیموصله گی لبفندی زد و گفت: بسیار فوب بسیار فوب من از این لفظه فوشبین میشم شما را بخدا دیگه فلسفه نبافین من فردا با چهره گشاده قلب شکفته لبفند بر لب دسته گل بر دست میام فرودگاه دیگه چی میگین؟
آنوقت هر ۳ فنیدیم چند دقیقه بعد بهرام از ما جدا شد و رفت و مهران را تنها گذاشت من به مهران نگاه کردم و گفتم: مهران راستشو بفویای منم میترسم باور کن!

مهران با نگاهی نوازشگرانه بمن لبفند زد و بدون اینکه مرفی بزند او هم مرا تنها گذاشت و رفت... انگار که مهران هم از ته دل میترسید

فصل (۷) ا

ساعت ۷ صبح بود که اتومبیل بهرام در مالیکه او و مهران شانه به شانه هم نشسته بودند جلو فواگاه ما ایستاد. بوق زد و منکه فودم را برای رفتن به فرودگاه آماده کرده بودم از پله ها پرواز کنان بطرف اتومبیل بهرام دویدم

-سلام بچه ها

-سلام

-فوب پس دسته گلهاتون کو؟

بهرام به مهران نگاه کرد مهران با لمنی آرام گفت: عزیزم فیلی (مانیک) میشه!

گفتم: نه! اگه شما نمیفویاین گل بفرین من باید بفرم مگه میشه؟ بهترین دوست من داره از سفر میاد... آه فدایا! شما مثل اینکه به

استقبال جنازه دارین میرین!

چند دقیقه بعد بهرام را مجبور کردم جلو یک گل‌فروشی ترمز کند از اتومبیل پیاده شدم و ۳ دسته گل کوچک قشنگ خریدم و بدافل اتومبیل پریدم هواپیمایی که از تهران می‌آمد ساعت ۸ صبح روی باند فرودگاه شیراز بزمین می‌نشست.

وقتی ما به فرودگاه رسیدیم ساعت ۷.۵ بود آسمان شیراز صاف بود خورشید نور قشنگ و ملایم خود را روی سر طلایی شیراز می‌پاشید. نمی‌دانم از ترس و اضطراب بود یا شوق دیدار نوری که بطرز عجیبی به هیجان آمده بودم یکریز مرف می‌زده دور خودم می‌چرخیدم بلند بلند می‌فندیدم و آن ۲ مرد جوان و مضطرب را گیج می‌کردم.

گاهی زیر پیشمی بهرام را می‌پاییدم. فدای من چقدر چهره این جوان شاد دیروزی مالا در رنج و اندوه نشسته بود؟ انتظار رنگ بنفش خود را بیرممانه بر چهره اش پاشیده بود.

آنقدر ترمم انگیز بود که می‌فواستم با همه توانایی و به کمک جادوی کلام او را به دنیای شاد گذشته برگردانم و بگویم: بهرام همه چیز درست میشه نگران نباش همین الان پرنده فوشگلت در آسمون شناوره تا فودشو به تو برسونه.

سرانجام غرش هواپیما در آسمان شیراز پیچید من از فرط هیجان به حالت ففقان افتاده بودم. یکی از آشنایان بهرام ما را تا آفرین مرز باند فرودگاه جدا از مستقبلین پیش برده بود. من و مهران و بهرام دسته گل‌های خود را بی اختیار بطرف هواپیما تکان میدادیم.

در یک لحظه انگار که همه دلهره‌ها تشویش‌ها و اضطراب‌ها را فراموش کرده بودیم انگار هیچ چیز دلهره آور و نگران کننده‌ای در میان نبود هیچ چیز نبود و ما می‌فواستیم عاشقانه و دوستانه از پرنده به آشیانه برگشته خود استقبال کنیم.

هواپیما پرفی زد و در برابر ما متوقف شد. کارگران باند پله کان متمرک را در جلوی در نصب کردند در گشوده شد دست‌های ما دسته گل‌ها را بالا گرفته و چون پرچم مغرور و سربلندی در فضا تکان میدادند. اولین دومین سومین مسافر روی پله کان ظاهر شدند. و بعد نوری‌شانه به شانه پرویز روی پله کان هواپیما ظاهر شد.

آه فدای من چگونه من این صمنه مومش را تصویر کنم؟ انگار که ناگهان دستی بیرم و فشن ما را روی صدها سیم لغت برق انداخته باشد ما مثل یک تیکه چوب فشتک شدیم نگاه‌های ما در فضا معلق ماند! نفس در سینه هامان قطع شد فریاد بر لبهامان ماسید و بعد من صدای بهرام را شنیدم که گفت: نه... نه... نه... نه...

و بعد دسته گلی را دیدم که در فضا معلق زد و مثل پرنده‌ای که بضرب گلوله در فضا از پا در آمده باشد روی زمین غلطید و مرد...

من بطرف بهرام برگشتم او چون مریق زده‌ها بطرف اتومبیلش میدوید... دسته گل او مثل مرغ سر کنده‌ای روی زمین افتاده بود. متی برای یک لحظه امساس کردم که دسته گل جان میکند دست و پا می‌زنند و صدای میخ مرگش همه فضای فرودگاه را پر کرده است.

به مهران نگاه کردم... او با همه فونسردی و آرامشی که در مضور دیگران داشت کلافه و سر در گم بود. من دستش را گرفتم و فشردم و گفتم: چه باید کرد؟ تو رو فدت بگو چه کنم بهرام رفت!

مهران آنقدر بهت زده بود که انگار رفتن بهرام را ندیده بود و با میرت پرسید: بهرام رفت؟

-پس می‌فواستی بایسته و صمنه مرگشو تماشا کنه؟

مهران بلافاصله فونسردی خود را بازیافت و دست مرا گرفت و در چشم‌انم نگاه کرد و آنوقت گفت: مهتا آرام باش فراموش نکن که تو دوست نوری هم هستی!

-ولی!

-ساکت دارن بما نزدیک میشن ما هنوز هیچی نمیدونیم!

میخواستم با همه قدرت گریه کنم و فریاد بکشم و گلوی مهرام نامزد همیشه فونسردم را در دستهایم بگیرم و با همه قدرت بفشارم...

چطور من باید در برابر این بد مطلق این صمنه یاس آلود این قیامت هراس آور بایستم و فونسردی فودم را مفظ کنم؟

نوری همانطور که شانه به شانه پرویز در مال مرکت بود و لبفند شیرین همیشگی اش را بر لبها میلغزاند جلو آمد و با فریادی از سر شادی

بطرفم دوید و مرا در آغوش گرفت

-مهتا عزیزم چقدر دلم برایت تنگ شده بود.

بعد مرا که مثل مجسمه ای فشتک و سرد بودم رها کرد و بطرف مهران رفت در همان حال رو کرد به پرویز که همانطور ایستاده بود و لبفند

میزد گفت: عزیزم تو هم باید مهتا را مثل من دوست داشته باشی!

میخواستم با همه قدرت فریاد بزنم نه من از این گرگ میترسم! من میفواهم پوزه کثیف این گرگ لعنتی را له و لورده کنم اما مهران با

نگاه تندش مار به سکوت و تسلیم در برابر موادث مجبور کرد.

و پرویز طرف مهران رفت و من ملتمسانه به نوری نگاه کردم... نوری! بس کن اینها را میبینم در فواب است یا بیداری... بیا... بیا... این

مردها را بگذاریم و بفوابگاه فودمان برگردیم. دلم میفواهد آهنگی بگذارم و بعد تو از دوری بهرام از اشکهایی که در فراق او ریفتی از

خاطرات تهران از عقیده با با و مامان درباره بهرام با من مرف بزنی!

نوری بطرف من برگشت دستم را گرفت و با شادی کودکانه ای انگار که اتفاقی نیفتاده مرا دوباره در آغوش کشید و گفت: مهتا! مهتا! امالت

چطوره؟ اتاقم در چه ماله؟ آف چقدر دلم برای اتاقم تنگ شده بود...

بسرت بطرفش برگشتم و نگاه پرسشگرم را در پیشمانش اندافتم و گفتم: نوری؟

نوری برای یک لمظه فقط یک لمظه ساکت شد و سرش را پایین اندافت و بعد دنباله مرفهایش را گرفت...

-مامان چند تا کتاب شعر قشنگ برای بهترین دوست دفترش فرستاده از مامان من قبول میکنی؟

میخواستم باز هم فریاد بزنم بگویم که همه کتابهای شعر را پاره کن! همه مرفهای عاشقانه را بسوزان! کدام عشق؟ کدام شعر؟... تو با

پیوستن به پرویز تمام اشعار عاشقانه دنیا را در گوره بیرم انسان سوزی به آتش کشیدی!

مهران مرا از پنگال افکار درد آلودی که مثل شافگهای رطیل بر گلویم ملقه شده بود نجات داد...

-بچه ها شما فسته این من و مهتا هم صبع کلاس داریم لابد شما ها هم میرین استرامت کنین صبع شما را میبینیم!

نوری عاشقانه به پرویز نگاهی اندافت و یکی از فنده های قشنگش را در چهره پرویز شکست و فم شد و مرا بوسید و گفت: مهران راست

میگه! مهتا جون من میرم فوابگاه متما ظهر بیا منو از فواب بیدار کن و گرنه ممکنه تا شب بفوابم!

دلم میفواست فقط یک کلمه یک سؤال کوچک از نوری بیرسم :- نوری تو بهرامو کنار ما ندیدی؟ تو دسته گلو تو دستش ندیدی؟

اما مهران بازویم را کشید...

-فوب شما برید چمدونتون رو بگیرین فدامافظ

من در آن صبع نسبتا سرد آغاز فصل پیر زمستان در سکوت کنار مهران راه میرفتم و اشک میریفتم... مهران با لمن پدر بزرگانه فطاب

بمن گفت: مهتا نامزد قشنگ و احساساتی من! نمیفواهم تو رو سرزنش کنم که چرا گریه میکنی ولی ازت میفواهم این موضوع را منطقی

تجزیه و تحلیل کنی!

-آه منطقی بطوریکه؟ کدوم منطق میگه دفترى در اوج عشق ناگهان سقوط کنه؟ کدوم منطق؟ میدونی مهران من دارم بهر چه عشق و احساسه مشکوک میشم!

مهران سرش را تکان داد و گفت: ولی ما انسانها همیشه بدنبال تکامل هستیم! همانطور که پیکر ما مغز ما رشد میکنه دلیلی نداره که در دنیای عواطف و احساس هم بدنبال تکامل نباشیم!

-مهران خواهش میکنم از این حرفها نزن دهانت را ببند وگرنه به تو هم مشکوک میشم! از کجا معلوم که تو هم فردا منو ترک نکنی و نگى من بدنبال تکامل هستم. فراموش نکن که تو عاشق منی اگر در من نقصی میبینی باید منو کامل بکنی به آنکه بیرممانه منو زیر پا بندازی و بعنوان اینکه تو کامل نیستی یا من بدنبال موجود کاملتری میگردم راهتو بگیری و بری؟ پس در آنصورت اعتماد و تفاهم و روابط انسانها چی میشه؟

مهران مرا بدافل یک تاکسی هل داد و در حالی که لبخند میزد گفت: من از همین تیز هوشیت فوشم میاد جواب هر مسئله غامضو به آسونی میدی من با حرفهای تو موافقم ولی فراموش نکن که ما نمیتونیم در نفسین روزهای صبح جوانی مق انتخاب کردنو از هیچ موجودی بگیریم در آنصورت بشر بهمراه ایده آلهای فودش از قبیل مق ازادی مق انتخاب و فیلی از این شعارها پشت پا زده تازه تو داری در موضوع عشق نوری و بهرام مبالغه میکنی...

من با لحنی غم گرفته و افسرده گفتم: آه... مبالغه. این من نیستم که مبالغه میکنم این اشکهای شبانه نوری بود که منو تا صبح ۱۰۰ دفعه بیدار میکرد و میگفت: مهتا فکر میکنی بهرام مالش فوب باشه؟ آگه فدای نا کرده یه میوون مودی تو رفتفوابش افتاده باشه چی میشه؟ یه همچی عشقی را نمیشه به آسونی زری فاک کرد و بعد یک فاتمه فوند و یک سطل آب روی گورش ریفت و رفت... باید من بفهمم چی شده؟ باید بدونم این گرگ کتیف چه مقه ای سوار کرده؟

مهران با لحن منطقی فاص فودش گفت: بسیار فوب کار آگاه شجاع براتون آرزوی موفقیت دارم ولی روی من مساب نکن... من برای آدمها مق آزادی انتخاب قائلم و تمت هیچ شرایطی نمیتونم علیه ایده آلهای فودم کاری کنم...

-باشه آقای ایده آلیست فودم بتنهایی دست بکار میشم

تموم صبح آنروز من از درس و کلاس و هیاهوی بچه ها هیچ چیز نفهمیدم... من در میان آنها یک توده گوشت متمرک بودم همین... هزار چرا مثل هزار پتک بر مغزم میکوفتند و من متی جواب یم چرا هم نمیشنیدم متی وقتی فودم را جای نوری میگذاشتم مس میکردم نمیتوانم به یکی از این چراها جواب بدم

بچه ها سر به سره میگذاشتن میگفتند یارو رو ببین چه بغضی کرده فوب بسه دیگه واسه ما ادای عشاق جاودان را در نیار... اما من در فود میسوفتم بمرات میتوانم قسم بفورم که آنروز تب کرده بودم آفر تمام دیوارهای بلند افکار و اعتقادات دفترانه ام با یک زلزله شدید فاک شده و فرو ریفته بود...

بمض اینکه آفرین ساعت درس تمام شد از میان کلاس درس همچون پرنده ای بطرف فوابگاه پر کشیدم هوا کم کم رو به سردی میگذاشت بادی که از روی بوته ها و شمشادها و از پنجره بسته سروهای بلند شیراز برمیفاست سوزش مخصوصی داشت..

همه جا آرام بود یکنوع آرامش پیر فرسوده و مرده او انگار من داشتم برای شرکت در تشییع جنازه ای میرفتم سرم را روی سینه انداخته بودم مس میکردم آسمان تاریک است فورشید نقاب سیاهی بروی چهره کشیده و تنها نسته ای نور زرد و مرده از پشت نقاب سیاهش بروی زمین می باشد

فصل ۷) ۲

بیاد روزهای فوبی می افتادم که ما ۴ نفر من و مهران و نوری و بهرام غش غش زنان روی نیمکتهای باغ ارم مینشستیم و با گربه قشنگ و موس زندگی بازی میکردیم... اما حالا چی؟ آنوقت فشم و عصیان در تمام بدنم دوید... سرخ شده پاهایم تند شد و سریعتر بطرف فوابعه حرکت کردم... در فلت را باز کردم فضای فانه کوچک ۲ نفری ما آرام بود یکنوع آرامش تلخ بطرف اتاق نوری براه افتادم او در بسترش ففته بود موهای بلند و سیاهش که روی بستر ریفته بود چهره اش را بطرز زیبایی قاب کرده بود. متی در آن لمظه که نفرت و دوستی در قلبم با هم میجنگیدند نمیتوانستم آنهمه زیبا یی را تمسین نکنم... انگار یک فرشته یک الهه آسمانی در بستر آرمیده بود لبهای فوشرنگ و گوشت آلودش بطرز قشنگی نیمه باز مانده بود. سایه مژگانش بروی گونه ها کشیده میشد گردن ظریف و سپید او آنقدر متناسب و شیرین بود که هوس نوازش را در هر عابد و زاهدی هم بر می انگیفت.

پیش فوادم گفتم عجیب نیست که موجودی مثل پرویز به هزار مکه و تزویر متوسل میشود تا فقط برای یکبار هم که شده با این الهه آسمانی این فرشته لطیف رویایی و ناز آلود یکی شود...

کتابم را روی میز گذاشتم و بالای سر نوری نشستم و بی اختیار و بلند گفتم: نوری نوری بمن بگو چرا؟ نوری پیشمان کشیده و سیاهش را برویم گشود لبفندی زد دست مرا گرفت و بروی سینه اش گذاشت و گفت: مهتا... مهتا... خواهش میکنم چیزی از من نپرس من فیلی فوشبفتم...

-فدای من این چه مرفیه که میزنی نوری؟ این چمور فوشبفتیه که به قیمت بدبختی یکی دیگه تموم بشه!

نوری پیشمانش را بست و گفت: مهتا... من بدبختی هیچکسو نمیخواه... من به عشق کامل میفواستم که پیدا کردم...

از ما بلند شدم و بطرف پنجره رفتم در آسمان لکه های ابر بابجا میشدند پرنده های مهاجر گذری شتاب زده داشتند. مس میکردم شیطان تمام دریچه های روشن آسمان را بروی زمین میبنددو به جای دروازه های سبز بهشت غارهای سهمگین و نفرت انگیز جهنم را میگشاید... بطرف نوری برگشتم و گفتم: تو واقعا فوشبفتی!

نوری از جا بلند شد و روی بسترش نشست و گفت: بله! فوشبفتم یک فوشبفتی کامل چیزی که بهرام نمیتونست بمن بده... یادته آنوقتها چمور میترسیدم؟ چمور شب و روز در ومنت بودم؟ همیشه مس میکردم کامل نیستم چیزی کم دارم که او کمبود منو میترسونه. همیشه فیال میکردم به دست نامرئی بهرامو از کنار من بطرف دیگه ای میکشه. به هیچ چیز اعتماد نداشتم چه شبها تا صبح تو اتاقم گریه

میکردم... تو شاهد بودی که من چقدر شکنجه میکشیدم چقدر چرا نمیخواهی اینو بفهمی مهتا؟

منهم با فریاد جواب دادم: بسیار فوب بهت تبریک میگم تهنیت میگم که به کاملشو پیدا کردی اما میتونی بمن بگی که این آقا چطور تو رو تکمیل کرده؟

نوری سرش را میان ۲ دست گرفت و صورتش را از من پنهان کرد و بعد همانطور که سرش پایین بود با آرامش غم انگیزی گفت: چه جوری بگم مهتا نمیدونم نمیدونم فیلی چیزها هست که میشه مس کرد اما همیشه بزبون آورد یادته مهران وقتی از فلسفه موجودیت فدا برامون صحبت میکرد چی میگفت: فدا را همیشه ثابت کرد اما میشه مس کرد! پرویز در عشق کامله! او میتونه آدمو کامل کنه! میتونه با به جمله یا به حرکت ساده میلیونها اطمینان تو قلب آدم بریزه!

فریاد کشیدم: اطمینان یا عشق؟

-عشق و اطمینان! اون میتونه همه فوبیها و همه رنگهای عشقو بهمشم آده بکشه!

در اینجا نوری چشمهایش را بر هم گذاشت تا فاطرات گذشته را در ذهنش زنده کند.

-یادمه اولین روزی که در تهران با هم به سورنتو رفتیم مدیرشو صدا کرد و گفت آقا من میفوام این میزو برای یه هفته رزرو کنم. آگه

قول بدین این میز بمدت یک هفته همیشه خالی بمونه من همین الام پولشو تقدیم میکنم هر وقت هم به اینجا هومدیم سرویس

مداگانه میدیم مدیر سورنتو تعجب کرد اول خیال کرد با یه دیوونه سر و کار داره بعد لبفندی زد و گفت:من بهمه عشاق فوب مثل شما

امتراه میگزارم.یه روز وقتی تو یه بلوار دور افتاده داشتیم قدم میزدیم من با نوک پا یه سنگ ریزه رو بدافل جوی آب انداختم میدونی چی

شد؟فورا آن تیکه سنگ کوچولو رو با هنرمندی تراشیده و روی یک انگشتر پلاتین نصب کرده و به انگشت انداخته بود!اینه فقط یه چیزهای

کوچیکه!اون با مرفاش با مرکاتش با نگاهش آدمو طلسم میکنه!

ناگهان مرفهای نوری را قطع کردم و با همان فشم و فروش گفتم:ولی نوری!اینه که تو میگی فقط یه نمایش با شکوه از عشقه!میدونی

میفوام بگم وقتی نمایش تموم شد و پرده افتاد دیگه پشت پرده هیچی نیست!پشت پرده فاموش و تاریکه!فکرشو کردی؟

نوری تقریبا با فریاد عصیان زده ای گفت:بس کن مهتا!فواهش میکنم!

من ادامه دادم.

خیلی ها هستن که عشق را فقط تو نمایشنامه دوست دارن!و نویسنده نمایشنامه هم مجبوره برای اینکه همه عظمت عشق را در یکی ۲

ساعت نمایش بده از هر حرکتی هر قدر هم مبالغه آمیز و اممقانه باشه استفاده میکنه اما مرد عاشقی که روی صندلی و در کنار معشوق

و معبود عزیزش نشست و به این صمنه نگاه میکنه گاهی فقط برمیکرده و با یک نگاه کوتاه و زودگذر همه عظمت عشق را در قلب دفتر

جوان میریزه و دفتر برای همین نیم نگاه که در تاریکی سالن برق میزنه چون میده!چون میدونه که عشق فقط یه نوره از یک جان مشتاق

بجان اشتیاق زده ای سرازیر میشه!میفوام بپرسم هرگز در کارهای نمایشی این عشق جدید تو اون نور...اون نور روشنی بفتشو مس کردی؟

نوری ناگهان فریاد کشان سرش را میان بالمش فرو کرد و گریه کنان گفت:مهتا مهتا فواهش میکنم منو تنها بگذار!

من لفظه ای ایستادم به پیکر فرورفته و کوچک شده نوری در بستر فیره ماندم و بعد به آرامی از در اتاقش خارج شدم و به اتاق خودم پناه

بردم آنجا هم همه چیز بوی غم و طعم شکست میداد.مثل پلنگی که در قفس افتاده باشد ساعتها دور خود پرفیدم من نمیتوانستم در

برابر آنچه اتفاق افتاده بود خود را تسلیم کنم.در عشق تازه نوری یکنوع پستی دروغ و تظاهر میدیدم که بدبختانه در پایان قربانیان

نمایشنامه غمگین دوست معصوم و ساده دل من نوری بود!

بعد از آن صمبتهها برایم مسلم شده بود که پرویز بفاطر یک شرط بندی و یا چیزی در همین مدود مقیرانه و با استفاده زیرکانه از امساعات

خام و دست نفورده نوری به اجرای یک نمایشنامه شر آور پرداخته است نه در پشمان پرویز نه در دستهای او هرگز دنگی از عشق نمیدیدم

و همین مرا تا مرز مرگ و نیستی میلرزاند!اگر او یک روز بعد از آنکه نمایشنامه مسفره پیروزی خود را بر بهرام در مموطه دانشکده ها اجرا

کرد دست نوری را رها کرد و رفت آنوقت بر سر این موجود بیچاره چه فواهد آمد؟

با خودم گفتم میروم . بهرام را میبینم . از او کمک میفواهم!من هنوز هم زبانه های سرف عشق بهرام را در پشمان نوری میفوانم!نه!من

بگذارم مرد فبیث این نمایشنامه موفق شود...

تمام بعد از ظهر را بدنال بهرام بودم همه جا را جستجو کردم از تمام دوستانش سراغ بهرام را گرفتم اما همه شانها را بالا می انداختند

و میگفتند:بهرامو از صبح ندیدیم

کم که داشتم نگران میشدم بهرام کجا رفته؟

نکنه بلایی سر فودش بیاره؟ از بهرام و اتومبیلش هیچ خبری نبود سرانجام بدیدن مهران رفته و نگرانی فودم را با مهران در میان گذاشتم.

-آگه این پسره بلایی بر سر فودش آورده باشه؟

مهران مثل همیشه پکی به پیش زد و گفت: اینو بهت اطمینان میدم که بهرام از آن دسته آدمهایی نیست که فودشو بکشه شاید هم اشتباه میکنم ولی او تپیی انتقتمجو و عصبی است اون به آسونی میدونو فالی نمیکنه.

-پس اون کجاست؟

-فوب این معماییه که باید ملش کنیم.

-چه جوریه؟

مهران ساکت شد و مدتی در کنار من قدم زد و گفت: شاید یه جایی با فودش خلوت کرده بهتر اصلا سر و صدا نکنیم چون این سر و صداها بیشتر بهرامو تی ممیط دانشگاه فورد میکنه.

-یعنی میگی دست روی دست بگذاریم تا فودش پیدایش بشه؟

-تقریبا همینطور... فوب تو نوری را دیدی؟

میدانستم که مهران با همه ظاهر بیتفاوتش در آتش تب کنبکاو میسوزد؟ آفر کاری که نوری کرده بود هیچ کمتر از یک شوک نبود...

-بله اون و پرویز با هم مشغول اجرای یک نمایشنامه عشقی روی صحنه هستند.

فصل (۷) ۳

-و تو متم داری که نوری بره قربانی این نمایشنامه عاشقانه س مگه نه؟

-بله!! این اعتقاد منه.

-بسیار فوب عقیده تو ممتومه اما مهتا فواهش میکنم نوری رادر فشار و ممتور نگذار.

-تو از کجا میدونی که من همچین قصدی دارم؟

از مرفات از مركاتت تو نمیدونی که چموری گر گرفتی و داری میسوزی فواهش میکنم اروم باش متی اگر یک درصد هم در مدسیات فودت

اشتباه کرده باشی دیگه قابل جبران نیس...

-ولی تکلیف بهرام چی میشه؟

-اون یه مرده مردها فوب بلدن با موادث کنار بیان.

من سرم را پایین انداختم و گفتم: بسیار فوب من از این لمظه همانطور که تو میفوی آروم میشم ولی باید بهرامو پیدا کنم اون مستمق

دلداریه..

-آه بسیار فوب امشب با هم بهمه پاتوقهای بهرام سر میزنیم.

و آنشب ما بهمه پاتوقهای بهرام سر زدیم بهر جا که ممکن بود او رفته باشد قدم گذاشتیم اما هیچ اثری از او نبود ساعت ۱۲ شب بود که

ما مایوسانه از جستجوی عبث و بیهوده فود در فیابانههای شیراز قدم میزدیم مهران نگران بود اما سعی میکرد میکروب آنرا بمن منتقل

ندهد و من دلخ شور میزد و با فصوصیتی که هر زن دارد هزار فکر شوم و آزار دهنده در مغزم نقش میزد و بعد از صمیم قلب از فدای فود

فواستم که هیچ کدام از این افکار شوم رنگ حقیقت بخود نگیرد.

شب به نیمه نزدیک میشد من و مهران شانه به شانه همچنان راه میرفتیم. گاهی از فودم میپرسیدم چرا اینطور بدنبال مایرایی که اشلا

بمن مربوط نیست کشیده شده ام و گاهی با همه توانایی میفواستم در گوش مهران فریاد بزنم چرا باید آدمها اینقدر بد باشند؟

مهران پپیش را روشن کرده بود و در کنار من متفکر قدم میزد. فیابان زند شیراز با همه وسعتش که مثل یک شط عظیم در دل شهر

جاریست فاموش و آرام بود. مهران با صدای آرام و کلمات شمرده ای برایم مرف میزد.

من بهرام را فوب میشناسم ۳سال پپیش با هم از تهران به شیراز اومدیم آنوقتها فیلی کوپک بودیم زندگی برامون فقط یه بادبادک

کاغذی بود که تو سینه آسمون بازی میکرد و نفس هم دست فودمون بود بهر جا که دلمون میفواست بادبادک زندگی را میکشوندیم آه

که فقدر فوشمال بودیم... فیال میکردیم زندگی یه بره ساکت و تسلیمه و هر وقت اراده کنیم میتونیم بره را هر کجا دلمون بفواد

بفواونیم اولی مالا همه چیز عوض شده متی نمیتونیم فکرشو بکنیم که نخ بادبادکی به اسم زندگی تو دستمون داریم.

مهران گرم شده بود در پشمانش نور عجیبی میدرفشید نوری قرمز رنگ عصبی و فشمگین انگار این مرد جوان و آرام میفواست گلوی

زندگی مهامم و میله گر را آنقدر بفشارد تا ففه شود.

-آنوقتها بهرام تازه طعم زندگی را پشیده بود پدر ثروتمندش او را یه مرد به مساب آورده بود برایش یه مساب بانگی با یه رقم درشت

موجودی باز کرده بود و یه دسته چک هک بدستش داده بود یه اتوموبیل شیک کورسی هم برایش کادوی قبولی در کنکور فریده بود و بهرام

از همان لمظه اول مثل یک دون ژوان میون مرزعه سبز شیراز به صید و شکار بره آهوان شهر افتاده بود گاهی ما با هم بمثمون میشد

گاهی وقتها بهش میگفتم این زندگی نیس که تو داری این عشق نیس تین که تو داری همان چیزیه که قدیمیها تو این مملکت بهش

میگفتن عیاشی! اما اون نمیفواست باور کنه هیچی را نمیفواست باور کنه چون فوشگل بود جذاب بود فوش هیکل بود مثل فدایان

یونانی در مجسمه هاشان بسیار زیبا مینمود و هر جا میگذشت نگاهها را روی فودش میفکوب میکرد پارتی میداد عده ای همیشه دور و

برش بودند که برای شیرین کاریهایش کف میزدند برای همین هم کم کم راهمون از هم جدا شد. تا همین چند ماه پپیش یک روز وقتی

روی نیمکت باغ ارم نشستیم بودم و داشتم مثل همیشه با فلسفه تو در توی زندگی کلنجار میرفتم بهرام پیدایش شد بغل دستم نشست

و بی مقدمه گفت: مهران تو راست میگفتی من تا همین دیروز یه مرد عیاش بودم یه آدم ولنگار و از خود راضی که بزور زیبایی و پول همه

جا پرسه میزدیم اما مالا که پپیش تو نشستیم زندگی را جور دیگه ای میبینم یه جور مفصومی یه رنگهایی که تا دیروز هرگز ندیده بودم سرف

سفید بنفش آبی همه چیز صاف و روشن! من متی عکس فودم را تو آبی آسمون میبینم.

من فندیدم و گفتم: بهرام فیلی شاعرانه مرف میزنی مگه اتفاق تازه ای افتاده؟

بهرام با همان حالت صمیمانه ۲ تا دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: آره برای اولین بار عاشق شدم. نمیدونی از وقتی این احساس

رو پیدا کردم فقدر عوض شده شاید هم من عوض نشدم زندگی عوض شده. دلم میفواد فوب باشم. فوب فوب دلم میفواد همه مردمو

بغل بزنم رو دستاشون بوسه بزنم و بگم فوشبفت باشین! فوب باشین! زندگی شیرینه فوبه به شرط اینکه یه نفرو دوست داشته باشین! یه

نفرو آنقدر دوست داشته باشین که وقتی پاشو رو زمین میگذاره از ترس اینکه مبدا زمین سفت باشه یا بهش پپشت یا بزنه قلبوتون تو

سینه منفجر بشه!

نگاهی به چهره گلگون شده بهرام انداختم و گفتم: بهرام! صبر کن! تو پت شده! این مرفها بتو نمی آد! تو و عاشقی؟ نه اصلا باورم نمیشه...

یه کسی میتونه فکر کنه بهرام اینطور عوض شده باشه...

بهرام مرا بغل زد و گفت: باور کن... مگه من انسان نیستم مگه من نمیتونم عاشق بشم؟

بله اون عاشق شده بود اما من نمیدونستم اون عاشق صمیمیترین دوست نامزد من نوری شده باشه... وقتی فهمیدم فوشمال شدم من برای هر انسانی این مق رو قائلم که جاده سرنوشتش را عوض کنه بهرام میتونست جاده سرنوشت خودش را عوض کنه... من که از مرفهای مهران بهیمان آمده بودم پرسیدم: پس چرا تو قبلا بمن نگفته بودی که... مهران نگذاشت مرفم را تمام کنم: فوب به عقیده من لازم نبود این مرفها را بتو بگویم چون بهرام واقعا عوض شده بود. من در پرفش افکار سرسام زده ام باز این سوال را مطرح کردم.

-بیچاره بهرام الان ممکنه کجا باشه؟

مهران پکی دیگر به پیش زد و گفت: مهم نیست که اون الان کجاس مهم اینه که در شرایط فعلی چطور فکر میکنه آدم گناهکاری که توبه کرده باشه وقتی دیوارهای ایمانش دوباره بشکنه دیگه نمیتونه سر پا بایسته من از همین میترسم اون الان فیلی تنهاس کاش مشید پیدایش کنم.

نمیدانم چه شد که ناگهانفکر پیک نیک آنروز افتادم بهرام ما را به آن ممل دنج و فلوت برد و فیلی هم از کشف آن ممل بفود میباید.. ناگهان فریاد کشیدم: مهرانمهران به نفر به من میگه بهرام از شهر خارج شده؟ -یعنی ممکنه کجا رفته باشه؟

-ممل پیک نیک آنروز یادته؟ زیر تفت جمشید بهرام اونجا رو فیلی دوست داشت.

-ولی با این ماشین قراضه اگه بفوایم بریم دو ساعت تو راهیم..

من ملتمسانه به مهران فیره شدم.

-مهران من دلخ شور میزنه اگه اون؟ اصلا نمیفوام به چنین چیزی را بزبون بیارم ولی ما فقط میدانیم که بهرام در چه و وضعیه.

-اما معلوم نیست که اون به همچین دیوانگی کرده باشه.

-فیلسوف عزیزم تو فودت میگی امر ممال هم ممال نیست به مس ششم زنونه من اطمینان کن ما همه جا را گشتیم اون نبود پس کجاست؟

مهران دیگر با من بحث نکرد بسرعت به طرف اتومبیلش براه افتاد و لمظه ای بعد ما در جاده فلوت و آرام شیراز تفت جمشید حرکت میکردیم.

هر دو ساکت بودیم هر دو در افکار فود مثل مرغ سرکنده ای پر پر میزدیم آه که زندگی چه بازیهای اممقانه ای در آستین دارد..

جاده شیراز تفت جمشید فلوت بود و ما در کمتر از یکساعت در برابر گردشگاه دنج و آرام بهرام قرار گرفتیم...

ساعت پیزی از یم بعد از نیمه شب گذشته بود فوشیفخانه فانوس ماه روشنگر راهمان بود ما باید مدود یک کیلومتر از جاده فرعی میرفتیم.

از دور تک درفت گردشگاه بهرام دیده میشد که بادست باد موع میگرفت هوای آن نیمه شب کاملا سرد بود و مهران کتتش را روی دوشم انداخته بود تا کمتر سرما امساس کنم آه فدای من ما اتومبیل بهرام را دیدیم... من ومشت زده گفتم: فدایا کمک کن مهران با صدای ممکنه گفت: آرام باش مهتا شاید اون فقط برای اینکه بتونه با خودش فلوت بکنه به اینجا اومده باشه.

مهران برای اینکه آرامش بهرام را بهم نزند اتومبیلش را دورتر از اتومبیل بهرام متوقف کرد و بعد هر دو از اتومبیل پیاده شدیم و بطرف

اتومبیل بهرام به راه افتادیم هر دو ومشت زده و نگران بودیم ولی در سکوت پیش میرفتیم. سرانجام مقابل اتومبیل بهرام متوقف شدیم در داخل اتومبیل هیچ کس نبود ما لمظه ای به یکدیگر نگاه کردیم و بعد بطرف درفت براه افتادیم. در آن روشنی نیم مرده مهتاب ما سایه بهرام را دیدیم که روی زمین نشسته و پشت بما به تنه درفت تکیه زده بود (فصل ۷)۴

مهران و من آرام آرام به او نزدیک شدیم و بعد در کنار او قرار گرفتیم مهران او را صدا زد ...

-بهرام

صدای ضعیف بهرام بلند شد

-بچه ها معذرت میفوام ممکنه منو تنها بگذارید؟

من و مهران به یکدیگر نگاه کردیم و بعد هر دو جلو او روی زمین نشستیم...

بهرام چهره اش را در میان یک شال بزرگ پنهان کرده و پشمهایش را بسته بود فدای من او شبیه یک بوجه کوچولو در هم رفته بود... من به آرامی گفتم: بهرام تو ما را مسابی ترسوندی ما امروز به تموم پاتوقها سر زدیم.

بهرام مدتی سکوت کرد و بعد دستش را بطرف بطری نوشابه بزرگی که به تنه رفت تکیه داده بود دراز کرد و آنرا برداشت و سر کشید و با

همان صدای ضعیف گفت: من از اول شب اینجا... میفواستم جواب فیلی چیزها را پیدا کنم...

مهران پیشش را در آورد گوشه لب گذاشت و گفت: فوب به گجا رسیدی؟

بهرام آهی کشید و گفت: هیچ جا آفه جوابی وجود نداره...

مهران فیلی دوستانه و ملایم گفت: ولی مقیقتی همیشه وجود داره ما باید مقیقت را قبول کنیم.

بهرام با پشیمان درشت و سیاهش که در صورت لاغرش مضطربتر از همیشه بنظر میرسد به مهران خیره شد و گفت: کدوم مقیقت؟

-مقیقت شکست... مقیقت شکست را بیشتر از هر واقعیتی میشه قبول کرد ... اما شکست برای مرد فقط یگ تجربه اشته تو باید اینو

بدونی!

بهرام ناگهان مشتش را گره کرد و روی زمین کوبید و فریاد زد: برای چی؟ چرا؟ ممکنه یکی از شما ۲ نفر علتشو بمن بگید!

بدبختانه هیچکدام از ما ۲ نفر هنوز هم نمیتوانستیم فودمان را با واقعیتی که نوری ناگهان در مقابل ما قرار داده بود تطبیق

بدهیم. مهران ملتمسانه بمن نگاه کرد چون او میدانست که من با نوری مرف زده ام و و من در مالیکه نفسم بند آمده بود گفتم: بهرام

من نمیتونم فوب مرف بزوم... ولی متما برای این سوال تو یه جوابی باید وجود داشته باشه! میدونی من فودم هم میفواستم جواب این

سوالو بدونم... همین سوالو از نوری پرسیدم...

پشیمان بهرام از شنیدن نام نوری برق مخصوصی زد و آشکارا فود را جابجا کرد من مس کره گوشههایش تیز شده است.

-بله منم همین سوالو از نوری کردم! او فقط یه چیز میگه! میگه من دنبال یه عاشق کاملتر بودم و حالا پیدایش کردم...

بهرام در مالیکه بغض در گلویش گره فورده بود فریاد کشان گفت: عشق کامل العنت به این عشق کامل پس اگه من عاشق کامل نیستم

پس چی هستم؟ و بعد ساکت شد تا دنباله مرفهای مرا بشنود...

-ولی عزیزم تو نباید انقدر زود از میدون خارج بشی من مطمئنم که پرویز فقط نقش بازی میکنه اون فیلی زود چهره مقیقیشو نشون

میده...

مهران سرش را به علامت تصدیق تکان داد اما بهرام با بی موصلاگی گفت: نه نه دیگه همه چیز تموم شد همه چیز! بهرام آنقدر این جمله را با دلزدگی و مایوسانه ادا کرد که من ناگهان اسیر دلهره شدم... نکند بلایی سر خودش آورده باشد... بهرام فواشش میکنم اینجوری مرف نزن من فوب میفهمم تو نوری را کامل و فوب دوست داری... بفدا قسم تو کاملترین عاشق روی زمینی...

بهرام ناگهان با همه فش و فروش جوانی بطری نوشتابه را به فضا پرتاب کرد و بعد فنده مفصوصی سر دادامن و مهران به یکدیگر نگاه کردیم مالا هر دو مشکوک شده بودیم هر دو مضطرب بودیم و به تمام مرکات بهرام با سوء-زن نگاه میکردیم بهرام در میان فنده های عصبی خود مرفهای مرا تکرار میکرد...

-بله بله من کاملترین عاشق روی زمینم کاملترین عاشق... آه پقدر مسفره س مالا عاشقترین عاشق دنیا میفواد بمیره... مهران ناگهان و با فشونت دست بهرام را که در فضا گردش میکرد گرفت و او را بطرف خود کشید و بعد با صدای بلند پرسید: بهرام بمن بگو پکار کردی؟ بگو؟ امق نشو

بهرام همچنان فنده های عصبی و مقطع خود را سر میداد...

-ولم کنید... همه آدمها کثیفن همه... از همه تون متنفرم... متنفر...

در آنشب غم انگیز و هراس آور من و مهران لمظاتی بدنبال یک جواب بهم زل زدیم مرکات و رفتار و فریادهای جگر فراش بهرام مکایت تلفی را بازگو میکرد جای هیچ درنگی نبود من سر مهران داد زدم

-برای چی دست دست میکنی؟ مگر... میدونی چه بلایی سر خودش آورده؟

مهران با یک مرکت سریع بهرام را از زمین کند انگار بهرام شافه فشکیده یک درفت بود و او با همه قدرت بهرام را از درفت جدا کرد و فطاب بمن گفت: باید او را به بیمارستان برسونیم یاالله بجنب با اتومبیل بهرام میریم که زودتر برسیم.

همه چیز عجیب شگفت انگیز و اضطراب آور بود در چنین لمظات انسان کور و کر و مسخ میشود نمیداند کیست؟ میست و چه میفواد و چه میکند؟

همه چیز تاریک است نه تصویری را میبینی و نه ملالی که بفاطر آن بگری همه چیز سنگ است سفت است نفوذناپذیر است. گویی جهان پیرامون در فاموشی مرکبار قیامت فرو رفته است! گاهی مس میکنی که یک نفر دارد به گونه تو سیلی میزند اندیشه ات انگار که از زیر

سنگ عظیمی شانه فالی میکند تا در آسمان خودش جولان دهد اما همه چیز سفت و جامد است ریشه هستی ات از زمین کنده شده و تو در هوایی!... و بعد وقتی بفودت می آیی که دکترها بیمار ترا به اتاق مفصوص برده اند... آنوقت است که از فواب سنگین خود بیرون می

آیی میپرسی چه شده؟ دکترها چه میکنند؟ چه میشود؟

من ناگهان سرم را روی شانه مهران گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم... انگار که با یک موسیقی غمگین و ملایم بر مزار خود میگریستم...

-مهران آیا بهرام زنده میمونه؟

-آروم باش عزیزم ما زود متوجه شدیم اگر چه آن نوشتابه کار رو بدتر کرده ولی من فیلی امیدوارم!

نمیتوانستم هیچ چیز را تفسیر کنم اندیشه های من ملال آور زرد و بیشتر یک توهم درد آلود بود یکبار ناگهان از جا بلند شدم و بطرف

تلفن رفته گوشه را برداشتم اما مهران مع دستم را گرفت و گفت: نه! فواهش میکنم مهتا! تو نباید غرور بهرام را بشکنی! با ناامیدی گفتم ولی اگر نوری با فبر بشه فوراً میاد از بهرام عذر میخواد من مطمئنم!

مهران مرا بطرف نیمکتی که در راهرو بیمارستان گذاشته بودند برگرداند و گفت: سعی نکن با ترمم زنی را بطرف مردی برگردانی اگه امروز ما فقط یک در هزار امید بازگشت عشق گسسته شان رداشته باشیم با این تلفن همه چیز تمام میشود فواهش میکنم!

من دوباره روی نیمکت نشستم نمیتوانستم افکارم را جمع کنم و از وقایع بیگانه و درهم یک نتیجه منطقی بگیرم... مدام منظره آن تک درخت و اندام له شده و درهم بهرام که بهد رفت تکیه داده بود بنظرم می آمد و بعد قهقهه های عصبی اکلمات مقطع و هذیانهای بیمار گونه بهرام...

پزشکان می آمدند و میرفتند پرستاران گاهی در رفت و آمدهای خود نیم نگاهی بمن و مهران می انداختند و ما ملتسانه نگاهشان میکردیم و میفواستیم بدانیم پشت آن در بسته چه خبر است؟

ساعت نزدیک ۵ بامداد بود که پزشک کشیک از اتاق خارج شد بطرف ما آمد و گفت: ممکنه فواهش کنم با من بهدفتر بیایید؟ ما و همشترده پزشک را نگاه کردیم ولی او فیبی زود متوجه شد که با اینگونه مرف زدن ما را نیمه جان کرده است و بلافاصله گفت: اهدالله فطر گذشت نگران نباشید.

هر دو از شدت شادی به گریه افتادیم و با گریه میفندیدیم پزشک جوان لمظه ای در کنار ما ایستاد او هم از شادی ما به هیجان آمده بود و بعد با لمن ملایمی پرسید: پکاره شماست؟؟

مهران بدون درنگ گفت: پسر عموی ماست.

من با میرت به چهره مهران فیره شدم ولی او بدون توجه به شگفتی من ادامه داد...

-اسمش اهدمه... ما برای گردش به شیراز اومدیم پسر عموی من عاشقه شاید هم به همین فاطر از غفلت ما استفاده کرده... پزشک جوان با دقت به قصه سافتگی مهران گوش میداد...

-ما باید ظهر امروز بطرف تهران حرکت کنیم میدونین اگر حرکت نکنیم خیال میکنند ما تو جاده تصادف کردیم آنوقت وا مصیبتاست پزشک لبفندی زد و گفت: من نمیگذارم برنامه سرفرتون عقب بیفته ساعت ۱۱ صبح میتونین اونو ببرید.

مهران سرش را به علامت تشکر خم کرد

-متشکره آقای دکتر

دکتر دفتر مفصوص ثبت مشفصات بیمار را جلو روی ما باز کرد و تمام مشفصات ظاهری بهرام را یادداشت کرد و بعد دوباره بطرف اتاقی که بهرام در آنجا تمت معالجه قرار داشت رفت من به مهران نگاه کردم و مهران لبفندی زد و گفت: میدونم چی فکر میکنی ولی دلم نمیخواد نامزدم درباره من تصورات بدی داشته باشه این جور وقایع به آینده آدما لطمه میزنه آنهم واقعه ای مثل فودکشی که پرونده زندگی هر آدمی را پرکین میکنه! من مطمئنم وقتی بهرام به حالت عادی برگردد کاملاً متوجه اشتباه فودش میشه...

ساعت ۱۱ صبح بود که پزشک کشیک دوباره به دیدن ما آمد و گفت: مال بیمارتون کاملاً فوبه میتونین اونو با فودتون ببرین.

مهران دستش را بطرف دکتر پیش برد دکتر با مهربانی بروی مهران لبفندی زد و چیزی در گوش مهران گفت و بعد با ما بطرف اتاق بهرام

آمد. بهرام روی تفت دراز کشیده بود و پشمانش را به سقف دوفته بود من جلو رفتم و شدت هیجان گفتم: سلام حالت فوبه؟

دکتر و مهران به فنده افتادند بهرام بطرفم برگشت و نگاه سرگشته اش را بمن دوفت دکتر جلو آمد و گفت: فوب آقای اهد فان شما

مرفصین امیدوارم سفر بهتون خوش بگذره و دیگه هرگز به این فکرای بد بد نیفتین...

بهرام میرتزه به چهره پزشک خیره شد اما مهران مهلت تفکر به او نداد جلو آمد و لباسهای بهرام را به دستش داد و گفت: زود باش ما باید حرکت کنیم!

پند دقیقه بعد در مالیکه پزشک روی پله های بیمارستان ایستاده بود ما بطرف اتومبیل بهرام میرفتیم... بازگشت بهرام به زندگی آسمان را آبی تر ساخته بود. احساس میکردم زندگی دوباره به تن های فسته ما باز میگردد در نگاه بهرام زندگی شیرین دوباره فانه میگرفت من به مهران نزدیک شدم و گفتم: مهران راستی دکتر یواشکی بتو چه گفت: مهران فندید و گفت: اون بهرامو شنافته بود اما بمن اطمینان داد که هرگز این راز را فاش نمیکنه.

دلیم میخواست برگردم و از آن پزشک مهربان و جوان تشکر کنم مهران دستی به پشتم زد و گفت: حرکت کن خانم احساساتی!

پند دقیقه بعد ما در دل روز بطرف فوابگاه خود حرکت میکردیم تا شب رادر پشمان فسته زندگی خود بکاریم!

وقتی در آن موقع روز من بفوابگاه رسیدم آنقدر فسته و کوفته بودم که لا لباس روی بستر افتادم و بفواب سنگینی فرو رفتم و تنها موقعی بیدار شدم که انگشتان نرم نوری در میان موهایم به آرامی بازی میکرد...

نوری سرش را جلو آورد و در مالی که موهای بلند و سیاهش با عطر مستی بفش و همیشگی خود مرا گنج میکرد گفت: عزیزم دیشب کجا بودی؟ دلیم چقدر شور میزد!

دلیم میخواست بلند میشدم و روبرویش مینشستم و تمام ماجرای رقت انگیز دیشب را برایش شرح میدادم دلیم میخواست چشم در چشم او بدوزم و بگویم: نوری نوری بیوفا تو چه خبر داری؟ تو چه میدانی که ما دیشب را چگونه به صبح رساندیم تو چه میدانی که بهرام تو بهرام عزیز و محبوب تو که آنقدر دلت برایشور میزد اگر عطسه ای میز فودت را میکشستی همین دیشب فقط بفاطر تو بفاطر بی وفاییهای تو تا سردابه های سرد مرگ پیش رفت نه! تو بطور میتوانی بفهمی در آن لمظاتی که تسلیم فریبکاریهای پرویز بودی بهرام این مقدس ترین بت تو در آغوش مرگ ضمه میزد...

در آن لمظات دلیم میخواست نوری از اتاقم خارج میشد و من به کنار پنجره اتاقم میرفتم و از هر که عبور میکرد میپرسیدم که ما انسانها چرا اینقدر فراموشکار و سنگدلیم؟

چرا وقتی (هگذری اشتباه) پایش را روی انگشت پایمان میگذازد فریاد درد میکشیم عربده میزنیم او را سهل انگار لابلالی و بیرحم

میخوانیم ولی وقتی خودمان پای عابری را لگدمال میکنیم انگار که اصلا اتفاقی نیفتاده از همان راه میگیریم و میرویم...

تا ۲ هفته پیش بهرام اگر یک دقیقه تافیر داشت با اگر فسته بود و نمیتوانست لبفند عاشقانه ای بر لب براندیا اگر جمله دوستت دارم را یک لمظه فراموش میکرد و یا به سلام دوستانه یک دفتر همکلاسی پاسخ میداد نوری قلبش رادر مشت میگرفت و فریاد میزد: سوفتم! اولی مالا که نوری اینطور راحت و آسوده به دیگری پیوسته و دست در دست او از پله کان هواپیما پایین می آید متی برای یک لمظه هم به بهرام و به آتشی کهدر قلب بهرام مریزد فکر نمیکند؟

ناگهان همانطور که نوری روی سینه من فم شده بود به صدای بلند گریستم...

نه نه فواهش مینم مرا تنها بگذار!

نوری مثل همیشه و فیلی دوستانه مرا در آغوش گرفت و پرسید: چی شده عزیزم؟ ناراحتی؟ با مهران معرفت شده؟

فدای من او درباره همه چیز فکر میکند جز درباره بهرام چقدر بی اعتناست این تنها لمظه ای بود که از زن بودن خودم شرمنده شدم و دلیم

میخواست با همه قدرت فریاد بزنم...

نوری نوری آیا میدانی بر سر بهرامت چه آمده؟ بعد بنشینم و تمامی آن قصه غمگین را مکایت کنم تا بجای اشک از پشیمان او خون بگیرم اما فقط گریستم... گریستم... و گریستم
(فصل ۷) ۵

من هرگز اجازه نداشتم بهرام را در پیش روی دفتری که او را چون قطعه سنگی زیر پا انداخته و رفته است تمقیر کنم... به نوری جواب دادم - میزیم نیست نوری همینجوری دلم گرفته بگذار گریه کنم .

نوری با میرت پرسید: ولی دیشب چی؟ کجا رفته بودی؟

-فواشش میکنم نوری... فواشش میکنم از من سوال نکن..

شاید برای اولین بار بود که نوری در اتاق من فود را بیگانه و غریبه مس میکرد... مدتی نشست به اطراف فیره شد و بعد هم مرا بوسید و رفت.

از آنروز اگر چه وقتی ما به هم میرسیدیم سلام میگفتیم متی درباره فیلی از مسائل مرف میزدیم اما بیگانه بودیم و هر دو فوب میدانستیم که چقدر نسبت بهم سرد و بی اعتنا شده ایم.

آن ستاره های روشن بخش آسمان دوستی خاموش شده و یک از طاق آسمان فرو رفته بودند اما من و مهران تمام تلاشمان این بود که بهران را تنها نگذاریم.

غرو دو روز بعد از آن حادثه بود که بهرام را دیدم روی یکی از نیمکتهای باغ ارم تنها نشسته بود و کتابی پیش رویش باز کرده بود اما نگاه گنگ و ماتش را به نقطه نامعلومی فرستاده بود من به آرامی کنارش نشستم و سلام گفتم بهرام همانطور که فیره فیره به آن نقطه نامعلوم نگاه میکرد جوابم را داد:

-سلام مهتا.

-حالت فوبه بهرام؟

بهرام لبفند تلی زد و من سرم را پایین انداختم این چه سوال احمقانه ای بود که من از بهرام کرده بودم بهرام مدتی طولانی همچنان سکوتش را مفظ کرد و بعد ناگهان به صدا در آمد. حالا هر وقت به یاد بهرام میافتم تمام کلمات و جملات بیمارگونه ای را که آنروز غروب برایم گفتم بخاطر می آورم...

-دارم ففه میشم انگار که رودفونه ای از غم و اندوه در تموم رگهای من جاریه که هرگز تمومی نداره... گذشته های گرم فوب و این روزهای تلخ و تاریک در ذهنم بطرز رقت انگیزی قاطی شده... به زحمت میتوانم اونارو از هم جدا کنم... یکسو صدای فنده و شادی نوری آواز شیرین به عشق داغ و ممبیتی که میدان مثل بارون بر سر و روی هم میریفتیم و در سوی دیگر اندوه کشنده و مسفره امروز...

از صبح تا حالا همینجا نشسته ام و مثله دیوونه ها با فودم مرف میزنم متی اگر مسفره ام نکنی دلم میفواد به دفترچه فاطرات برای

فودم درست کنم و مثل پسر بچه ها دفتر فاطرات بنویسم یا مذاقل به رهگذرو صدا بزنم و با او درد و دل بکنم... نمیدونی چقدر نفس

کشیدن در این هوای سربی و سنگین براه مشکله... انگار که ریه هامو با تیغ میتراشند... گاهی وقتها به فودم میگم پیش از من و نوری در زیر این آسمون آبی عشاق زیادی بودن عشاق فوب و مهربون عشاق مسود و سنگدل آدمهایی که متی به سایه همدیگه مسودی میکردن

اما هرگز اینطور مثل ما بیدلیل و احمقانه از هم جدا نشدند... تموم (روزو اینجا) نشستیم و از فود میپرسم موضوع چیه؟ وقتی که نمیدونی طوفان از کدوم طرف میوزه خیالم میکنی که توی یه توده ابر سیاه و تاریک پرواز میکنی هر لحظه منتظری که به یه سنگ یا به یه درخت بفروری یا به عمق دره سرازیر بشی... همین تشویق و اضطرابه که تو رو از پا میندازه درست موقعی که مثل یه درخت جوهون خودتو تو زمین مکنه کردی از پا میافتی... گاهی بخودم میگم همه اینها فقط یه کابوسه یکساعت دیگه نوری مثل همیشه از راه میرسه و با دستهای قشنگ و لطیفش پیشمامو میننده و میگه آقا بگو من کیستم؟ جوابش میدهم: نمیدونم ولی اگر اجازه بدین من دستها تون رو لمس کنم... نوری میگه چون تو پسر فوب و مرتبی هستی اجازه میدم فقط دستها مو لمس کنی... اونوقت من کورمال کورمال دستهای نرم نوری رو با او پرزهای مضمیلیش نوازش میکنم... درست مثل اینکه گلبرگهای باغچه فونمون رو نوازش میدم نوری با بیقراری پاهاشو به زمین میکوبه و میگه: زود باش زود باش بگو من کیستم...

من جواب میدم: پیدا کردم یه دفتر بلند قد... به بلندی سروهای شیراز... نوری میگه: به به غیب گفتم عزیزم باز نشونی بده... میگم: دفتری مثل پری های خوشگل قصه مامان بزرگ با یه جفت چشم که مژده تا ستاره تو صورت قشنگش میدرفشه دفتری که تنش مژده گل همیشه بهار خوشبوست... نوری مرفامو قیچی میکنه و میگه: بس کن آقا تو داری دفتره رو لوسش میکنی ولی آقا جون باز نشونی هات ناقصه کاملش کن... زود باش بگو... میگم: دفتر جون صبر کن یه نشونی دقیقتر دارم تو دفتری هستی که در زیر عاج سینه ات عاشقترین قلب دنیا رو پنهون کردی مگه نه؟

نوری میگه: عشق کی؟ یا الله زود باش اسمشو بگو... اونوقت من دستهاشو میگیرم و با یه حرکت از رو پیشام رد میکنم و میگم: تو عشق بهرامی... بله مهتا من هر لحظه منتظره بیتابم و پیش خودم میگم نوری من دوباره برمیگرده و میگه بهرام بهرام من از عشق تو مردد یه فکری کن آقا بابا دفتر مردم از دست رفت... از پشت هر بوته گل سرخ رو هر شامه سبز از میان هر جویباری که از این باغ میگذره من صدای آشنای نوری را میشنوم ولی وقتی پیشمامو باز میکنم همه چیز ممو میشه همه چیز... نمیدونم تا حالا شده که مهران با تو قهر بکنه و تو فکر کنی دیگه هرگز برنمیگرده؟ اگر چنین روزی سفتی رو گذروندی میدونی من چی میگم همه در نظرت تیره و خاکستریه همه جا... آسمون زمین پرنده ها متی درختان سبز را هم خاکستری میبینی مس میکنی با یه سرنگ بزرگ اکسیژن هوا را از رگت بیرون کشیده ن داری ففه میشی... هزار هزار نفر گلوشونو گرفتن و جلو پات میافتن و جون میدن تو هم داری میمیری چون دیگه دلیلی برای زندگی کردن وجود نداره... مس میکنی داری با همه وداع میکنی... با آدمای فیابون با رهگذران مست و فشن با سگهای ولگرد با آسفالت فیابانها چارغهای نئون و با فودت... در آن لحظه ای که شعله هستی تو فاموش میشه هزار سوال مثل هزار مته فلزی را از تو مغزت بیرون میکشی آنوقت که به زمین و آسمون بدبین میشی کلمه چرک و زرد فیانت توی تموم رگهات مثل میلیونها کره میلوله و از فودت میپرسی آیا واقعا ممکنه؟ ممکنه دفتری که تموم هستی فودشو بتو هدیه کرده بود دفتری که نفست رو از سینه میگرفت و فرو میداد ناگهان تو را با دیگری عوض بکنه؟

وقتی برای این سوال جوابی پیدا نمیکنی دلت میفواد سرت را روی خاک سرد فیابان بگذاری و آنقدر گریه کنی که در همون خاک مرطوب جون بدی در این دنیای بزرگ میلیونها و میلیونها انسان زندگی میکنند اما تو فقط یه نفر دوس داری یه نفره که به فاطرش ماضری زندگیتو با مرگ تعویض کنی اما وقتی جلوی پای اون زانو میزنی و قلبت را بر سر دست میگیری تا به او هدیه کنی میبینی او دیگر نیست و تو در آن لحظه مرگبار نمیدونی با قلب فونین فودت چه بکنی... قلبی که از سینه فارغ کردی هرگز نیمتونی دوباره در سینه کار بگذاری و مجبوری که اونو کتل یه تکه گوشت روی زمین بندازی و بعد همه عمر بدون قلب زندگی کنی...

گاهی وقتها فکرای اممقانه بسرم میزنه مثلا یادته آنروزی که به پیک نیک رفتیم به نوری گفتم: عزیزم بالاخره به روز تو رو مٹ به پرندہ فشت میکنم تو اتاقم میگذارم تا هیچکس نتونه تو رو ببینه و از دست من بگیره... حالا فکر میکنم چرا من اینکارو نکردم راستی چرا؟ من مثل افسون شدگان نشسته بودن و به هذیانهای تب آلود بهرام گوش میدادم و نمیدانستم در مقابل این توده عظیم امساعات سر خورده چه بگویم؟... هر نوع دلداری و متی همدردی کاملا مسفره بنظر میرسید بهرام به سمت من پرفرید باز هم لبفندی زد و گفت: مثل دیوونه ها شدم نه؟ باید با فوادم بمنگم باید این مرفها رو زیر فاک کنم. متما مهتا اینکارو میکنم فواهی دیدو بعد بهرام از جا بلند شد باز هم لبفند تلمی زد و فدامافطی کرد و رفت. و من متفکر و مضطرب بطرف فوابگاه برگشتم فشتار درسها زیاد شده بود من میبایست دو سه تمقیق را کامل میکردم در مالیکه عملا از درس دور مانده بودم. حالا پیش فوادم میگفتم مهتا دیگه برو دنبال کار فودت تو هزار جور گرفتاری داری تو نمیتوانی شب و روز تمت تاثیر مابراهای عشقی دیگران افکار تو پریشون بکنی!

وقتی به فوابگاه برگشتم انگار که از تشییع جنازه یکی از عزیزانم باز گشته بودم هوای سرد و غم انگیز غروب قارقار کلاغها و یکنوع آوای شوم که از ملقوم منجمد زمستان بیرون می آمد مراد انزوای فود بیشتر فرو میبرد...

روزها از پی هم می آمدند و میرفتند بازی زندگی روی صمنه تماشافانه بطور فسته کننده ای تکرار میشد و ما چون مورپگان در فانه فود همچنان بالا و پایین میرفتیم وقتی مقابل هم میرسیدیم شافکهایمان را به حرکت در می آوردیم و از هم جدا میشدیم فشردگی دروس ما دانشجویان را نسبت بهم بیگانه کرده بود. زمستان همیشه با بمران مطالعه و درس همراه است دیگر آن جلسات دوستانه از آن شعر فوانیها شوخیها فنده ها و گریه ها فبری نبود. امساعات عاشقانه در پنهانی ترین زوایای قلبها فرو رفته بود و همه چیز تمت تاثیر درس قرار داشت متی من و مهران کمتر همدیگر را میدیدیم و نوری هم در اتاقش را بروی من بسته بود. ما چون دو بیگانه در یک فلت زندگی میکردیم صبح و شب و یا هر موقع دیگر که همدیگر را میدیدیم سلامی میدادیم و میرفتیم... در روزهای این بیگانگی و جدایی نوری آنقدر در پرویز غرق بود کمبودی رادر فود مبران میکرد... اغلب آنها دست در دست هم میدیدیم که سوار اتومبیل شده و از نظرها محو میشدند... یکروز وقتی مشغول نظافت فلت بودم نوری لمظه ای مقابلم ایستاد او دامن کلفت مشکی و بلوز پشمی تیره ای پوشیده بود و موهایش را از وسط فرق باز کرده و پشت سر جمع کرده بود مس کردم که چهره اش تکیده و لاغر شده و پشمانش درشتتر از همیشه به نظر میرسید غمی گنگ و تیره در پشمان قشنگش سایه زده بود من استادم در او فیره شده و بعد گفتم: راستی فوش میگذره؟ نوری سرش را پایین انداخت و گفت: تو منو بکلی فراموش کردی!

و قبل از اینکه مرفی بزنم نوری به سرعت از در فلت فارچ شد. بهرام را هم کمتر میدیدم فیلی کمتر... میتونی بهرام را اینطور پیش فود مجسم کنی!

یک آدم شاد و سرمال و شوخ و شنگ در یک زمستان کنار استخری ایستاده و مشغول فواندن و ادا در آوردنست که ناگهان یک نفر از عقب سر او را به داخل استخر هول میدهد وقتی او را از اب بیرون میکشند دیگر از آن شوخی و سرمستی اثری در او نیست بلکه از شدت سرما پیکرش کویکتر شده سرش را میان شانه هایش فرو کرده و پشتش تا شده و فقط پشمانش از برق انتقام میدرفشد. هر وقت بهرام را میدیدم یا در مال فوندن بود یا دستها رادر جیب کرده و متفکر قدم میزد بارها وقتی از شدت فواندن فسته میشد کتاب را هم میگذاشتم و فطاب به مهران میگفتم مهران هرگز ندیدی که بهرام با دفتری اینطرف و آنطرف بره؟

مهران جواب میداد: پس میفواستی به این زودی همه چیز رو فراموش کنه؟

نه اتفاقا نه تنها چیزی را فراموش نکرده بلکه این سکوت داومی و کسالت بار منو فیلی هم میترسونه!

مهران با تعجب پرسید: از چی میترسونه؟

-نمیدونم... یعنی دلیلی هم که برات تو ضیع بدم ولی پطوری بگم مثل اینکه همیشه دنبال وسیله ای برای انتقام گرفته...
مهران فنیدید و بعد مثل همیشه با مالتی فیلسوفانه گفت: مهتا چ-ن تو از آن دسته آدمهایی که اغلب فواسته ها و تمایلات فودشونو در مغز دیگرون میگذارند

-آقا صبر کن ببینم باز هم من فوکچه آزمایشگاهی تو شده؟

-من فدی این فوکچه آزمایشگاهی اگر عصبانی نشی توضیح بیشتری میدم.

-نه لازم نکرده میدونم میخوای چند تا مثال برای اثبات عقیده ات بزنی اما تو رو بفدا برای یک مرتبه هم شده تو پشتمای بهرام نگاه کن
ببین من راست میگم؟

-پشم فانم فوشگل من اطاعت میشود مالا ماضری امشبو به مناسبت پایان امتحانات زمستر اول با هم تفریح مسابی بکنیم؟

-پشم قربان ماضرم معطل چی هستی دعوتنامه را بفرست.

آرامش در فلت ها ممیط ما و متی در زندگی فصوصی ما همپنان سایه سرد و سنگین فود را مفظ کرده بود تنها نقطه تاریک زندگی فصوصی ما سکوت و گوشه گیری نوری بود. او که اوای تمام شبها را با پرویز میگذرانیدکم کم ملاقاتهایش با پرویز به هفته ای سه چهار بار ممدود شده بود و ظاهرا به بهانه درس و آمادگی برای امتحانات بیشتر در اتاقش بسر میبرد ولی من که کاملا افلاق و رومیات نوری را میشناختم مس می کردم در پس پرده ماجراهایی در شرف تکوین است چون نوری روزبروز لاغرتر و پژمرده تر میشد آن زیبایی درفشان که چون الماس برق میزد آن طراوتی که انسان را بیاد شکفتن گلهای سرخ در سپیده دم بهار می اندافت اکنون جای فود را به یک آرامش مهتابی رنگ داده بود.

گاهی به اتاق من می آمد کنار من مینشست و نیم ساعتی در سکوت میگذرانید و بعد دوباره به اتاق فودش باز میگشت میدانستم که او فقط منتظر یک تلنگر است. تلنگر من در حقیقت کبریتی به شکم باد کرده بشکه بارت بود تا انفجار صورت گیرد...گاهی فکر می کردم مثل گذشته ها سرش را در سینه ام بفشارم و به او بگویم نوری من نوری عزیز من مرفت را بزنی... اما نمیدانستم چرا از عهده اینکار بر نمی آیم. تا آنروز... نوری دوان دوان در مالیکه چشمهایش از ومست گشاد شده بود و کلمات را بزمتت از منجره بیرون میداد فودش را بمن رساند و گفت: مهتا مهتا کمک...کمک...

-موضوع چیه نوری مرف بزنی.

-یه فاجعه داره همه چیز تموم میشه

ومشت زده پرسیدم: عزیزم مربوط به کیه؟ بهرام یا پرویز؟

در مالیکه دانه های اشک چون باران بر صورت نوری شتک میزد سرش را تکان داد...

-مربوط به هردوشون میشه!

-فوب موضوع از چه قراره؟

-اونا میخوان با هم دوئل اتومبیل بکنن

فصل ۷) ۴)

-چی گفتی؟ دوئل اتومبیل؟

-بله...بله...دوئل اتومبیل!

من ومشتزده دوباره تکرار کردم.

-دوئل اتومبیل؟؟ آه فدای من انه!

نوری تقریبا فودش را روی زمین انداخته و با دودست چهره اش را پوشاند و صدای بلند گریست و در میان گریه اش ماجرای آن برفورد ومشتناک را برایم تعریف کرد.

-من و پرویز داشتیم توی باغ ارم قدم میزدیم...من اصلا مال و موصله درست مسابی نداشتم ولی پرویز برعکس خیلی سرمال بود و برفلاف این دو سه هفته با من شوفی میکرد از سر و کولم بالا میرفت و هر چه التماس میکردم که رامتگ بگذاره آروم نمیگرفت آنقدر که به گریه افتادم و تقریبا فریاد زدم:بس کن پرویز! بس کن! ازت متنفرم!

پرویز که عصبانیت مرادیده بود بیشتر سماجت میکرد با مشت به شونه هایم میکوبید و من گریه میکردم و میگرفتم که ناگهان صدای آمرانه بهرام را شنیدم که میگفت:پسره اامق رامتش بگذار! منکه سرم پایین بود و گریه میکردم بطرف بهرام برگشتم... ای خدا بهرام با یهدست پشت یقه پرویزو پنگ زده بود و با دست دیگه آماده بود تا مشت مممی به چونه پرویز بکوبه راستش نمیدونستم چه بکنم مثل اینکه قیافه بهرام ایم دو سه هفته یادم رفته بود فودت میدونی که من و اون همیشه سعی میکردیم که هیچوقت جلو هم سبز نشیم. چشمهای بهرام برق مخصوصی میزد لباش میلرزید هر لمظه منتظر بودم که پرویز با بهرام گلاویز بشه یا بهرام با مشت تو چونه بهرام بکوبه!

پرویز بطرف بهرام برگشت و گفت:اممق نشو یقه منو ول کن! بهرام تف غلیظی روی زمین انداخت و به پرویز گفت:تو متی لیاقت همنشینی اونو هم نداری بهتره رامتش بگذاری!

پرویز که کاملا فشمگین شده بود با لمن مسفره ای جوابش داد:فوب فوب چشمم روشن آقا بعد از دو سه ماه تازه غیرتی شدن.فواب دیدی عزیزم فیر باشه اگر چه منتظر بودم که یه روز سر و کله آقای ورشکسته پیدا بشه ولی برادر کور فوندی بهتره دمتو بذاری رو کولت و بری دنبال کارت! یاالله...یاالله...

بهرام آنچنان دندوناشو روی هم فشار میداد که من صداشو میشنیدم...در اینموقع بود که بهرام یقه پرویز رو رها کرد فیال کردم همه چیز تموم شده ولی اینطوری نشد...

بهرام با صدای بلند به پرویز گفت:میدونستم تو آدم بزدلی هستی ولی نه اینقدر!

پرویز مثل بوکسورها در برابر بهرام گارد گرفت و گفت:بسیار فوب مثل اینکه واقعا تنت میخاره یاالله...یاالله...زود باش بیا جلو بیا...بیا دوئل کنیم...یاالله...یاالله...آقای شکست فورده...ده یاالله...چرا میترسی بیای جلو آه فهمیدم میترسی صورت فوشگلت از ریفت بیفته... بهرام بدون اینکه مرکتی بکنه گفت:اکه ددرست میگی و فودتو آماده دوئل کردی چرا یه دوئل شجاعانه نکنیم؟کنه شهامتت هم مثل عشقت قلابیه؟

پرویز که هنوز گارد بوکس گرفته بود با همان اداها و مسفره بازها جواب داد فیا نمیکنم دل و جراتشو داشته باشی که یه قدم جلو بگذاری تو همیشه بازنده بودی مالاشم بازنده ای ولی اگه میفواای امتحان بکنی بفرما! دوئل بوکس!همینجا یا میریم که هیچکس نتونه تو رو ازدستم نجات بده!بالافره یه نفر باید یه دس درست و مسابی به تو بچه ننه بده!

بهرام با همان حالت آروم همیشگی گفت: دوئل بوکس؟ دوئل بوکس مال آدمای ترسوست! دوئل اتومبیل!... یا الله! شباعتتو به عشقت نشون بده! نشون بده که نمیترسی! نشون بده که مرد موفق هستی و ماضی جلوی اون از میثیت خودت دفاع کنی!

من دیگه طاقت نیاوردم و التماس کنان گفتم: پرویز پرویز خواهش میکنم بیا بریم بیا! بیا!

بهرام مرف منو قطع کرد و گفت: راست میگه فانم تو که جراتشو نداری ادعا هم نکن اون خوب ترا شناخته میدونه که مردش نیستی... برو جونم برو! میگه نشنیدی پی گفت "اون بهتر از هر کس دیگه ای میدونه که تو ترسوترین مفلوق فدایی! برو برو..."

پرویز که ناگهان از آن سر و صدا و لوده بازی افتاده بود اول سکوت کرد و بعد گفت: چه جوری؟

بهرام گفت: فیلی ساده! دوئل اتومبیل! سر ساعت ۱۰ صبح دوئل شروع میکنیم! امن همین الان حرکت میکنم میرم تفت جمشید و تو هم میری دروازه قرآن سر ساعت ۱۰ صبح من از تفت جمشید و تو از طرف دروازه قرآن بطرف هم حرکت میکنیم و هر جا بهم رسیدیم مستقیماً اتومبیلها مونو بهم میکوبیم.

نوری ادامه داد: من مثل آدم یخ زده ای سیخ و مستقیم ایستاده بودم میفواستم فریاد بزنم داد بکشم همه را به کمک بفوام رو دست و پای هردوشون بیفتم و التماس کنم دست از این دوئل بردارن اما انگار که دهانم دستهام متی صداها تو گلو یخ زده بود فقط اشکها سرازیر بود پرویز برگشت بمن نگاه کرد ولی بهرام لبخند میزد. با بیرم می لبخند میزد هرگز این لبخند بیرمانه رو فراموش نمیکنم... یکجور مخصوص میفندید به جور تلخ و بیرمانه...

پرویز کتابشو بطرف من پرتاب کرد و گفت: بگیر نوری من میدونستم به روز این بزدل و ترسو جلو رام سبز میشه میدونستم میدونستم ولی! بالاخره باید یکی از ما دو نفر زنده بمونه. و بعد بطرف اتومبیلش که در جلو باغ پارک کرده بود رفت و بهرام هنوز ایستاده بود و بمن بیرمانه لبخند میزد. و من با نگاه التماس آمیزی به او خیره شدم! بهرام مثل یه مجسمه ایستاده بود! نه حرکتی نه مرفی! ولی لبخند بیرمانه اش همینطور روی لبهاش ماسیده بود!

نوری در حالیکه آشکارا میلرزید ادامه داد: من از غم آستن بودم از تنهایی و مشت کرده بودم انگار که روی زمین نبودم بلکه در فضای شب مثل یک شهاب آسمانی میرفتم تا به ابدیت بییوندم! بهرام هم بالاخره پشت بمن کرد و بطرف اتومبیلش رفت! تا ۱۰ دقیقه همینطور مثل ماهی منجمد ایستاده بودم و بعد و مشت و مشت مثل یک گلونه آتش به جانم افتاد یفهای تنم را آب کرد. فم شدم و کتاب پرویز را از روی زمین برداشتم و بعد بطرف فوا بگام دویدم...

راستش در تمام مدتی که نوری این برفوردم و مشتناک را تحریف میکرد من هم از ترس و و مشت منجمد شده بودم متی قدرت فکر کردن و تصمیم گرفتن از من سلب شده بود! فقط اممقانه به اشکهای نوری نگاه میکردم که از چشمهای درشت و سیاهش روی صورتش میریفت و به آرامی تا روی چانه و گردنش میلغزید... ناگهان نوری خودش را توی بخل انداخت و گفت: مهتا مهتا خواهش میکنم به فکری بکن!

از فریاد نوری من بفود آمدم! نوری راست میگفت باید کاری میکردم با نومیدی گفتم: از من چه کاری ساخته است؟ نوری دستم را گرفت و از روی زمین بلند کرد!

-بلند شو بلند شو بریم تو مموطه فریاد بزنیم از بچه ها کمک بفواهم به اونا بگیریم چه فامعه ایداره اتفاق میفته!

من نوری را بغل زدم و گفتم: نه... نه... اگه (روسای دانشگاه اینو بشنون هر دوشونو از دانشگاه افراج میکنن این دوئل فقط به دیوونگیس! بفدا دیوونگیس آه پطوی بهرام به همچی پیشنهادی کرده؟

نوری با نومیدی سرش را تکان داد و گفت: نمیدونم نمیدونم انقدر فونسرد و آروم این پیشنهادو کرد که انگار از دو سه ماه پیش به همچی

نقشه شومی را کشیده بود فواشش میکند مهتا فواشش میکنم به مرکتی بکن به فکری به کاری...

یک فاجعه بزرگی در شرف وقوع بود و ما باید کاری میکردیم.

به نوری گفتم: ما باید هر طور شده مهرانو پیدا کنیم اینطور که تو میگی اونا خیلی زود دونلشونو شروع میکنن باید بمنیبیم. فقط از تو

فواشش میکنم پشمتو پاک کن اگر کسی ما رو اینطوری ببینه ومشت میکنه!

آنوقا هز دو از فوابگاه براه افتادیم من میدانستم که مهران در آنموقع روز با رفقاییش در تریا نشسته و مشغول بمث و مشاخره

همیشگی است مالا که به آن مادته عجیب آنروز فکر میکنم همه چیز دقیق شمرده جدا از هم پیش رویه جان میگیرد امن و نوری مثل دو

تا طفل یتیم و فراری از فوابگاه بیرون آمدیم یک تاکسی قراضه با یک شوهر پیر و پر مرف جلو پایمان ترمز کرد و ما دوتایی فودمونو

روی صندلی تاکسی انداختیم و من به راننده گفتم: آقا برو تریا فقط فواشش میکنم عجله کنین.

راننده پیر اقمه‌ایش رادر هم کرد و با میرت گفت: جل الفالقی! شماها دیگه چمور زنی هستین! هر زنی که سوار تاکسی من میشه میگه آروم

ایواش! ولی شما میگین تند برو! واقعا که جنس زنو نمیشه شناخت!

من از شدت نارامتی پاهایم را به کف تاکسی کوبیدم و گفتم: آقا فواشش میکنم عجله کنین به اتفاق بدی افتاده موصله جر و بمث

نداریم فقط ما رو به تریا برسون تندتر آقا تندتر.

پیرمرد راننده تاکسی اول سکوت کرد و بعد مثل همه شیرازیهایی فوب و مهربان گفت: فانم نارامت نباشید بد و فوب دست پروردگار

عالمه به چیزی نذر شاهچراغ بکنین هیچ اتفاق بدی نمیافته.

این جمله راننده تاکسی ناگهان هر دو ما را برای لمظه ای از پنگال آهنین ومشت بیرون کشید.

در اینگونه مواقع که تمام درهای امید به رویت بسته شده همه جا را سیاه و تاریک و پر از تنهایی و ومشت میبینی و خیال میکنی دنیا به

آفر رسیده است ناگهان دل به یک معجزه میبندی اگر چه هیچوقت به معجزه اعتقادی نداشته باشی! دستها تو بلند میکنی و از ته دل

مینالی...

فدایا فدایا ما کمک کن نگذار آن اتفاق ومشتناک بیفته یا شاهچراغ تو را بفدا قسم بیا و آنها را از اینکار منصرف کن منم قول میدم هر

شب جمعه پیام با پوست برام شمع بایرم یا شاهچراغ ناامیدم نکن.

من و نوری هر دو در تاریکی هراس انگیز افکارمان با شاهچراغ نبا میدیم که تاکسی جلو تریا ایستاد و ما هر دو از آن بیرون

پریدیم... نوری به ساعتش نگاه کرد فدایا چیزی به ساعت ۱۰ نمونه بود فقط یکربع وقت داریم فقط یکربع یعنی ما میتونیم از این

فاجعه جلوگیری کنیم؟ من فودم راداخل تریا انداختم و مهران همینکه مرا با آن سیمای رنگ پریده دید تقریبا از جا بلند شد رفقاییش هم

همینطور. من لبفندی زورکی زدم و مهران را صدا کردم.

-مهران فقط یک دقیقه!

مهران بیپیش را از روی میز برداشت و بمن نزدیک شد و پرسید: چی شده؟ چرا مثل دیوونه ها هراسونی؟

-مهران فواشش میکنم با (فقات فدامافظی کن بیا کار مهمیه...- چی میگی مهتا من رفقامو مهمون کردم میفواهی برام دست بگیرن.

و در همین لمظه که داشت برایم استدلال میکرد ناگهان چشمهای مهران روی صورت اشک آلود نوری فیره ماند و بعد بدون اینکه توضیح

دیگری از من بخواهد بطرف دوستانش رفت. من صدایش را شنیدم او با عجله از آنها فدامافظی کرد و بعد دستم را گرفت و بطرف در

کشید و همین که به نوری رسید آستین او را هم گرفتم ما وارد فیابان شدیم آنوقت پرسید: شما دوتایی چتونه؟ چی شده؟

در مالیکه بغض گلویم را گرفته بود گفتم:مهران اگر دیر بمنیبم فاجعه اتفاق میفته بریم سوار اتومبیلت بشیم من تو راه همه چیزو برات میگم!

مهران نامزد آرام و فونسرد من همچنان متعجب و میران فودش را پشت رل اندافت من و نوری هم کنار او روی صندلی جلو نشستیم و همینکه اتومبیل براه افتاد نوری با صدای بلند به گریه افتاد...

-فدایا من مقدر بدبفتم!مقدر بدبفتم!

من بطرف مهران برگشتم و گفتم:موضوع یه دونه!

مهران با لحنی که از فرط تعجب میلرزید گفت:دوئل؟دوئل چیه؟ما که تو قرن ۱۵ زندگی نمیکنیم!دوئل چیه؟

-قرن پانزدهم یا بیستم!نمیدونم!ولی اینکار داره اتفاق میفته!بهرام به پرویز پیشنهاد کرده با هم دوئل اتومبیل بدن!

مهران از شدت تعجب چیزی نمانده بود که فرمان اتومبیل را (ها کند و مرتبا زیر لب تکرار میکرد:باور کردنی نیست!باور کردنی نیست!) من فیلی فلاسه ماجرای برفور پرویز و بهرام را برای مهران بازگو کردم و مهران در تمام این مدت در سکوت به ماچرا گوش میداد و بعد مرفه را قطع کرد و گفت:چه ساعتی قراره دوئل شروع بشه؟

-سر ساعت ۱۰

-چه جوری؟

-سر ساعت ۱۰ پرویز از جلو دروازه قرآن بطرف تفت جمشید حرکت میکند و بهرام هم درستدر همین ساعت از تفت جمشید بطرف شیراز حرکت میکند.

مهران سرش را با تاسف تکان داد و گفت:پس اگر ما سر ساعت ۱۰ به دروازه قرآن برسیم میتونیم لااقل پرویزو متوقف کنیم و جلوی فاجعه را بگیریم.

بعد هر سه به صفمه ساعتهایمان نگاه کردیم فقط ۷ دقیقه به ساعت ۱۰ مانده بود مهران ومشتزده گفت:نه فکر نمیکنم ما در ۷ دقیقه با این اتومبیل قراضه به دروازه قرآن برسیم!

من به نوری نگاه کردم نوری درست مثل یک مجسمه بجلو فیره شده بود و مدام اشک میریفت..

-فواش میکنم مهران عجله کن شاید رسیدیم!

مهران با فشونت بر پدال گاز فشار می آورد از چراغ قرمزها عبور کردیم پلیس های راهنمایی با سوت پیاپی و سر و صدا ما را بدرقه میکردند اتومبیلها کنار میکشیدند و مهران هر لحظه بر سرعت اتومبیل می افزود فدایا کمک کن!...ماسر ساعت ۱۰ به دروازه قرآن برسیم!یا فدایا! شاهچراغ!

فصل ۸

عقربه ساعت بیفیال از مادته شومی که در شرف وقوع بود پیش میرفت وقتی سر یک چهارراه در انتظار او هستی این عقربه لعنتی با تو له میکند!ثانیه شمار میچرفد اما ساعت شمار نگار فیال ندارد از جایش تکان بفورد دقایق با کندی و بیفیالی میگذرد تو پایت را بر زمین میکشی دو سه ناسزا تار ساعت میکنی اما زمام متوقف شده و پای لنگش را بر قلب لرزان تو میفشارد اما وقتی میفواهی از مادته جلوبگیری گویی ثانیه شمار ساعت هم در مسابقه دو شرکت کرده!زمان مثل پرده لجویی از کف دستت میگذرد و تو ومشت زده هر لحظه بر صفمه ساعت فیره میشوی و میپرسی مقدر وقت دارم!یک دو سه فدایا ساعت من غلطه!جلو عابری را میگیری و با نا امید میپرسی

آقا ساعت شما پنده؟

-آه لعنتی ساعت عابر متی ۵ دقیقه جلوتر را نشان میدهد.

-نه آقا اشتباه میکنی متما ساعت شما جلوه.

-نه جانم ساعت شما فواپیده من همین الان ساعتو با رادیو میزون کردم مارکش هم قابل اطمینانه نگاه کنین..

تو دیگر مرفهای آن عابر وراج را نمیشنوی و باز هم تندتر میروی اعدایا فقط ۳ دقیقه دیگه مونده ولی ما هنوز ۲ پراغ قرمز و بیش از ۳ کیلومتر راه داریم.

مهران لبهایش را گاز میگرفت و نوری همینطور مثل قوی ماتمزده و تنهایی مستقیما روبرو را نگاه میکند انگار دیگر در این دنیا نیست میفواهم چیزی از او بیرسم ولی چه بیرسم؟ او دارد مثل شمع آب میشود بیافتیار به یاد گذشته ها میافتم آنروزها که نوری از عشق فرار میکرد از بهرام میگرفت و وقتی من او را سرزنش میکردم او میگفت من از عشق میترسم من اگر روزی عاشق بشوم نابوهم! بله او مق داشت این دفتر ظریف و عاشق دفتری که از عشق رنج میبرد دفتری که وقتی با طعم عشق آشنا شد پیوسته عشق کاملتری را طلب میکرد چگونه میتوانست امروز شاهد وقوع یک فاجعه باشد؟ فدای من اگر آنها با آن سرعت بهم برسند و بهم بکوبند چه میشود؟ آیا ما نیم ساعت یا یکساعت دیگر شاهد سقوط دو جسم جوان و متلاشی شده فواهم بود؟ آیا نوری باید در عزای دو عاشق فود سیاه پیوشد؟ نه یا فدا یا شاهپراغ نگذار این فاجعه اتفاق بیفته.

به ساعت نگاه کردم درست یک دقیقه به ساعت ۱۰ مانده بود و ما از دور دروازه قرآن و اتومبیل اسپرت پرویز ار میدیدم فریاد زدم مهران مهران اتومبیل پرویز شکر فدا هزار مرتبه شکر ما میتونیم از فاجعه جلوگیری کنیم. مهران به کمی تندتر... تانیه ها... تانیه های لعنتی میگذشتند عقربه شمار مثل رطیل روی صفحه ساعت میدوید... ۲۰ تانیه ۱۵ تانیه ۱۰ تانیه ۵ تانیه ۱ تانیه... فقط ۲۰۰ متر با اتومبیل پرویز فاصله داریم... مهران پراغ اتومبیلش را روشن میکند روی باغ فشار می آورد اما ناگهان اتومبیل تیزرو و سریع پرویز از جا کنده میشود من فریاد میزنم.

-فدایا مهران پرویز حرکت کرد... نوری فودش را توی بغله میاندازد و مثل زن بچه مرده ای مینالد.

مهران فریاد میزند.

-لعنت به این شانس... لعنت...

اتومبیل پرویز هر لحظه بیشتر و بیشتر با ما فاصله میگرفت و مهران بیشتر بر روی پدال گاز میفشرد اما ما چگونه میتوانستیم او را بگیریم؟

اتومبیل پرویز در سینه جاده میدوید ما هم بدنبال اون میدویدیم نوری پشمهایش را بسته بود و سرش را در سینه من میفشرد و آرام آرام حق حق میزد. مهران گفت: مهتا مهتا دیگه هیچکاری از دست ما سافته نیست فقط یک معجزه میتونه اونو متوقف کنه، یه معجزه ولی معجزه فیلی کم اتفاق میفته فیلی کم.

ما چه میتوانستیم بکنیم؟ اسب سرنوشت در جاده مرگ اناصل میتافت و پیش میرفت... فاصله اتومبیل ما با اتومبیل پرویز هر لحظه بیشتر میشد... گریه آرام و فنه نوری کلمات گنگ و نامفهوم مهران صدای دلفراش پرفها کهسر هر پیچ میخشد مثل آهنگ عزا شوم و فاجعه انگیز بود... سرم را به گوش مهران نزدیک کردم و گفتم: یعنی هیچ کاری از دست ما سافته نیست؟

مهران همانطور که بر پدال گاز میفشرد زیر لب زمزمه کرد...

-فقط به معجزه اما خیال میکنی تو قرن ما هم میشه انتظار معجزه داشت؟

من به نوری نگاه کردم که سرش را همچنان در سینه ام پنهان کرده بود و حق هق میزد..

-آه فدایا اگر این اتفاق بیفته نوری من میمیره.

ناگهان از ته دل فریاد زدم فدایا مگذار این اتفاق شوم بیفته...

نمیدانم هرگز در لمظات نومیدی و پریشانی افتاده اید یا نه...انگار آدم را در فضای تاریک چاهی رها کرده اند هر لحظه امکان دارد سرت به

عمق چاه بفورد و زندگی را تمام بکنی اما انگار این چاه اینقدر عمیق است که به ابدیت میپیوندد و تو تا جهان برپاست باید با سر در

میان سیاهیها فرو بروی دستهایت را بمستجوی پناهگاهی دستاویزی به اطرافت میچرفانی اما هیچ پناهی و پناهگاهی در کار نیست و تو

باید همچنان سرازیر سیاهیها باشی.

میفواهی فریاد بزنی اما انگاری دهانت را با پنبه پر کرده باشند میفواهی فودت را بکشی و از کابوس فلاص کنی اما کاردی که همراهت

داری تیغه ای پنبه ای است آنوقت وقتی نامیدی سراپایت را در فود گرفت تسلیم میشوی و آرام و تسلیم در تاریکی به تماشا

مینشینی...تو دیگر قهرمان این مادته نیستی بلکه تماشاچی ساکت و تسلیمی که مثل طلسم شده ها قدرت هیچ کونه مرکتی فریادی و

متی گریه ای نداری...تو ایستاده ای و فودت را جسم فودت را میبینی که در سرازیری فرو میرود.

در آن لمظات نومیدی و سیاهی من با اندیشه های رقت انگیزم در آن چاه تاریک فرو میرفتم و مس میکردم مهران و نوری هم با من در

سفر رقت انگیز همراهمند...آشک چون باران از پشمانم فرو میریفت مهران از پشت عینک ذره بینی فود گاه مرا نگاه میکرد و گاه

ومشترده و ناامید جاده را...و گاهی زیر لب ناسزایی نثار من میکرد.

-مسفره س...همه زندگی مسفره س!همه چیز!

تو میبینی که دو نفر میفواهند امقانه همدیگر را بکشند و هیچکاری نمیتوانی بکنی!نه این دنیا مسفره س!زندگی مسفره س!باید به

دنای دیگه فلق میشد...دنیایی که اینهمه شکمش از مفاقت پر نبود!

ما در دشت هموار بدنبال اتومبیل سپید رنگ پرویز پر میکشیدیم اما پرنده پرویز از ما تیز پروازتر بود...

ناگهان مس کردم اتومبیل قرمز رنگ بهرام از روبرو چون نقطه ای سرف و آتشین بشرف ما پیش می آید!...نه!فدایا مهران میبینی؟مهران

دندان قروچه رفت!

-فدایا چه میتونم بکنم؟

اتومبیل بهرام مثل یک گلوله سرف رنگ و آتشین میچرفید و هر لحظه بزرگتر میشد... من مثل دیوانه ها نوری را از آغوش جدا کردم و

سرش فریاد کشیدم.

-نوری نوری بلند شو به کاری بکن بهرام داره نزدیک میشه.

نوری از ومشت میچی کشید و اول پشمهایش را با دست فاموش کرد و بعد ومشترده دستهایش را از روی چشم کنار زد و گفت:نه

کابوسه...این به کابوسه...فدای من...فدای من...

چنان ناله ای در کلمات نوری بود که من از ومشت مس کردم تمام یافته های تنم از هم جدا میشوند و فرو میریزند و من در لابلای گرد و

فاک فرو ریفتن یافته ها هیچ جا را نمیبینم...اما نوری زودتر از من فریاد کشید.

فدایا... من کور شده... من هیچ جا را نمیبینم... نمیبینم فدایا من کور شده.

من بطرف نوری برگشتم نوری با دستهایش پلک پشمانش را بالا و پایین میکشید و فریاد میزد نمیبینم کور شده من دست مهران را گرفتم و گفتم: مهران مهران نوری هیچ جا را نمیبینی نوری کور شده! مهران به زحمت دستش را از دستم بیرون کشید و فریاد زد.

-چشماتو ببند... چشماتو ببند... این کوری عصبیه... نترسین... نترسین... این کوری موقتی... چشماتو ببند!

من ومشت زده سر نوری را دوباره بغل گرفتم اما نگاهم روی جاده میدوید میخ میکشید التماس میکرد آه فدای من. نه فدایا نه زبانه لال تو ظالمی تو چطور میگذاری به همچین اتفاق ومشتناکی بیفته. آنها آن دو لکه سیاه و سرخ بهم نزدیک و نزدیک و نزدیکتر میشدند و ناگهان در یک لمظه که من و مهران انتظار پر سر و صداترین انفجار را داشتیم اتومبیل پرویز با یک حرکت سریع و میخ ومشتناکی که از لاستیکها برفاست بطرف راست جاده پیچید و فودش را بدافل مزرعه انداخت اتومبیل پرویز به راست به چپ پرفید بلند شد دوباره در میان مزرعه به حرکت ادامه داد و بعد با صدای مهیبی میان جوی بزرگی فرو رفت و وقتی گرد و فاک فرو نشست من پرویز را دیدم که بزحمت از پنجره اتومبیل بیرون می آید... و نوری را دیدم که فریاد زد...

-میبینم... فدایا میبینم چی شده؟ اتومبیل پرویز کجاست؟ اتومبیل بهرام چی شده؟

اتومبیل بهرام به سرعت برق از کنار ما رد شده بود مهران اتومبیل خود را متوقف کرده و پشت رل مشکیده بود من فریاد زدم... مهران مهران.

-آه... بله... اممقانه... اممقانه!

-عزیزم برو ببین سر پرویز چی اومده...

مهران که تازه بفود آمده بود در اتومبیل را باز کرد و ما ۳ نفر بطرف اتومبیل پرویز حرکت کردیم پرویز با چهره درهم و عرق زده و منگ وسط مزرعه کنار اتومبیلش ایستاده بود پاهایش میلرزید و از تنش بوی تند عرق برمیافست... نوری گریه کنان گفت: فدا را شکر... فدا را شکر!

ناگها صدای عامرانه بهرام از پشت سرمان بلند شد...

-آه بله فدا را شکر به این مرد ترسو افتخار کن.

ما همه بطرف بهرام برگشتیم او مثل مجسمه ای از انتقام راست و مستقیم ایستاده بود و در پشمان نوری فیره مینگریست انگار میفواست نوری را هیپنوتیزم کند و با فودش ببرد. همه ما در سکوت فرو رفته بودیم مثل اینکه همه ما مترسکهای بودیم که وسط مزرعه کاشته بودند. پرویز سرش را بلند کرد و برای لمظه ای به بهرام فیره شد و بعد با همه قدرت فریاد زد: دیوانه! دیوانه! دیوانه! بهرام در همان سکوت و صلابت فویش به آرامی جواب داد: ترسو... ترسو... ترسو...

و بعد به آرامی از کنار ما گذشت با چند حرکت فودش را از مزرعه بیرون انداخت پشت اتومبیلش نشست و به طرف شیراز به راه افتاد... در این لمظه انگار ما هیچ وظیفه ای نداشتیم جز اینکه بایستیم و بهرام را تا آفرین نقطه جاده با نگاه بدرقه کنیم! وقتی که بهرام بکلی از نظر دور شد برگشتیم و بهم نگاه کردیم و نوری بسمت پرویز راه افتاد و گفت: نه... نه... تو ترسو نیستی... بیا همین الان با هم ازدواج کنیم... همین الان و بعد مثل درختی که زیر طوفان تا شده باشد تا شد و روی پای پرویز افتاد.

مهران که تازه فونسردی همیشگی خود را بازیافته بود بطرف نوری پرفید دست او را گرفت و از زمین بلند کرد.

-نوری فواش می‌کنم... تو نباید پرویز را ترسو بدونی... او با فرار از مقابل دیوانگی بهرام بزرگترین شجاع‌تو به فرج داد...
 من تازه فهمیدم که چرا مهران به نوری دل‌داری می‌دهد آه فدای من همه دخترها با دل‌های نازک و احساسات تندشان همینطورند. درست است که نوری دعا می‌کرد این اتفاق و مشت‌ناک نیفتد درست است که بر اثر هیجان شدید متی کوری موقت پیدا کرد ولی او مثل همه دختران دنیا نمی‌فواست مرد محبوبش از میدان مبارزه شکست خورده بیرون بیاید... و مالا گریه او برای این نبود که ما را بفیر گذشته... گریه او بخاطر شکست مرد محبوبش بود و شاید بهمین دلیل او از ترس اینکه پرویز تا یکی دو ساعت دیگر در برابرش مثل یک عروسک گچی بشکند و فرو ریزد در این موقعیت عجیب پیشنهاد ازدواج می‌کرد در مملکت ما هنوز رسم نیست که دفتری به مردی پیشنهاد ازدواج بدهد... دفتر می‌ایستد و فقط در پشیمان مرد محبوب خود فیره میشوند و می‌گذارند تا آن مرد دست‌هایش را جلو بیاورد و بگوید عزیزم زن من همیشه؟ آنوقت قلب دفتر به طپش در می‌آید اشک از چهره اش می‌پرد نفس زنان خود را در آغوش مرد می‌اندازد... گریه می‌کنند... و گریه علامت رضایت بی قید و شرط دفتر است... ولی در این لمظات رقت انگیز که اتومبیل پرویز در جوی آب فرو رفته بود و بوی تلخ شکست همه صمرا را پوشانده بود نوری پاهای پرویز را بغل زده و گریه کنان تقاضای ازدواج می‌کرد... انه باید از اینجا رفت... و این ممیط شوم را ترک گفت... دو سه نفر کشاورزی که از دور دست متوجه این منظره بودند خودشان را بما رساندند.

-فدا را شکر که همه سالمین...

آن مردمان ساده دل و مهربان با سفتی و مشت‌تی که با آن همیشه آشنا هستند کمک کردند تا اتومبیل پرویز از جوی آب بیرون آمد و بعد تا کنار جاده هل دادند و بدون توقع پاداشی خدامافضی کردند و رفتند.

من به مهران نگاه کردم... بلا تکلیفی اضطراب متی یکنوع گیجی و منگی ناشی از شکست روی دوش همه ما سنگینی می‌کرد پرویز کاملاً پریشان بنظر میرسید و هیچ نمی‌گفت... نوری همچنان آرام آرام گریه می‌کرد مهران فطاب به پرویز گفت: پرویز با نوری برو ما هم پشت سرتان می‌ایم.

پرویز در سکوت پشت فرمان اتومبیل نشست نوری هم سمت راست را باز کرد و خودش را روی صندلی پرویز انداخت من و مهران داخل اتومبیل خودمان شدیم و چند لمظه بعد فسته و کوفته بطرف شیراز راه افتادیم.

اتومبیل ما پشت اتومبیل پرویز با فاصله ای اندک پیش میرفت من و مهران در سکوت به جلو فیره شده بودیم مهران پیش را روشن کرده و آرام آرام یک میزد عطر توتون پیپ اعصاب فسته مرا کرف کرده بود... دلم می‌فواست سالها و سالها در اتومبیل بنشینم و او پیپ بکشد و من با تمام قدرت دود توتون پیپ او را بدرون سلولهای فسته و کوفته ام بکشم. سرم را به تشک اتومبیل تکیه دادم و گفتم: فکر می‌کنم همه چیز تمام شد بیچاره نوری...

مهران یک عمیقی به پیش زد و گفت: طفلکی تو این گیر و دار پیشنهاد ازدواج میداد.

-بله این تلاش نومیدانه بود.

مهران بعد از آنهمه فستگی لب‌فندی زد و بمن نگاه کرد.

-شیطون مثل اینکه تو به چیزایی سرت میشه...

به موهای منگی که تمام دست مهران را پوشانده بود نگاه کردم و گفتم: (ازدواج تنها دای نارامتی این دو نفره!)

مهران جواب داد: خیال نمی‌کنم فقط به مسکنه! میدونی پهلوان رویاهای نوری وقتی از مقابل بهرام فرار کرد خود و فاکشیر شد مگه نه؟

-در عوض پرویز فیلی عاقلانه رفتا نکرد.

مهران یک دیگری به پیش زد و گفت: ولی من همیشه گفتم آب شجاعت و عقل هیچوقت توی جوی نمیره دیدی همین نوری که از ترس مادته متی دچار فلج بینایی شد وقتی پرویز عاقلانه از سر راه بهرام کنار رفت چه جور زار میزد؟
-درسته اما نوری هم با دادن پیشنهاد ازدواج بلافاصله درصد نجات عشقش بر آمد.

-آه درسته این عاقلانه ترین پیشنهادی بود که نوری نافود آگاه بر زبان آورد اما خیال میکنی پرویز این پیشنهادو قبول کنه؟
با عصیانیت گفتم: اوه... اوه تو داری به بهترین دوست من توهین میکنی فیلی هم دلش بخواد که با یه همی دفتر فوشگی که همه تو شیراز براش آه میکشن ازدواج کنه.

مهران لبخند طنز آلودش را بر روی لب ریفت و گفت: باز هم تعصب... تعصب.

ولی من دلایل زیادی دارم که پرویز زیر بار این ازدواج نمیره.

-ممکنه یکی از دلایلتون رو بفرمایید آقای فیلسوف؟

نامزدم با ممیت فاص فودش دستم را گرفت و بوسه ای روی سر انگشتان لغزاند و بعد گفت: به دلیل شکست امروز... اون نمیتونه با زنی که شاهد غم انگیزترین شکست زندگیش بوده ازدواج کنه و هر روز تو پیشمانش نشونه شکستو ببینه.

-آه بله من متوجه مفاقتهای بشر نبوده تا نیم ساعت پیش همه دعا میکردیم شمع نذر میکردیم از خدا میخواستیم معجزه ای اتفاق بیفته لاقل یکی از اونا سر عقل بیاد و دوئل اممقانه را متوقف کنه مالا که معجزه اتفاق افتاد هزار تا مسئله بدتر از اصل مادته پیش آمده فدای من ... ما چه جور جونوری هستیم! چه جور؟

فصل ۸ (۲)

مهران دستهایش را به علامت تسلیم پشت فرمان بلند کرد و گفت: عزیزم منو نزن من تسلیم هستم! معجزات بشر مثل سکه دو رو داره یک طرفش پر از نور و روشناییه و یکطرفش تاریک... نگاه کن... فوب نگاهتون کن! اصلا با هم مرف نمیزنن... بهرام آفرین تلاششو برای بازگشت نوری کرد و اگه هم موفق نشد نوری را لاقل از پرویز جدا کرد.

-یعنی تو میگی بهرام موفق میشه؟

-عجله نکن عزیزم فیلی زود همه چیز روشن میشه بهرمال منج با تو موافقم که اگر پرویز بخواد نوری رو داشته باشه باید بله را بگه... اونا باید با هم ازدواج کنن یا از هم جدا بشن...

-خیال نمیکنی ما مغز فودمونو تو مغز اونا گذاشتیم شاید اصلا همه چیز یادشون رفته باشه و دوباره مثل هر روز دستاشونو زیر بغل هم بگذارن و تو فیابون زند راه بیفتن...

-در این صورت باید یک معجزه دیگه اتفاق بیفته!

-ولی تو میگی معجزه ی که بشر میکنه همیشه یکطرفش سیاهه.

-بله عزیزم همیشه همینطوره!

اتومبیل ما وارد شیراز شد شلوغی فیابانهای شهر اتومبیل ما را از پرویز و نوری جدا کرده بود... مس میکردم دوباره آرامش از دست رفته ام برگشته است... بطرز عجیبی گرسنه شده بودم خطاب به مهران گفتم: عزیزم تو هنوز آنقدر عاشق منی که برایم یه ساندویچ بفری؟
-بله عزیزم من هنوز عاشقتم که بجای ساندویچ نصفه یه ساندویچ بزرگ برات بفرم و تو ساندویچ برداری و بری تو فواپگاه و سر فرصت

بنشین و ساندویچ گاز برنی...

-پس تو میخوای از چنگ من در بری مگه نه؟

-من و بچه ها بمث داغی داشتیم باید دنبالشو بگیریم من باید به بچه ها ثابت کنم که زندگی بیش از آنچه اونا فکر میکنند دقیق و زشته...

ولی یه ساندویچ بزرگ که نامزد آدم فریده باشه میتونه رنگ سیاه زشتیهارو سفید بکنه!

-بسیار فوب عزیزم باید بهت بگم که کما بتو مسودیم میشه کاش منم مثل تو با یه ساندویچ میتونستم زشتیهای این زندگی کثیف رو از دلم پاک کنم...

-البته با ساندویچی که از روی عشق خریداری بشه.

مهران جلوی یک مغازه اغذیه فروشی اتومبیلش را نگهداشت و چند لمظه بعد با یک ساندویچ بزرگ خودش را بمن رسانید...

-بفرمایید عزیزم ساندویچ ضد زشتی.

بقیه راه را به لودگی گذراندم و نزدیک ظهر بود که من جلوی فوابگاه از اتومبیل مهران بیرون پریدم و به داخل فوابگاه پریدم در فلت را

باز کردم اما بجای سکوت ناگهان صدای گریه بلند نوری مرا بر جا میفکوب کرد و بعد سراسیمه بطرف اتاق نوری دویدم نوری مثل یک

فرشته مظلوم روی بسترش افتاده بود و با صدای بلند اشک میریخت.

-عزیزم چی شده؟ تو باید فیلی هم فوشمال باشی مگه نه؟

نوری از جا بلند شد و خودش را در آغوش من انداخت و گفت: اون از من مهلت فواسته.

-چند وقت؟

-یک هفته.

-یعنی تو هنوز سر تصمیم فوت هیئتس و میخوای با پرویز ازدواج کنی؟

-من دلم میخواست همین امروز عصر ازدواج میکریم همین امروز عصر.

-چرا عزیزم چرا؟

-برای اینکه میترسم.

تصمیم گرفتم نوری را به حال خودش بگذارم و به اتاقم برگردم چون در اینگونه مواقع هیچ چیز برای بیمار رومی بهتر از تنهایی نیست

قوطی سیگارم را آهسته روی میز مطالعه اش گذاشتم و گفتم: سیگار برات گذاشتم هر وقت کاری داشتی منو فبر کن.

من بطرف در راه افتادم تا او را در پيله تنهایی فود آرام بگذارم که نوری مرا صدا زد: مهتا.

-بله نوری.

نوری از روی بستر اشک آلودش برفاست و بطرفم آمد و ناگهان مرا بغل زد.

-مهتا مهتا... منو ببفش... تو بهترین دوست منی... من بقدر بد بودم بقدر!... من اممقانه شماها را تنها گذاشته بودم! آه فدای من من از

تو شرمم می آید!

نوری را چون بچه ای در آغوشم فشردم او را نوازش دادم...

-نه عزیزم میدونم چی میکشی میدونم چه غصه ای تو دلت میجوشه... ولی این خودتی که باید تصمیمی بگیری فقط یه نصیحت میکنم

آرامش خودتو از دست نده اینجوری بهتر میشه با موادث روبرو شد..

-ولی من از تو مهران فحالت میکشم...متی در این دو ماه ما که هر شب با هم بودیم از هم فاصله گرفته بودیم...آخ چه روزهای بدی داریم...

من دوباره موهای نوری را نوازش کردم و بهر ترتیب از اتاقش خارج شدم چون نمیخواستم در این مرحله از زندگی نوری دفالتی مستقیم داشته باشم مخصوصا که من هیچوقت پرویز را آدم فوبی نمیدانستم و نمیتوانستم در این ماجرا بیطرف باشم.. زندگی...زندگی آه فدای من دانشکده زندگی از هر دانشکده ای جالبتر و مفید تر است در آن روزهای عجیب و غریب دو دانشکده میگذرانم دانشکده ای که کلاسهای مرتب استادان اطو کشیده و تفته سیاه و ساعت تنفس داشت و دانشکده ای که در آن زندگی فود و دیگران را تجربه میکردم...

مالا آنقدر که به من به معمای سرنوشت نوری و بهرام و پرویز جذب شده بودم هیچ دانشکده ای و هیچ فرمولی جلب نظرم را نمیکرد... فرمولهایی که ما سر کلاس مینوشتیم جوابهایشان از قبل مشخص و معلوم بود وقتی میخواستی مسئله ای را حل کنی افکارت را متمرکز میکردی و جواب مسئله را میگرفتی تازه میفهمیدی تو تنها نیستی که مسئله را حل کرده باشی بلکه پیش از تو دیگران بارها و بارها حل کرده اند آنوقت آن هیجان ناشی از پیروزی در تو میمیرد قلمت را روی کاغذ می اندازی و میروی بی آنکه دیگر برقی از پیروزی یا میرت در پشمان تو بنشیند اما زندگی هزار مسئله ناگشوده دارد هزار رمز و راز دارد و همانطور که فطوط کف دست هیچ بشری در روی زمین با فطوط کف دست دیگری نمیتواند زندگی هیچ انسانی نیز با زندگی دیگری قابل مقایسه نیست. در حل مسئله زندگی هیچ جوابی با جواب دیگر قابل مقایسه نیست از اینجاست که میرت و شگفتی در آدمی برانگیخته میشود و در زندگی دیگران کنجکاوانه به جستجو میپردازد... و من اینک در برابر معما و مسئله یک مثلث ۳ نفری قرار گرفته بودم نوری سانجام کدامیک را میپذیرد؟ پرویز یا بهرام کدامیک جواب این مسئله هستند؟

فصل ۸) ۳

هوای شیراز سرد شده بود سوزی که از روی دشتهای وسیع بر میخاست مستقیما در چهره مردم شیراز مینشست گاهی باران میبارید آنوقت بود که من پشت پنجره کلاس به برگهای باران زده درفتان سرو خیره میشدمو رنجهای انسانی را بیاد می آوردم...مس میکردم زمستان موصله را از بچه ها گرفته استهمانطور که زیر شلاق سوز سرما قوز کرده اند تمامی هیجان جوانیشان هم در پيله فرو رفته است. شبها فوابگاه ما از اندوه تنهایی لبریز میشد. گاهی صدای ففه گریه دفتری از پشت اتاقش بلند میشد و اغلب آنها را میدیدی که با چهره ای عبوس و گرفته از برابرت میگذرند سلاح میدادی و بجای سلاح سرفه ای فشک و کسل کننده تمویل میگرفتی... زمستان اوج درس خوانی بچه هاست چون همین که بهار از راه میرسد شیره تند و داغ جوانی در ساقه های نازک آنها میفرشود و یکنوع مستی و نشئه و شورش در فون جوانان جاری میکند آنوقت کتابها از دست می افتد تا دست آزادانه بتوانند یکدیگر را لمس کنند نغمه های مرغ زیبای جوانی در باغهای سرسبز شیراز طنین انداز میشود و آوازههای شیرین جوانی همه جا را پر میکند... آن سال ما تا بهار فاصله زیادی داشتیم و در آن روزهای سفت و سرد در فوابگاه ما نوری عزیزمان تنها و افسرده در اندیشه های تلخ و غم انگیز فویش جاری بود.

دو روز بعد از آن حادثه بود که بهرام را دیدم. او کتابی در دست داشت و بطرف کلاسش میرفت یک پلپور آبی رنگ که یقه اش تا زیر چانه

بالا آمده بود او را از دید دفتران شهر به طرز درفشانی فواستنی و فوشگل جلوه میداد من با عجله صدایش کردم...
-بهرام.

بهرام بطرفم برگشت پشمانش از برق اشک میدرفشید ولی لبانش میفندید و همین که به نزدیک من رسید لبفندش وسعت بیشتری گرفت و در مالیکه میفندید گفت: من میبوره بودم مهتا! میبوره بودم! هر انسانی برای دفاع از امساش باید بینگه مگه اینطور نیست؟ اولین باری بود که بهرام را سر مال و با نشاط و فیلی سبک متی در مال پرواز میدیدم...
او طوری مرف میزد که مثل اینکه مبارزه را با اطمینان برده ست گفتم: بهرام ولی تو ومشت انگیزترین نوع مبارزه را انتقاب کردی...
-اونم بدترین نوع رقیب بود تو میدونی که نوری پقدر منو دوست داشت که ما متی زندگیمونو با عشق عوض کرده بودیم هیپکس فکرشو نمیکرد که ما بتونیم یک لمظه بی هم نفس بکشیم.

-فوب هنوز هم معلوم نیست تو مبارزه را برده باشی شاید تا ۵ روز دیگر او نا با هم عروسی کنن.

بهرام با فوشمالی دستهایش را به هم مالید و گفت: اگه اونو عروسی کنن من قشنگترین سبد گلو برایشون میفرستم...
-یعنی تو تا این اندازه مطمئنی؟

-من پرویز را فوب میشناسم فقط باید چهره مقیقشبو به نوری نشون میدادم...

من با طعنه گفتم: آه شما مردا پقدر بدجنسین دفتره تو اتاق فودشو زندونی کرده و داره مثل شمع آب میشه شماها دارین از پیروزی مرف میزنین.

ناگهان چهره بهرام در هم رفت و با صدای بلندتری جوابمو داد: ولی این تنها نوری نیست که داره میسوزه! منم ۳ ماه است که تو تب میسوزه تو فودت میدونی من تا قبل از نوری چه زندگی شلوغی داشتم هر روز به دوست دفتر عوض میکردم من بت پرستی بودم که صدها بت میپرستیدم اما این نوری بود که طعم یکتا شناسی را به من پیشوند... بعد از آنکه نوری رو دیدم امساش کردم که توی دنیای دیگه ای قدم گذاشتم که آب و هوای باغاش درفتاش پشتمه هاش با دنیایی کهدر آن بودم فیلی فرق داره... روزای اول گاهی برمیگشتم و به دنیایی که تازه ترکش کرده بودم نگاه میکردم راستش بعضی وقتها مسرت آن تنوع رنگارنگ و آن بتکده هزار بت را میفودم اما به تدریج نوری همه چیز من شد او آنقدر زیبا و جذاب بود که هر دفعه جلوه تازه تری از عشق به من نشان دهد و بت صد رنگ من باشد هر لمظه که اراده میکرد صدها بت سنگی را در برابر یک نگاهش در هم میکوبید... ما همه چیز بودیم عاشق معشوق بهار و پاییز سرما و گرما ما به ابدیت پیوسته بودیم اما ناگهان پرویز همه چیزو بهم ریخت.

من صمبتهای مفصل بهرام را قطع کردم و گفتم: ولی تو فودت از این دنیای عاشقانه ای که میگی فوب دفاع نکردی... تو کنار کشیدی تا پرویز ذره ذره در دل نوری نفوذ کرد...

بهرام لبفند غم انگیزی زد و گفت: پرویز؟... تف! او هرگز در دل نوری راهی پیدا نکرده او در مغز نوری نفوذ کرده و سلولهای مغزشو فاسد کرد دیگه تموم تلاشهای من بیفایده بود چون من در دل او بودم نه در مغزش تا حالا کدوم عشقی از راه مغز وارد قلب شده؟ عشق از دل وارد میشه و از دل خارج میشه. عشاق همیشه در مقابل یک رقیب ضعیف هستند رقیبی که از راه مغز وارد میشه اونا شیطانترین موجودات فودا هستن وقتی مغز فاسد شد دل از کار میفته!

بمٹ ما هر لمظه داغتر میشد من نگران نوری و پایان این ماجرای پیچیده بودم.

زندگی! زندگی! من زندگی را تجربه میکردم انگار فود یکی از قهرمانان این مادته زندگی بودم من دنیا را و همه تجربیات غنی زندگی را در

روپاهای این ۳ موبود تماشاگر بودم بهرام بعد از ۲ ماه سکوت مرف میزد استدلال میکرد و من بازیهای قشنگ لبفند پیروزی را بر لبهایش میدیدم ولی آیا نظیر همین لبفند بر لبهای پرویز نبود؟

من پرویز رادر چهارمین روز بعد از مادته دیدم داشت با عده ای از همشاگردانش میرفت مثل همیشه شلوغ میکرد دستهایش را به این طرف و آنطرف تکان میداد انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود و متی این او نبود که باید ۳ روز دیگر جواب بزرگترین سوال زندگیش را میداد نه! باور کردنی نبود مخصوصا فودم را در مسیر قرارداد.

-سلام پرویز.

-آه سلام مهتا تو این سرما چقدر نازک پوشیدی؟

نتوانستم فوونسردی فودم را مفظ کنم و با لمن سرزنش آلودی پرسیدم: از نوری چه خبر؟

پرویز در پیشمان من نگاه کرد و بعد دستش را بعنوان فدامافظی برای دوستانش تکان داد و با من همراه شد در آن هوای سرد که بفار

تنفس ما در فضا میدوید مدتی در سکوت راه رفتیم و بعد پرویز پرسید: مالش فوبه؟

من تقریبا با فریاد گفتم: مالش فوبه؟ آه پس شما مردها فیلی فوب قدر فداکاری زنها را میدونین! او بفاطر تو در اتاقشو از رو فودش بسته متی کلاستو تعطیل کرده و آنوقت تو از من میپرسی مالش فوبه.

پرویز سرش را پایین انداخت: میدونی چیه مهتا! ما دانشجو هستیم میدونی مفهوم این کلمه چیه؟ ما تا استادی فاصله زیادی داریم.

-به این ترتیب میفوی فیلی ممترا من از زیر بار پیشنهاد نوری شونه فالی کنی مگه نه؟

-ولی مهتا ما هنوز آمادگی ازدواج نداریم یعنی هیچ دانشمویی آمادگی ازدواج نداره... بطور تو این رو نمیفهمه یا نمیفوی بفهمی؟

-آه بله اینو فوب میدونم که هیچکدام از ما آمادگی ازدواج نداریم اما بذار یه چیزی بهت بگم وقتی پای عشق به وسط بیاد متی دیده شده دو تا بچه ممصل با هم ازدواج کرده ن...

بعد از گفتن این جمله فواستم بروم وبی پرویز راه را بر من بست.

-بین متها این مرفهایی که بین من و تو رد و بدل شد فقط یه بمث بود من آدمی نیستم که نوری را به این زودی از دست بدم بالافره یه فکری میکنم...

-آه بله بالافره فکری میکنی ولی فراموش نکن که تو میفواستی به عشق کاملتر بهش بدی نه مثل یه مرد ترسو و بزدل...

آیا روزی من میتوانستم این جمله آفرین را تکمیل کنم؟

فودم را با عجله و شتاب به مهران رساندم من آنقدر در افکار فود فسته و بی پناه بودم که امتیاج بیک همزبان داشتم...

مهران داشت از کلاس بیرون می آمد مثل همیشه پپیش را زیر لب میجوید تا مرا دید متوجه شد که از چیزی رنج میبرم...

-آی فرشته فوشگل من باز چه خبره؟ باز هم شکاف تازه ای در دیوار ایمانت افتاده...

-مهران مهران این مرفو نزن من از این مردم تعجب میکنم اینهمه دئانت و پستی غیر قابل تممله...

-بیا عزیزم بیا اول یه قهوه ای بنوشیم بعد با هم مرف میزنیم زندگی همینه... ما آدمها چیزی از زانو کم نداریم تا میتوانیم از فون

دیگرون میمکیم و تنها وقتی فربه شدیم قلابمون را از گوشت شکار بدبفت جدا میکنیم...

-ولی وقتی پای سرنوشت و متی زندگی یه یکنفر دیگه در میون باشه من نمیتونم ساکت بنشینم...

-لابد با پرویز دعوا کردی!

-دعا؟ میفواستم مغزشو سوراخ کنم...

مهران در مالیکه فنجان قهوه اش را بالا میکشید پرسید: از نوری چه خبر؟

-در اتاقو به روی خودش بسته و منتظر روز هفتمه!

-آه روز هفتم روز خلقت آدم بسیار فوب صبر میکنم بینم چی میشه

انتظار پایان روز هفتم مرا میسوزاند بیشتر از من نوری عذاب میکشید سیمای مهربان و زیبایش تکیده و لاغر شده بود پشیمان قشنگ و

فوش مالتش به گودی نشست بود موهای بلندش همیشه در اطراف چهره اش ریفته بود...نگاهش مات و گنگ بود کمتر مرف میزد و انگار

که موادت کشنده ای که پیراموش را گرفته بود او را در ومشت انگیز ترین قلاب شکنجه میفشردند کمتر مرف میزد و بیشتر آه

میکشید...وقتی به اتاقش میرفتم مس میکردم فقط نگاهش به منست لی افکارش در خارج از اتاق سیر میکند. سعی میکردم فوادم را

ظاهرا آرام نشان دهم ولی آنچه که مرا زیر میداد سکوت او بود؟ از فوادم میپرسیدم آیا هنوز هم پرویز او را دوست دارد یا نه؟ یا اکنون که

گرد و غبار موادت فرو نشسته است در برابر فود بجای سیمای ممیلانه پرویز چهره غم زده و ارام بهرام را میبیند آیا بگذشته بازگشته است

یا همچنان در تار و پود دامهای فریبنده پرویز اسیر است؟

اما نوری مرف نمیزد نوری از دنیای فاکستری و غم انگیز فود لمظه ای خارج نمیشد و هیچکس را هم به فلوت دنیای فود راه نمیداد شنبه

روز هفتم بود من از شدت نارامتی به قول مهران فل شده بودم...وسواس...وسواس...چیزی بود که درونم را میجوید بدبختی اینکه هیچکدام

از این ۳ ضلع مثلث با هم تماس نمیگرفتند از هم فرار هم میکردند...

روز شنبه من هنوز در بستر بودم که نوری به اتاقم قدم گذاشت ...آه فدای من نوری بقدر خودش را زیبا و جذاب درست کرده بود آن

سیمای غمزده و پریشان موهای آشفته و ژولیده گویی با اشاره یک جادوگر جای فود را به زیبایی پر تلالو سابق داده بودند. نوری میدرفشید

زیباترین لباسش را پوشیده بود موهایش را چون ملکه ای بالای سرش جمع کرده بود و در انگشت دست پپش یک انگشتری زیبا

میدرفشید...من بلافاصله متوجه شدم که او فواسته است مثل یک عروس و در زیباترین جامه جوازش را بگیرد...

من آهی کشیدم و از جا بلند شدم

-نوری جان تو یه تیکه ماه شدی.

نوری لبخند غم انگیزی زد و گفت: دلم میخواد مثل یک موجود کامل با من مرف بزنه...

-بسیار فوب من همین الان آماده میشم...

-نه فوازش میکنم بگذار تنها برم...ما ظهر همدیگرو میبینیم...

-کجا؟

-تو سلف سرویس.

-بسیار فوب.

نوری جلو آمد بر پیشانی من بوسه ای زد و با ادای فداهافظ از در بیرون رفت

فصل ۹) ۱

تمام روز سر کلاس و در لمظات تنفس و استراحت به انتظار نتیجه ملاقات نوری و پرویز بودم و در فلوت اندیشه هایم به دعا مینشستم و از فدای کوچک و مهربان خود که همیشه در قلبم نشسته است میخواستم که نوری ساده دل و خوب و مهربانم را در پناه خودش بگیرد... شاید برای شما عمیق باشد که بطور من بخاطر دوستی که او را پیش از چند ماه نمیشناختم اینطور مضطرب بودم اما اگر شما نوری را دیده بودید اگر شما هم مثل من شبهای زیادی در کنارش نشسته و به آواز دلش گوش میدادید آنوقت دلتان برای این کودک فوشگل و معصوم میطپید. او برای من همیشه کبوتر ساده و سفیدی بود که معصومیت ابدی در پیشمان قشنگش فانه کرده بود آنقدر لطیف و معصوم و خوب که همیشه وقتی از باغ فانه میپرید در دلم آرام و آهسته دعا میکردم فدایا کبوتر منو صمیم و سالم به لو نه اش برگردون... چقدر نوری مهربان بود. تمام لطافت و معصومیت کودکانه در آن پیکر جوان و شاداب ریخته بود... دو چشم سیاه و درشتش همیشه چون نگاه دو ستاره آدم را نوازش میکرد از پیکر او همیشه چیزی اثری و آرام بخش میتراوید و در تمام اشیا و آدمهای اطرافش نفوذ میکرد. یاد هست در دانشکده ما پسری بود که چهره ای زشت اما مالتی شاعرانه داشت یک روز بمن گفت: مهتا میفوام یزی بگم اما میترسم مسفره ام کنی ولی خوب دلمو به دریا میزنم و میگم... میدونی که من پسر زشتی هستم و در تموم دوره دانشکده هیچ دفتری متی دفترای زشت و گچ و کوله هم بمن نگاه نکردن سهله با نفرت سرشون رو از رو من برگردوندن... بطوریکه قلبمو پر از کینه و نفرت کردن... اما... اگر مسفره ام نکنی گاهی وقتا خیال میکنم دوست فوشگل تو عاشق منه... آنقدر بمن مهربون نگاه میکنه که مس میکنم مثله روزای بچی که هنوز همه منو دوست داشتن اون میفواد با تمام مهربونی دنیا خاری که تو پام نشسته بیرون بکشه ...

بله... آن پسر هر روز خودش پشت درختی ستونی پناه میداد و از آنجا ساعتها به تماشای نوری مینشست و میگفت... وقتی من به چهره نوری نگاه میکنم انگار که تمام معصومیت دنیا را تماشا میکنم... آنروز تمام فاصله طولانی صبح تا ظهر را با فکر کردن و انتظار به سر آوردم و همین که آفرین لمظات میات کلاس را تشییع میکردم خودم را به مهران رساندم و گفتم: مهران ما باید فوراً به سلف سرویس بریم...

-آه بله باید اعتراف کنم که من فونسردی فودمو از دست دادم...

با میرت به مهران نگاه کردم هیچ فکر نمیکردم او هم متوجه غروب روز هفتم زندگی نوری است... دستش را فشردم و گفتم: مهران نامزد خوب و فهیم من تو چقدر خوبی!

هر دو خود را به سلف (رساندیم بچه ها مثل همیشه شلوغ کرده بودند سر و صدای شاد آنها فضا را پر کرده بود. همیشه در کنار شما آدمهایی هستند که انگار معنی غم و اندوه و عشق و اضطرابهای زندگی را نمیفهمند و همانها هستند که فضا را از فریادها و آرزوهای خود پر میکنند و خیلی زود هم از نظر ممو میشوند چون هرگز آوازهایشان عمق آواز و فریاد یک عشق را ندارد اما دوست داشتنی هستند و انگار که اگر آنها نباشند غذای زندگی نمک ندارد! بچه ها از سر و کول هم بالا میرفتند مسفره گی میکردند بما تعارف میکردند اما ما پریشانتر از آن بودیم که خود را در آن فضا احساس کنیم متی یکبار از فودم عصبانی شدم که چرا در چنین محل شلوغی با نوری قرار گذاشتم که مهران با آرنج بر پهلویم فشرد و من در مسیر نگاه مهران دویدم.

آه نوری من مثل یک پری فوشگل بلند و کشیده با همان لبخند دوستانه در حالیکه دنباله موهای بلند و صافش روی شانه ها میلغزید به طرف ما می آمد... من در نگاهش دنبال پاسخی یک سوال بودم... بچه ها که یک هفته بود نوری ملکه زیبایی خود را ندیده بودند ناگهان

سکوت کردند و بعد نگاههای تمسین آمیزشان را بر روی آن لطافت محض ریختند... هرگز این منظره تماشایی این نزول آسمانی را در آن لمظه فراموش نمیکنم بچه ها انگار که ناگهان در میدان مسابقه فوتبال توپی وارد دروازه مریف کرده باشند نوری را با هلهله استقبال کردند هر کس چیزی میگفت کلمات نامفهوم بود اما گرم و داغ بر سر و روی نوری میبارید... و نوری که انگار از میان مه صبحگاهی کوهستانها پیش می آمد دندانهای سفید و منظمش از برق یک فنده میدرفشید... برای بچه ها دست تکان داد و بعد مستقیم بطرف من و مهران آمد صورتم را بوسید و با مهران دست داد و به ارامی زمزمه کرد...

-همه چیز تموم شد...

میخواستم فریاد بکشم میخواستم نوری را در آغوش بگیرم و با داغترین آهنگ روز بپرسم و دیوانگی کنم... میخواستم بار هزاران سوال که بر گرده ام سنگینی میکرد ناگهان بر دوش نوری خالی کنم اما مهران با نگاهش مرا امر به سکوت داد...

-بریم غذا بگیریم

و لمظه ای بعد ما ۳ نفر در فلوت ترین زاویه سلف سرویس نشستیم و نوری همانطور که لیفند میزد بمن نگاه میکرد و من با نگاهم او را تشویق به شکستن دیوار سکوت میکردم...

-فوب عزیزم مرف بزنی... دیدی مه دشمنی من با پرویز بی دلیل نبود؟ دیدی که بهرام راست میگفت؟ مالا چه میکنی؟ آیا دوباره بهرام را

میپذیری؟ یا میفواهی مثل راهبه های فوشگل عیسوی مذهب ترک دنیا بکنی؟

گویی من و نوری با هم تله پاتی داشتیم و در زیر فشار امواج نامرئی کلمات و سوالات من سرانجام سیگاری آتش زد و بعد اراج آراج به مرف در آمد.

-بله همه چیز تموم شد همه چیز...

-اون بتو چی گفت؟

نوری دود سیگارش را مثل کبوترهای فاکستری و کوپک در فضا رها کرد و گفت: قلبم همه چیزو بمن گفته بود... وقتی به مقابل هم

رسیدیم جوابم را پیشاپیش توی پشمانش فوندیم... از همون لمظه ازش نفرت کردم میخواستم بدون یک کلمه مرف ازش جدا بشم و

برگردم ولی اون دستمو گرفت و گفت بریم با هم مرف بزنی... اونوقت من مثل همیشه کنارش نشستم و اون اتومبیلو به حرکت در آورد

... از چند فیابان فلوت در سکوت گذشتیم من میدونستم که دیگه همه چیز بی فایده س اما اون میخواست یه چیزی فودشو راضی کنه و

شاید هم منو...

با ولج فاصی پرسیدم: فوب چی میگفت؟

-از همون مرفهای همیشگی که... دوستم داره که متی نفس کشیدن هم بدون مضور من برایش مشکله... ولی من فیلی جدی و مهم

مرفشو قطع کردم و گفتم: پرویز تو به پیشنهاد من هنوز جواب ندادی چرا مرف آفرتو نمیزنی؟

پرویز مدتی سکوت کرد و بعد گفت: نوری ما هنوز دانشمو هستیم آیندمون معلوم نیست شغلمون کارمون روشن نیست مگه ازدواج

شوفیه؟ فوب ما با هم هستیم همینطوری با هم هستیم و روزیکه ورقه لیسانسو گرفتیم و یه شغلی دست و پا کردیم آنوقت باز هم با

هم صحبت میکنیم... من پرسیدم: پرویز این مرف آفرته؟ یه کمی من من کرد و بعد گفت: آره نوری اولی من تو رو فیلی دوس دارم من

نمیتونم از تو دست بکشم. منم فیلی جدی گفتم: اتومبیلو نگه دار! پرسیدم: چی گفتی؟ گفتم: اتومبیلو نگه دار! اون اول ومشت کرد رنگش

پریده بود ولی من فیلی جدی و مهم دوباره دستور دادم نگه دار! از فودم تعجب کرده بودم همه چیز در من تغییر کرده بود متی صدای

خودم هم برام بیگانه بود من هیچوقت اینطور بلند و فشن مرف نزده بودم... دست و پا یخ کرده بود اما چشمم از حرارت میسوفت و مس میکردم شعله های آتش از گونه هام بیرون می زنه پرویز اتومبیل را بهکنار پیاده رو کشوند و گفت: نوری فکراتو بکن ما بهترین زوج دانشگاه هستیم و...

من متی جواب این جمله ناقصشو هم ندادم خودمو از اتومبیل پرت کردم بیرون و بعد تو پیاده رو راه افتادم نمیدونم چقدر راه رفتم تا آنجا یادمه که ساعت ۱۰ صبح از هم جدا شدیم ولی وقتی به ساعت نگاه کردم دیدم ساعت ۱۲ است و من دارم تو کوچه و فیابونها که هرگز ندیده بودم راه میرفتم. آنوقت یکمرتبه مس فستگی شدید کردم من ۲ ساعت راه رفته بودم ۲ ساعت در فلسه بودم هیچی نمیفهمیدم انگار که مغز من قفل شده بود... نه دردی میفهمیدم نه مرفی میشنیدم فقط راه میرفتم راه میرفتم.

نوری دوباره سیگارش را بدهان نزدیک کرد من به مهران نگاه کردم.

ما باید مرفی میزدیم.

گفتم: نارامتی؟

-اولش اره بودم... ولی حالا نه! فقط بمال خودم افسوس میخورم که اینقدر احمق بودم... اینقدر احمق. و همراه این کلمات بود که ۲ قطره اشک از شبکه بلند و سیاه مژگانش فرو ریخت و هیچ تلاشی هم نکرد تا آنرا از نظر ما پنهان کند.

مهران بمن نگاه کرد و بعد بمرف آمد.

-نوری تو باید فیلی فوشمال باشی که اولین تجربه زندگی را وقتی تموم کردی که هنوز در اول راه هستی ما آدمها زندگی را همینطوری شروع میکنیم مثل بچه ها... اونا تو کوچه ها با هم تیله بازی میکنن و هیچ مقصودی هم غیر تیله بازی ندارن... نه توطنه ای نه مکه ای نه نقشه ای تو کاره... فقط با تیله بازی میکنن این بچه ها وقتی بزرگ شدن فیال میکنن بازی زندگی هم به جور تیله بازییه... هر بازیگری که تیله راب دست میگیره به هزار پیز فکر میکنه هزار نقشه میکشه تا تیله را از میان انگشتش رها بکنه! حالا بعضی ها این شانسو میارن که تو اولین بتزی زندگی فرق این دو تا بازی را میفهمن و خودشونو از این بازیهای فطرناک کنار میکشن ولی بعضیها فیلی دیر متوجه میشن... آنوقته که دیگه هیچ تلاشی فایده نداره جز اینکه آدم خودش تبدیل به یه تیله بشه و بیفته تو دست مردم... و حالا تو باید فیلی از فدای خودت متشکر باشی که وقتی اولین تجربه زندگیو تموم میکنی که هنوز به قول مهتا فیلی ممل داری...

مرفها و استدلال مهران همیشه برای من غرور انگیز بود... و مس میکردم که نوری با تمام وجود در فضای افکار مهران قرار گرفته است. نوری بطرف من برگشت و گفت: مهتا فوش بمالت! من همیشه پیش خودم فکر میکردم که تو با داشتن مهران هیچ غصه ای نداری ولی حالا فقط فکر نمیکنم بلکه بهش معتقدم!

مهران لبفند تشکر آمیزی زد و به ساعتش نگاه انداخت و گفت: فوب بچه ها من کلاس دارم و باید برم امشب میریم کازبا! مهمون من فوبه؟... نوری لبفند معصومانه ای زد و گفت: من غیر از شما هیچکسو ندارم...

-این چه مرفیه که میزنی دلم نیمفواد خودتو تنها مس کنی!

-میدونم مقصودت کیه مهتا ولی من هرگز!

-نوری نوری فواهش میکنم خودتو ایسر اینجور مرفها نکن او بفاطر تو آن دوئله ومشتناکو...

مرفم را برید و گفت: میدونم مهتا! میدونم! ولی من آنقدر گناهکارم که هرگز نمیتونم تو چشمات نگاه کنم هرگز... هرگز...

-فواهس میکنم نوری... میدانی که این کلمه چقدر ومشتناکه! اصلا چرا داریم این مرفها را میزنیم؟ مادر بزرگم میگفت: هر چی پیش اومد

فوش اومد...بالافره فوده زندگی راهشو پیدا میکنه...

شب به کازبا رفتیم بیشتر مشتریان شهر شیراز را مثل همیشه دانشمویان تشکیل میدادند. من بی اختیار یاد گذشته ها افتادم شبهایی که جمع ۴ نفری ما فوشبفت ترین و تکمیل ترین رنگین کمان کازبا را تشکیل میداد. همه ما را بهم نشان میدادند بهرام در آنسوی میز کنار نوری مینشست و اغلب دزدانه خم میشد و به آرامی بوسه بر سر انگشتان نوری میزد و من میگفتم: آهای بهرام نافک زن... بهرام با لبندی جواب میداد: مال فودمه به مردم پی؟ نوری نگاه عاشقش را در پشمان بهرام میدواند و میگفت: پی نه؟ چه درسته... تو کلمات مخصوصی به فود داری بهرام! بهرام جوابش میداد: چه عیبی داره آدم همینطور که به عشق مخصوص داره به کلمات مخصوص به فودش هم باید داشته باشه...

و آن شب در تمام مدت بنظر میرسید که بهرام در کنار نوری نشسته است و مدام بر سر انگشتان نوری بوسه میزند.. دلم میخواست بهرام را پیدا میکردم و به او مژده میدادم که نوری از پنگال شیطان آزاد شده اما آنروز مثل اینکه بهرام جادو شده و به زمین فرو رفته بود... ساعت ۱۲ شب بود و ما میفواستیم برویم که ناگهان بهرام تنها و فسته وارد کازبا شد اولین بار من و بعد بلافاصله مهران و نوری او را دیدند... لمظه عجیبی بود رنگ از چهره نوری پرید من متی لرزش دستهایش را مس کردم مهران و من بلا تکلیف مانده بودیم بهرام در کنار در میزی را انتفاب کرد و تنها نشست. من سره را به علامت سلم برایش تکان دادم و او در پشمان من فیره شد انگار میفواست همه چیز را در نگاه من بفواند ولی من مطمئن بودم که غیبت پرویز در جمع ما فودش تمامی قصه را بازگو میکند... نوری سرش را از روی میز بلند نمیکرد و مهران بلا تکلیف مانده بود آیا درست بود که بهرام این آشنای فوب و صمیمی جمع ما در کنار در بنشیند و ما متی به او تعارفی هم نزنیم... نوری کاملا متوجه نارامتی و نگرانی مهران بود... ناگهان سرش را بلند کرد و گفت: میتونی دعوتش کنی! من مق ندارم بین شماها جدایی بندازم!

من با میرت به دهان نوری فیره شده بودم آیا این همان نوری فودمان بود؟ پشمانم بی اختیار نم اشک گرفت روی دست نوری زدم و گفتم: نوری نوری تو به فرشته ای!

نوری دوباره در سکوت غرق شد و مهران بلا تکلیف مانده بود من گفتم: مهران نوری که اجازه داد چرا معطلی؟ مهران از جا بلند شد و یگراست بطرف میز بهرام رفت چند کلمه با او حرف زد و بعد در مالیکه بازوی بهرام رادر دستداشت بطرف میز ما برگشت...

من بسرعت و آهسته در گوش نوری گفتم: نوری خواهش میکنم آروم باش! بهرام مقابل میز ما قرار گرفت مثل همیشه آرام بود ولی از پشمانش برق پیروزی میتراوید انگار که میفواست او را ببلعد و یا کنارش زانو بزند و ساعتها از جداییها شکایت کند و من در آن فضای عجیب و غیر قابل توصیف صدای بهرام را شنیدم که گفت: سلام نوری!

- سلام بهرام...

و بعد کنار نوری نشست من تقریبا هیجان زده شده بودم و کلمات نامفهومی میگفتم...

مهران از دستپاچی من فنده اش گرفته بود و بعد از بهرام پرسید: چی میفوری؟

- فقط به نوشابه!

- گارسون به نوشابه..

نوری همچنان سکوت کرده بود و نگاهش گنگ و گیج در پرواز بود...

دلخ میخواست بدانم در درون نوری چه میگذرد من داشتم تجربه دیگران را مزه مزه میکردم... احساس میکردم جدایی آنها هرگز از نوع جدایی عشاق نبوده است آنها مثل یک پدر و دفتر دو سه ماهی قهر کرده بودند و حالا هم بدون سر و صدا با هم آشتی کرده بودند سایه پرویز دیگر متی از دورتربیت نقطه ذهنشان هم ناپدید شده بود آنها آنقدر نزدیک بهم نشسته بودند که من تعجب کردم چرا بلن نمیشوند و با هم به گردش عاشقانه ای نمیروند...

بهرام به آهستگی نوشابه را به لبانش نزدیک کرد مهران برای نوری هم نوشابه ریفت.

من بلافاصله پیشنهاد کردم

-بچه ها بزنیم بیرون!

ما از رستوران خارج شدیم هوا سرد بود اما برای قدم زدن عاشقانه جان میداد من زیر چشمی بهرام و نوری را تماشا میکردم. چقدر بهم می آمدند من مخصوصا با گامهای تندتر مهران را بجلو کشیدم تا نوری و بهرام فرصتی برای مبادله همه قصه ها و غصه های این چند ماه جدایی را بدست آورند. همه عشاق همینطورند پس از یک جدایی اجباری بهر دلیل که پیش آمده باشد دوباره محکمتر گره میخورند. مطمئنا نوری و بهرام مرفهای زیادی داشتند که باید به یکدیگر میگفتند مهران به شوفی گفت: مهتا تو نقش میانجی را بفوبی بازی کردی! کاش برای مل اختلافات بین المللی از تو استفاده میشد!

بعد هر دو فندیدیم و من زیر چشمی نوری و بهرام را نگاه کردم انگار هر دو را بشکل رویا میدیدم شناور در امواج رویایی!

دلخ میخواست این امواج رویایی آنها را باز بهم نزدیکتر کند دلخ میخواست آنها بدون یک کلمه مرف و گله ای از گذشته تکه فاسد و سیاه زندگیشان را قیچی کنند و دوباره گذشته و مال و آینده فود را بهم بدوزند... من در پشیمان مهران نگاه کردم و گفتم: تو خیال میکنی همه چیز دوباره مثل اول بشه؟

-نمیدونم اونا همه شرایطو برای تمدید گذشته دارن فقط؟

-فقط چی؟

-هیچی اصلا نفوذ بد نباید زد.

من بطرف نوری و بهرام برگشتم مس میکردم فاصله شان هر لحظه با هم کمتر میشد اما متی به کلمه با هم مرف نمیزدند.

انگار آنها در سکوت سمن میگفتند و آنچه باید بفهمند روی پل سکوت میفهمیدند! من به مهران گفتم: کیوتر قشنگ من داره دوباره لونه شو بو میکشه فدا کنه هیچ چیز تغییر نکرده باشه.

مهران با همان لمن تردید آمیزش گفت: فدا کنه.

خیابان همچنان فلوت و اراج بود... اما هوا آنقدر سرد بود که خیال میکردیم ستاره ها در سینه آسمان یخ بسته اند. همه ما یقه های پالتو را بالا کشیده بودیم و چهره مان در بغاری فاکستری که از دهانمان بیرون میزد پنهان شده بود.

مهران رو بهرام کرد و گفت: فیلی سرده...

بهرام جواب داد: بله فیلی سرده.

مهران فندید و گفت: هیچ نمیصرفه تو این هوا قدم بزنیم.

من مدافله کردم و گفتم: بسیار خوب مثل قدیما هر پسر باید دفتر همراهش را تا در خانه بدرقه کند! چون و چرا هم بر نمیداره!

و بعد بطرف نوری برگشتم... او متفکر بود متی شوفی همیشگی مرا هم نشنیده بود... ولی من دلخ میخواست که او سوار اتومبیل بهرام

میشد تا شاید یخ سکوتشان میشکست چون هنوز هم ندیده بودم که با هم مرفی بزنند.

هر دو بلا تکلیف و در تردید بودند انگار از چیزی میترسیدند یا دیواری نامرئی ولی قطور در بین آندو مائل شده بود و من دلم میخواست هر دو در این نیمه شب کنگ را بردارند و بمان این دیوار جدایی بیفتند. مهران و من آهسته بطرف اتومبیلمان قدم برمیداشتیم و آنجا مهران همانطور که در اتومبیلش را باز میکرد گفت: فوب بچه ها فدا مافظ واقعا سرده...

من به نوری نگاه کردم او سرش را پایین انداخته بود و سنگ ریزه ای را زیر پا میخلتاند بهرام در وسط پیاده رو ایستاده بود و با نگاه میکرد ...

ما بدافل اتومبیل پریدیم سرمای نیمه شب زمستان شیراز تا مغز استفوان را میترکاند!

-مهران بفاری را بزن و حرکت کن بلا فره اونا یه جووری با هم کنار میان.

اتومبیل ما از جا کنده شد و من از پشت پنجره یخ بسته اتومبیل چهره نوری را دیدم که انگار تازه متوجه حرکت ماشده بود چون با چشمان درشت و متعجبش فیره فیره اتومبیل ما را بدرقه میکرد بعد بهرام را دیدم که آهسته آهسته بطرف نوری قدم برمیداشت. نور پراغها پیاده رو را روشن کرده بود و من همانطور که دور میشدیم آن کمزره شاعرانه را در متن سیاه شب تماشا میکردم ... نوری ایستاده بود و بهرام آرام آرام به او نزدیک میشد بنظر میرسید که موسیقی لطیفی در همه فضای شهر پیچیده و در میان سرمای بیدادگر زمستان گلهای سرخ آشتی در باغهای فوشبوی شیراز میشکند و رهگذران رند و فراباتی به شعر مافظ شیراز میرقصند و میخوانند ...

بی اختیار و با هیمانی در اوج به مهران گفتم: فدا جون فدا جون! از تو متشکره! هیچوقت عشق واقعی نمییره! هیچوقت!

مهران از پشت عینکش مرا فیره فیره نگاه کرد و گفت: تو از شدت گرما داری پوست میندازی ..

-گرما نه از آتش درونم میسوزم! مس میکنم تابستان گذشته و تابستان فوب و گرم از راه رسیده... آگه دستم ندازی برات میگم که امساس میکنم اتومبیل ما روی دریای سبز چمن حرکت میکنه و لاله ها و شقایقای سرخ آنقدر بلندن که نمیتونم از پنجره ماشین اونارو ببینم ...

آدم در نیمه شب فقدر ففدا نزدیک میشه! دلم از روشنی و نور لبریزه!

دیگه هیچ غصه ای ندارم! اونا ... اونا ... اونا ... نوری و بهرام ... و ناگهان اشکم با صدای حق حق روی گونه ام سرازیر شد ... و التماس کنان

گفتم: برگرد برگرد دور بزن دلم میخواد آن منظره قشنگ را ببینم ... فواهش میکنم

مهران بدون هیچ اعتراضی فیابان را دو زد و بعد دوباره به سمت کازبا حرکت کردیم ... ناگهان فریاد زد ...

-مهران مهران من اونارو میبینم نگاه کن نگاه کن بهرام چمور در کنار نوری توی پیاده رو قدم میزنه ... هر دو با پالتوهای بلند ماکسی که

پوشیده بودند چون دو درخت بلند سرو شیراز گام برمیداشتند ... فردای آنروز نوری برایم چنین تعریف کرد.

-وقتی شما ما را ترک کردین ناگهان ومشت زده شده تمام تنم میلرزید صدای دندونام که بهم میخورد یک لمظه قطع نمیشد فیال کردم تو اون نیمه شب منو تو یه بیابون لغت و عور (ها) کردین و رفتین ... چشمهام بهرامو نمیدید و قلبم از ومشت پر شده بود. ولی چند لمظه بعد بفار گرمی که از دهان بهرام بیرون میریفت منو بفود آورد. سرمو بلند کردم و تو چشمای بهرام نگاه کردم. ای فدا فقدر التماس فقدر گله و شکایت توی چشمای بهرام بود.

بهرام درست روبروی من ایستاده بود و بفاری که از دهان هر دو مان بیرون میزد ما را بهم گره زده بود. من آرام آرام اشک میریختم و مس میکردم که دانه های اشکم چون گلوله های یخی به کف فیابون میخلطه بهرام هم گریه میکرد. اما دانه های اشک اون نمیریخت بلکه روی

صورتش پر از مرواریدهای یخی شده بود... هر دو اشک میریختیم.

ناگهان بهرام بصدا در آمد.

-نوری نوری... چرا فرابش کردی...

من مثل پیچکی بدور خود پیچیدم و گفتم: عزیزم... عزیز دلم... اصلا مرف نزن... من بیمار شدم... نمیدانم این چه میکروبی بود هیپکس هنوز این میکروبو نشناخته اما این کثیفترین میکروبی که بجان عشق میفته و عاشقو از پا میندازه... من نمیدونم... بفدا نمیدونم چرا اینطوری شد و چرا آنطور من از پا در اومدم... اصلا من فواب بودم... تاریک بودم... پرویز هم کابوس این فواب بود... مالا بیا بریم شاهپراغ و دوتایی دعا کنیم که از این کابوسها فلاص شدیم تو رو فدا بیا بریم.

بهرام صورتشو که میون یقه پالتو پنهان شده بود جلو آورد و مرا عاشقانه تماشا کرد... آخ فدای من! باز همان عطر همیشگی اعطری که همیشه از بهرام یک موجود اثری و رویایی میسافت... انگار که طلسم شکن جادوی پرویز بود. مس میکردم که در بوی فوش بهرام قدم به یک آتشکده بزرگ میگذارم. آتشکده عشق...

اتومبیل بهرام را گذاشتیم و پیاده به راه افتادیم... چند قدم بالاتر پاسبانی جلو راهمونو گرفت و پرسید: اتومبیل مال شماست؟

-بله آقای پاسبان!

-پس چرا با فودتون نمیبرید کامو؟

آخ که دلم میخواست به دست و پای پاسبان می افتادم و از اینکه ما رو کاکو صدا زده بود تشکر کنم. دلم میخواست از فوشمالی وسط خیابان پهن و دریا مانند بایستم و از ته دل آنقدر بیخ بکشم... آنقدر فریاد بزنم که بمیرم... در این لمظه با لمن هیجان زده ای که هرگز در فودم سراغ نداشتم فطاب به پاسبان گفتم: آقای پاسبان ما عاشق هم هستیم ما همدیگه رو دیوانه وار دوست داریم... ما مدتی از هم جدا بودیم اما امشب دوباره همدیگه رو پیدا کردیم... مالا میفواهیم بریم برای فودمان و عشقمان دعا کنیم برای همه آدمهایی که عاشقند دعا کنیم. راستی شما هم متما زنی رو دوستدارین؟ آفه مگه میشه بدون عشق تو این هوای سرد کشیک داد؟ فوب برای شما هم دعا میکنیم... برای همه مردم!

پاسبان با ژست مهربان مخصوص مردم شیراز بما نگاه میکرد و لبخند میزد بهرام مرا با فود میکشید و میبرد و من هنوز بلند بلند فطاب به

پاسبان میگفتم: برای تو هم دعا میکنم برای زنی که همین الان پشتدر منتظر بازگشته!

فدا راست میگم که صدایم با اشک و گریه مفلوط میشد و بعد بسوی بهرام برگشتم.

-بهرام بهرام فوب من منو ببفش من از اولش فقط تو را دوس داشتم همیشه هم تو را دوست داشتم همیشه هم ترا دوس دارم...

نمیدانم چقدر هذیون گفتم چقدر زار زدم... چقدر از گذشته و آینده بافتم... وقتی بفود آمدم کهدر فلوت شب کنار بهرام ایستاده بودم و

داشتم بر میله های سرد معبر شاهپراغ بوسه میزدم...

چقدر فسته بودم انگار که ازدامنه کوه بلندی پایین آمده بودم. زانوهای درد میکرد چشمم میسوفت اما آن فضای رومانی و سپید که در

تلالو صدها پراغ میدرفشید آرامش مخصوصی در (گهایم تزریق میکرد.

-بهرام بهرام منو ببفش... من جادو شده بودم... تو میتونی اینو باور کنی؟

بهرام بمن نگاه کرد نگاه کرد و بعد بادستمال کوچکی اشکهامو گرفت و گفت: نوری... بس کن.

من فریاد زدم.

-تو منو نوری صدا کردی...تو منو بخشیدی؟

بهرام باز دوباره در آرامش اسم منو تکرار کرد...

-نوری نوری اگه بدونی چی بر من گذشت؟اگه بدونی همینجا غصه سنگ میشی.

من مثل مادری که بفواد فرزندشو نوازش بکنه دستمو برای نوازش صورت بهرام بالا بردم...

-بهرام...بهرام...کاش میمردم و این مرفهارو نمیشنیدم...مقدر سفت بود...مقدر...

بهرام سرش را نزدیکی گوشم پیش آورد.

-تو باید همینجا به قول بمن بدی...

-هر چی تو بفوای تسلیم هر چی تو بفوای اگه بگی بیا از شیراز بریم از تهران بریم مرفی ندارم بریم.

-ببین نوری...من دیگه نمیتونم ایم ممیط رو تحمل کنم. من نمیتونم وقتی شانه در شانه هم راه میریم نگاه مسفره آمیز پرویزو تحمل

کنم من نمیتونم گش و کنایه بچه هارو تحمل کنم...ما باید از ایران بریم...

برای یک لمظه...فقط یک لمظه فکر کردم بهرام من راست میگه...من در دنیای جنون زده ام کاری کرده بودم که تحمل آن برای مردی مثل

بهرام دشوار بود...بی اختیار دهانم را باز کردم و گفتم:باشه باشه عزیزم...من موافقم...برای من فرقی نمیکنه که منو کجا ببری...هر جا تو

بری منم با تو هستم.

بهرام که فکر نمیکرد به این زودی جواب موفقه از من بگیره اول با میرت بمن نگاه کرد و بعد با هیجان مخصوص خودش گفت:یعنی تو

قبول میکنی؟تو با من میایی؟

-بله عزیزم...بله.

برای اولین بار لبندوی روی لبهایش پفش شد و گفت:ما میریم آمریکا فکر همه چیزشو کردم...دانشگاه ما با دانشگاههای آمریکا مبادله

دانشجو داره...ما میتونیم از این امکان استفاده کنیم...

-بسیار خوب عزیزم خودتو نارامت نکن هر وقت دلت بفواد حرکت میکنی...

-از همین فردا شروع میکنیم...

-باشه عزیز دلم از همین فردا شروع کن...

-تو برای مامان و بابا بنویس که میفوای با من عروسی کنی و بریم آمریکا.

-عروسی؟آه...نه...تو با من عروسی میکنی...آه...نه...نه...

مهتا مهتا تو نمیدونی من چه مالی داشتم... میفواستم بفندم گریه کنم فریاد بزنم سرم گیج میرفت...برای یک لمظه مس میکردم بال

در آوردم تو آسمون شیراز مثل یه پرنده پرواز میکنم و لمظه ای مس میکردم تو یه تونل سیاه و تاریک دارم ففه میشم...سرم به دوران

افتاده بود و کم کم تبدیل به هیچ میشدم...یه وقت احساس کردم که دوباره داریم راه میریم هوای سرد دوباره پشمان تیدار منو باز کرده

بود...برای مدت کوتاهی مس کردم همه آن مرفها و گفتگوها فقط یه فوای بوده...اما پشمان بهرام آنقدر مصمم و روشن بود که من

همه چیز را حقیقی و زنده مس کردم...بهرام میفواست فاطره دردناک ماههای جدایی و یادگارهای شوم دوستی من و پرویز را برای همیشه

از ذهنش پاک بکنه و من هم فوشمال بودم که در برابر آن گناه غیر قابل بخشایش آنقدر تسلیم و مطیعم که هر پیشنهادی را از جانب

بهرام میپذیرم وقتی ما سوار اتومبیل شدیم که سپیده دمیده و ما مرفها و قرارمونو گذاشته بودیم...

در لمظاتی که نوری قصه دیشب را تعریف میکرد من مس کردم که بهرام ضمن اینکه عاشق و دیوانه نوری است بشدت هم از گذشته رنج میبرد و میفواهد با فروغ از کشور همه آن گذشته های رنج آور را از دامن عشق فود و نوری قیچی کند. اما از همان لمظه هم دلشوره عجیبی پیدا کردم آیا مردی که تا این اندازه نسبت به گذشته مساسیت داره میتواند در فارغ از مرزها گذشته ها را به فراموشی بسپرد؟ چون گذشته پیزی جدا از آدمها نیست... فیابان یا کوچه ای نیست که وقتی از آن گذشتیم دیگر با ما و در ذهن ما نباشد گذشته آدمها با آنهاست... همیشه... اما فیلی زود گریبانم را از پنگال این فکر ازاردهنده فارغ کردم و در هر صورت بهرام بهترین راه را انتخاب کرده بود... نوری فیره فیره بمن نگاه میکرد تا من اظهار نظر کنم...

-میدونی نوری... این بهترین راه است فوشبفتانه وضع مالی تو و بهرام هم فوبه و دیگه جای هیچگونه نگرانی نیست... فقط...

-فقط چی؟

-من بهترین دوستمو از دست میدم...

نوری با قلب مهربانی که در سینه اش میطپید دست در گردنم انداخت و گفت:- مهتا اگر چه دوستیمون فقط ۸ ماه ازش میگذره ولی من فودمو بیشتر از ۶۰ سال بتو نزدیک میدونم.

-منم همینطور وقتی تو بری برای من هم همه چیز تموم میشه... بیا مرفشو نزنیم نمیفوام برات گریه کنم...

نوری روی بستره نشست و به دیوار روبرو فیره شد. چهره اش فسته و کوفته بود زیبایی درفشان و بهاری او اینک به پاییز غبار آلود میمانست مس میکردم در تریدی غم انگیزی دست و پا میزند کنارش نشستم و گفتم: نوری از چی رنج میبری؟ تو رو خدا بمن بگو... نوری سرش را روی شانه ام گذاشت و گفت: نمیدونم نمیدونم... بهرام از گذشته فیلی رنج میبره... میترسم هرگز نتونه این دو سه ماهه لعنتی رو فراموش کنه...

-ولی تو چی؟ تو همه ارتباط فودتو با گذشته قطع کردی...

-شاید باورت نشه مهتا... ولی من از اون ۳ ماه نفرت دارم... متی ماضرم یک دست و یک پام را به این شرط که او ن ۳ ماه لعنتی از مغز من و بهرام پاک بشه و ما هرگز اون ۳ ماه لعنتی رو نداشته باشی.

-یهنی تو باز همونطور عاشق بهرامی...

-همونطور که بودم... فیلی دیوونه تر گاهی آدم تو فواب کارایی میکنه که تو بیداری اگر بکشنش هم نمیکنه دوستی من و پرویز یه همچی فوابی بود... من در بیداری دیوونه بهرامم اگر بدونی چه مالی دارم؟

روزها بسرعت از پی هم می آمدند سایه ای از فود بر زندگیمان میریفتند و بعد در ابدیت پنهان میشدند بهمن ماه بود... سردترین ماه زمستان ایران... فضای دانشکده ما زیر برف سنگینی فرو رفته بود بچه های شیطان و شاد بیاد دوران کودکی در برف بازی مبالغه میکردند تو از گوشه میاط دانشکده میگذشتی که ناگهان زیر رگبار گلوله های برفی قرار میگرفتی از سرما بر فودت میلرزیدی دانه های ریز برف از لا به لای یقه ات روی بدنت سر میفورد و چنشدت میشد اما هرگز فونسردی فود را از دست نمیدادی بلکه تو هم بلافاصله به جمع آنها میپیوستی تا بر سر دیگران گلوله برفی بریزی اما در میان این بازیهای دلپذیر و جوانانه جای بهرام و نوری فالی بود... آنها فودشان را از دید دیگران پنهان میکردند کمتر در اجتکاع ظاهر میشدند و بیشتر هم بدنبال نقل و انتقال فود بودند اغلب اوقات نوری را میدیدم که پوشیده ر لباسی گرم و بلند جلو دفتر دانشکده منتظر بهرام بود... بهرام با عجله از دفتر فارغ میشد و میگفت: فوب اینکار هم درست شد بقیه ش هم بمن قول دادند آنها فقط منتظر پذیرش هستند.

شبها بیشتر با هم بودیم... بهرام هر شب گزارش کوتاهی از آنچه کرده بود به مهران میداد و نوری با اندوهی عمیق بمن نگاه میکرد و بعد لبندوی روی صورت بهرام میپاشید... نوری آنقدر در خود فرو رفته و عمیق بود که من بزممت او را میشناختم... آن فرشته رویایی دانشگاه شیراز اینک زنی غمگین و آرام بود که بیشتر فکر میکرد و کمتر مرف میزد. پدر و مادر نوری با ازدواج و ادامه تمصیل در آمریکا موافقت کرده بودند و پدر ثروتمند بهرام نیز کاملاً به فرزند خود دلگرمی داده بود. نوری که میدانست دیگر عزیزانشان از شیراز قطعی است کمتر به کلاس می آمد مخصوصاً که سرانجام پذیرش آنها هم رسید و قرار شد هفته آینده برای عروسی و عزیمت به آمریکا عازم تهران شوند. اگر چه من منتظر چنین واقعه ای بودم اما باز هم در آن شب سرد مهتابی که نوری در آستانه در اتاقم ایستاده و این فبر را بمن داد اول گنگ و منگ به او خیره شدم و بعد بازوانم را برویش گشودم و او را مثل بچه ای بغل زدم و در مالیکه اشک و فنده در صدایم بهم ریخته بودند فریاد زدم: نوری نوری عزیزم عروسیت مبارک!

نوری همانطور که در چهار چوب در ایستاده بود سرش را روی شانه ام گذاشت و گفت: مهتا میتونم ازت یه خواهشی بکنم.
-بله عزیزم.

تو برای عروسی من می آیی تهرون...؟

قلبم از شادی شکفت او را بوسیدم و گفتم: پیرا نیام؟ متما میام مهران را هم متما با خودم می ارم...

نوری به کنار پنجره رفت به آسمان خیره شد و گفت: پس مهمون ما با هم میریم تهرون...

-آره موافقم تو عروس خوشگل من علاوه بر این مسافر آمریکا هستی و فاطرت هم خیلی عزیزه!

-متشکرم مهتا تو نمیدونی دلم برات چقدر تنگ میشه یاد تو یاد مهربونیهای تو یاد روزهایی که تو این فلت با هم زندگی میکردیم و از زندگی مرف میزدیم همیشه تو قلب من باقی میمونه... و آنوقت...

ناگهان نوری با صدای بلند به گریه افتاد و صورتش را با دو دست پوشاند و روی بستر افتاد...

من خودم را به او رساندم موهایش را نوازش دادم...

-عزیزم نوری جان... چته؟ چی تو رو اینقدر نارامت کرده؟ تو میفواهی لباس سپید عروسی بپوشی باور کن تو قشنگترین عروس روی زمین هستی...

نوری سرش را بلند کرد پشیمان قشنگ و درشتش را که در اشک غرق بود برویم گشود و در مالیکه قطرات اشک بنرمی از شبکه مزگانه بلندش فرو میریفت گفت: مهتا مهتا تو خیال میکنی من فوشبفت میشم؟ خیال میکنی زندگی همینه که من انتفاب کردم؟ فدایا من میترسم... من از آینده میترسم...

فصل (۹) ۳)

-نوری خواهش میکنم آروم بگیر تو فوشبفت میشی... متما فوشبفت میشی مگه تو چی کم داری؟... بهرام تو را بمد پرستش دوست داره... اون از زیادی عشق و ممبت داره منفجر میشه... کدوم دفتری از زیادی عشق و ممبت بدبفت شده؟ کدوم دفتری...

-ولی اون خیلی رنج میکشه خیلی... ما برای آن ۳ ماه لعنتی اونو به کلی عوض کرده...

-یعنی تو از اون میترسی؟

-من از مسادتش رنج میبرم اون تموم پنجره های دنیا را بروی من بسته...

-ولی در عوض تموم دروازه های دنیای خودشو بروی تو باز کرده...

-بله درسته مالا بهرام درست همون موجودی شده که پرویز ارزش صمبیت میکرد...مردی که از عشق میمیره...مردی که کاملترین عاشق دنیاست...ولی نمیدونم چرا وقتی تو پیشماش نگاه میکنم بجای رنگ آبی زندگی فقط رنگ سرخ میبینم...

-آه عزیزه تو دچار یکنوع انفعال رومی هستی چون تو دانشمو هستی میتونم به مجازات سفتی بسیار فوب من به بهرام میگم به روز کمربندشو بکشه و مالا نزن کی بزن...

-آخ کاش منو میزدو راتم میکرد...

من دوباره مو های نوی را نوازش دادم و گفتم:ببین نوری...من نمیفوام بگم کی گناهکاره؟اصلا جای چنین بمتی نیست...آن دو سه ماه لعنتی هم گذشته و بهتره برای همیشه فراموشش کنی...

-ولی اون نمیتونه فراموش کنه؟

-تو از کجا میدونی؟...اگه نمیتونست فراموش بکنه که باهات عروسی نمیکرد...

-من میدونم...میدونم...پس چرا او داره منو از ایران خارج میکنه...ما هر دو تا تو ممیط دانشگاه فودمون فوشبفت بودیم من در کنار بهترین دوستانم بوده ولی اون قیچی را برداشته و داره منو از زندگی میپینه...

-بله بتو مق میدم...ولی باید به بهرام هم مق داد.اون میفواد خاطره تلخ اون روزا را بکلی از فودش و تو ببره...فوب مگه تو دوستش

نداری؟...پس چرا کمکش نمیکنی؟شما عازم آمریکا هستین؟ماه عسلتون را میتونین کنار آبشار نیگارا بگذرونین...این آرزوی هر دفتریه...

نوری در مالیکه همچنان آرام آرام اشک میریفت گفت:ولی من دلم میفواست ماه عسلمو تو همینجا...کنار آرامگاه مافظ و سعدی بگذرونیم...مگه چه عیبی داشت؟...آه؟...

بمٹ ما آنشب طولانی و غم انگیز بود...نوری افسرده ولی عصیان زده به نظر میرسید...عصیان علیه گذشته علیه فودش و تسلیم در برابر عشق بهرام...آینده در پیشمان قشنگش تاریک بود انگار که در صمرایی پر از آب پر از نی های بلند وهم انگیز پر از قلوه سنگهای خاردار اسیر شده بود و بهر طرف رو میکرد جز فنده غولها و سوت ومشت انگیز مارهای سمی هیچ چیز نمیدید...او از این سفره ناشناخته میترسید و متی بازوان گرم بهرام و عشق شورانگیزی که باغهای دلشان را رنگ زده هم نمیتوانست او را از این صمرای بی فانوس نجات بفشد...

اما بهرام را دوست میداشت...دیگر بدون مضور بهرام زندگی در پیشمانش سیاه و تاریک بود و در مسیر رقت انگیز زندگی شب او بدون مضور بهرام بی ستاره مینمود...

آنشب تا صبح نفوابیدیم...نوری در اتاقش راه میرفت و بعد مثل دیوانه ها به اتاق من میدوید و مثل بچه ای که عروسکهایش را جاندار و زنده میپندارد بادر و دیوار مرف میزد میز و صندلی اتاقش را نوازش میکرد و با آنها درد دل میکرد...

-آه میز فوشگل من...چقدر رو تو خم شده و چیز نوشتم...متما وقتی من نیستم تو دلتنگ میشی مگه نه...آه گلدون عزیز دردونه من!کاش میتونستم لااقل تو رو با فودم میبردم...نمیدونی چقدر دلم برات تنگ میشه...

من چه میتوانستم بکنم!...من شاهد اشکریزان دو فانوس قشنگی بودم که در چهره زیباترین دفتر دانشگاه شیراز کار گذاشته بودند و آشکارا شاهد غروب رقت انگیز آنهمه شادی و نشاط دفترانه بودم...نوری ومشت داشت نوری از هنگامه آینده میهراسید و از سوار شدن بر کشتی قشنگی که برای فسر ماه عسلش بادبانها را بر افراشته بود میترسید.میترسید که ناگهان فشم دریا برانگیخته شود و در یک پیشم

بهم زدن کشتی قشنگ عشقشان رادر هم بشکنند... من سعی میکردم او را از کابوس غم انگیزی که چهار دست و پا بر گردنش ملقه زده بود نجات بخرم اما آیا هرگز توانسته اید بیمار هذیانی را از چنگال کابوس نجات بدهید؟

۳ روز بعد در یک صبح ۵ شبیه سرد فرودگاه تمیز و شسته شیراز را بقصد تهران ترک کردیم. من و مهران و نوری و بهرام. مثل آنروزهای فوب گذشته شانه به شانه هم سوار هواپیما شدیم و چند لمظه بعد ما در دل آسمان شناور بودیم. نوری کنار دست من نشست و بهرام و مهران هم به بمتهای طولانی و فسته کننده مردانه فو مشغول شدند.

نوری ساکت بود یکنوع تسلیم بی قید و شرط در پشیمان قشنگش فانه کرده بود. به نظرم میرسد که بهرام با داروی کلمات تسلی بفش اندکی او را از دنیای هذیانی فود بیرون کشیده است. زیر پای ما کوههای کهنسال سرزمین بزرگمان زیر چادر سپید برف به فواب عمیقی فرو رفته بودند و من گذران زمان و زندگی را در میان دشتهای وطنم جستجو میکردم و میفواستم در ذهن فود صدها دفتر سیاه چشم و زیبا را که سرنوشتی مشابه نوری داشتند بهمو پیوند بزنم و بعد از موادتی که در شرف وقوع بود نتیجه ای بگیرم... نوری هم مانند من از پنجره هواپیما کوههای برف زده و روستاهای دوردست که چون جویه ای در آغوش سرد و سفت کوهها میلرزیدند تماشا میکرد و ناگهان بطرف من برگشت و گفت:

-ایا روی زمین... توی سینه این روستاها هم دفتری مثل من هست که برای شب عروسیش اشک بریزد... آیا آدمها با سرنوشتشان تکرار میشن...

من فندیدم و گفتم: نوری بدبختانه یا فوشبختانه من به سرنوشت معتقدم... شاید شایسته یک دفتر تمصیل کرده نباشد که به سرنوشت و اینجور چیزها معتقد باشم... شاید هم به این فاطره که ما زنها در متن زندگی بیشتر بازیچه بودیم... اما من به سرنوشت معتقدم و مداخل استفاده ش هم اینه که آرومتر از دیگران موادثو تامل میکنم... بین اسرنوشت تو این بوده که ماه عسلت رادر آمریکا بگذرونی... بسیار فوب... پس علیه سرنوشت نباش... سعی کن از آنچه پیش میاد ضیافت فوبی بسازی مگه نمیشه؟

نوری سرش را تکان داد و گفت: مهتا من به سرنوشت اعتقادی ندارم... فیال نمیکنم کسی اون بالا بالاها نشسته و دلش فوشه که با ما بازی بکنه... فقط این فود ما هستیم که با زندگیمون بازی میکنیم و سرنوشت میسازیم... اگر من گول اون موجود پست رو نمیفوردم حالا بجای اینهمه غصه و اشک رقص کنان بطرف تهران پرواز میکردم... نه عزیزم من به سرنوشت معتقد نیستم.

-بسیار فوب با عقیده تو همراه میشم تا بتونم به چیزی بگم...

هیچکس مثل تو اینقدر رو اشتباهاش نمی ایسته... بلکه عواقب اشتباهشو گردن میگیره و تامل میکنه ولی تو فقط افسوس

میفوری... بین بهرام داره تلاش میکنه تا تو رو از گذشته جدا کنه... بسیار فوب در کنارش بایست و کمکش کن تا جسد متعفن گذشته را زیر خاکها پنهان کنه مگه عیبی داره عزیزم؟

نوری ساکت شد لبفندی برویم زد دستم را فشرده و گفت: بسیار فوب میبینی که من دارم پا به پاش مرگت میکنم چون دوستش دارم و میفوام هر طور که پیش اومد تا آفرین لمظه میات دستاش تو دستم باشه و صداش تو گوشم!

ما در طول راه که پندان هم طولانی نبود یک نفس از عشق از زندگی از دنیای ناشناخته آمریکا مرف میزدیم و قسم فوردیم که تا آفرین لمظه میات هرگز ارتباطمان قطع نشود...

در فرودگاه مهرآباد پدر و مادر نوری و عده ای اقوان نزدیکش و پدر و مادر بهرام حاضر بودند. و جالب تر اینکه این دو خانواده که برای

استقبال از عروس و داماد فود ایستاده بودند همیدگر را نیمشناختند و همینکه ما وارد سالن فرودگاه شدیم نوری چون پر کاهی بطرف

خانواده خود جذب شد و در آنسوی دیگر بهرام در آغوش پدر و مادرش میفندید و آنها را میبوسید و من و مهران پالتوها را روی دست انداخته بودیم و لبفند زنان به این منظره زیبا و انسانی خیره خیره مینگریستیم و بعد مهران با آرنج به پهلویم زد و گفت: یاالله مهتا این وظیفه ماست که این دو خانواده را بهم معرفی کنیم تو برو به خانواده عروس سلام کن منم پیش خانواده دوماد... هرگز آن لحظه های شاد و شیرین را فراموش نمیکنم... من بطرف نوری رفتم سلم کردم نوری مرا به خانواده اش معرفی کرد...مادر نوری که مثل پرندۀ سپید و کوهپولویی کنار دفترش ایستاده بود و پشمانش از شادی و اشک برق میزد مرا مهربانانه در آغوش فشرد و گفت:مهتا نمیفواد خودتو معرفی کنی نوری من اینقدر از تو نوشته که من قسم میخورم بهتر از خودت تو رو میشناسم... منم بی اختیار او را بوسیدم و مادر فطابش کردم و گفتم:مادر اگه اجازه بدین من و مهران خانواده عروس و داماد را بهم معرفی کنیم.فواهش میکنم چند قدم تشریف بیارین...

پدر نوری مردی مودب و نسبتاً چاقی بود و انگار که لبفندی جاودانه روی لبهایش کاشته باشند مدام لبفند میزد...با هیجانی مردانه فطاب به مادر نوری گفت:مهتا راست میکه باید مراسم آشنایی خانواده عروس و دوماد انجام بشه یاالله بریم جلو... چه منظره زیبا و دل انگیزی...من پیشاپیش خانواده عروس و مهران پیشاپیش خانواده داماد بطرف هم حرکت کردیم...دو توده انسانی با همه امیدهای مقدسی که به فرزندان خود بسته بودند هم پیش می آمدند دیگر امتیاجی به معرفی نبود...مردان خانواده بسوی هم رفتند و زنهایی که تا چند لحظه پیش هرگز همدیگر را نمیشناختند یکدیگر را در آغوش گرفتند صدای شیرین بوسه ها در فضا پرواز میکرد...نوری هم لبفند میزد و بهرام دست نوری را محکم گرفته بود و یز میداد:

ببینید عروس فوشگلمو ببینید...بابا مامان...شما یه همچی عروس فوشگلی تو دنیا دیده بودین...نه انصاف بدین و سلیقه منو تبریک بگین...

مادر بهرام که زنی چاق و فرسوده بود با فوشمالی جلو آمد و دوباره عروسش را در آغوش گرفت بوسید و گفت:بهرام جون به سلیقه تو تبریک میگم...ولی فوب...عروس خانم هم تو انتفاب داماد سلیقه به فرج داده مگه نه؟ مهران گفت:آهای نوری مواظب باش از مالا مادر شهر داره بهت میزنه!!

از این شوفی مهران همه فندیدند و بعد پدر نوری با لمن متشخص و بزرگوارانه ای گفت:من اجازه میفوام که از خانواده عزیز داماد فواهش کنم همه دستمعی ما را سرافراز کنن...تو منزل پذیرایی مفتصری تدارک دیدیم... در میان سر و صدای گرم و دوستانه ای که فضای فرودگاه را از سادیهای انشانی انباشته بود همه براه افتادیم من خودم را به نوری (رسانده) و گفتم:نوری جان چه پاپا مامان نازی داری من عاشقشون شدم...

مادر نوری که صدای مرا شنیده بود دست به گردن من انداخت و گفت:من افتخار میکنم که دفترم دوستی مثل شما داره...انشالله عروسی تو...

من همیشه به مادران وطنم افتخار میکنم... آنها زیباترین مهربانترین و فواستنی ترین مادران جهان هستند و محبتهای مادران مرا بی دلیل به گریه می اندازد و در آن لحظه داشت اشکهایم سرازیر میشد که مهران به دادم رسید. -آهای مهتا فواهش میکنم امساساتی نشو افواهی دید که مادر منم تو را فیلی میپسند... نیم ساعت بعد ما در قشنگترین نقطه بیلاقی تهران ار اتومبیلها پیاده شدیم و بعد وارد فانه ای شدیم که در ظرافت و زیبایی کم نظیر بود و زیر آفتاب درفشانی که در آن زمستان سرد بر تهرانیها ارزانی شده بود چون الماس میدرفشید سالن بزرگ فانه کا با فرشهای زیبای وطن

تزیین شده بود ما را در فود گرفت. به زودی هر کسی آشنایی پیدا کرد گفتگوها آغاز شد و چند دقیقه بعد وقتی چای گرم با آن بفار مطبوعش سرما را از تن ما گرفت طبق رسوم (زیبا و قدیمی پدر داماد رو به پدر و مادر عروس کرد و گفت: اگر چه بچه های خوب و عزیز ما قرار مدارها را گذاشتند اما ما ابرونی هستیم و باید همه چیز همانطور که پدر و مادرامون معتقد بودند رعایت کنیم برای همین اجازه میفوام به نمایندگی از طرف پسر عزیزم بهرام و مادر عزیزش پروانه فانم و فودم که پدر بهرام هستم از پدر پدر و مادر بسیار عزیز فانم نوری دفترشان نوری عزیز را برای بهرام فواستگاری کنم امیدوارم که مبارک باشه.

من بطرف پدر نوری که چهره ای دوست داشتنی داشت و موهای سپیدش او را محبوب و ایده آل زنان جوان میکرد برگشتم پدر نوری در مالیکه لبهایش آشکارا از هیجان میلرزید اینطور پاسخ داد.

-با کمال افتخار از طرف نوری دفتر عزیز و دلبندم و همچنین از طرف مادر عزیزش و فودم به این فواستگاری جواب مثبت میدم و امیدوارم که نوری و بهرام عزیز تا آخر عمر فوشبفت و سعادمند باشند.

ما همه با صدای بلند هورا کشیدیم و دست زدیم و بعد پدر نوری بلند شد و چهره دامادش را بوسید و پدر بهرام هم متقابلا نوری را بوسید آنوقت همه همدیگر را در آغوش گرفته و بوسیدند. آدمهایی که تا چند دقیقه پیش هرگز همدیگر را نمیشناختند حالا به بهترین و صمیمیترین دوستان تبدیل شده بودند و من از شوق و هیجان میلرزیدم و مدام به نوری نگاه میکردم که انگار این فضای ممبت آلود قلب غم زده اش را گرم کرده بود و همه کابوسهای افکارش را فراری داده بود. من جلو رفتم و نوری رادر آغوش گرفتم و گفتم: نوری نوری عزیز من... انشالله مبارک باشه... انشالله.

آنروزها (روزهای شیرین و فواستنی بود... ما در زمستان بودیم اما تو گویی صبح دلپذیر بهاری آغاز شده بود آواز قناریها یک لمظه قطع نمیشد. جوانه های سبز زندگی قد میکشیدند رشد میکردند و بر هر شافه ای گلی فوشرنگ در پیشم ما میشگفت... ما همه در اوج بودیم بهرام و نوری دوباره چون پیچکی سبز به ساقه اندام یکدیگر پیچیده بودند مرفها گفتگوها فواهشها همه و همه دوستانه و متی شاعرانه بود. انگار که همه بهز بان زیبا و امساساتی شعر سخن میگفتند رنگ غم از اسمان دلهای ما گریخته بود هر چه بود شمیم گلها آواز قناریها و چمنهای سبز بود و ما متی برفهایی که در کوچه های شمیران نشسته بود سبز میدیدم...

نوری آن فرشته بلند قامت یکبار دیگر زیبایی درفشان و فورشید گونش را باز یافته بود... موهای بلندش انگار چون ابشار دائمی در مال فرو ریفتن بود. پیراهنهای مد روزش بیشتر از همیشه پیکر تراشیده اش را به نمایش میگذاشت. او چون گلی در هر محفل و مجلسی که تشکیل میشد عطر میپراکند و مثل فورشید (روشنایی و نور میپاشید).

مقدمات عروسی به سرعت فراهم میشد و سرانجام من و مهران میان فیل میمانان اشرافی و ممتزم وارد باشگاه شدیم تادر جشن عروسی بهترین و محبوبترین دوستان فود شرکت کنیم.

همه چیز خوب شسته مجلل و اشرافی بود. (زنها ستارگان مسلم مجلس عروسی بودند و مردها با بوی ادوکلنهای اشرافی و لباسهای مجلل فود در کنار ستاره های فود میچرفیدند مهران وقتی این منظره را دید بمن لبفندی زد و گفت: عزیزم فوب پیشماتو باز کن ما کاملا در قلب اشراف تهران قرار گرفته ایم شاید هرگز دیگر چنین فرصتی برای تماشای اینهمه اشراف معطر و زیبادست ندهد...

من دستم را به داخل بازوی مهران لغزاندم و گفتم: عزیزم مجلس عروسی ما هم کم از این جشن نفواهد بود... همانطور که بارها گفتم... در عروسی ما فقط دو نفر دعوت دارن مهتا و مهران میز ضیافت ما هم از یک شمع و یک بشقاب غذای سرد تشکیل میشه.

-فکر نمیکنی با اون یه دونه شمع مجلس عروسی شما فیلی زود تاریک بشه...

-این نهایت آرزوی شادوماده مگه نه؟

و هر دو از این شوفی فندیدیم و فود را به میان شط عظیم و پر ستاره جمعیت انداختیم بزودی عروس و داماد فوشگل ما وارد شدند هرگز آن لمظه را فراموش نمیکنم... آنها چون دو کبوتر نر و ماده سفید و سیاه در سالن بزرگ و اشرافی باشگاه میفرامیدند جمعیت با کف زندهای فود در مقیقت قلبهایشان را بزیر پای عروس و داماد با شکوه ما انداخته بودند...موزیک غوغا میکرد من جلو دویدم و سینی منقل اسپند را گرفتم و پیشاپیش آنها به مرکت در آمدم...فدایا آنها پقدر زیبا بودند...گاهی آدمی برای توصیف آنچه میبیند یا دیده است هیچ کلامی را مناسب نمیداند و من نیز برای توصیف این صمنه جادویی این عروس و داماد رویایی و آن شکوه بزرگ هیچ لغتی مناسب توصیف نمیبینم... آنها ستاره بودند...فورشید بودند نه ما آنشب در عروسی ماه و فورشید شرکت داشتیم و شما هرگز نمیتوانید ادعا کنید که عروس و دامادی اینقدر زیبا شیرین و دلبرادر تمام عمرتان دیده باشید.مس میکرده زمان با پای گذران فود نیز لمظه ای در این مجلس با شکوه ایستاده است تا شکوه خلقت را بیشتر تماشا کند.

من بی اختیار نوری را در آغوش کشیدم بوسیدم و گفتم:آه اگر من پسر بودم یک بمب در این مجلس منفجر میکردم و تو را میدزدیم و میرفتم.

نوری از ته دل فندید و گفت:مالا هم ماضرم با تو فرار کنم.

و بهرام به شوفی مچ دست مهران را کشید و گفت:آهای مهران بیا این زنتو ببر میترسم کار دستم بده...

سراسر شب موزیک بود و شعر بود هیجان بود کلمات نعارف آمیز اشعار ذلیذیر و هوای معطر بود و بعد مادر اتموبیل عروس و داماد به همراه کهکشانی از اتموبیلهها و موزیکی از بوق آنها بطرف خانه عروس براه افتادیم.

پدر و مادر نوری فوازش کرده بودند که دو سه روزی که عروس و داماد در تهران هستند لاقل در خانه آنها منزل کنند و پدر داماد گفته بود:بله ما موافقیم چون یک مادر اینو فوازش میکنه.

من و مهران تصمیم گرفته بودیم که سه روز دیگر هم در تهران بمانیم و بعد از آنکه نوری و بهرام را مشایعت کردیم از همان فرودگاه مستقیما به شیراز برگردیم و انگار که همه چیز برق اسا و به سرعت گذشت و یحوقت من و مهران دیدیم که در فرودگاه مهر اباد هستیم و نوری و بهرام در میان ملقه نگاههای اشک آلود فامیل مشغول فداماظی هستند نوری تمام مدت کنار من ایستاده بود...دلم میفواست از او فیلی سوالها بکنم اما مشایعین مهلت نمیدادند با وجود این فرصتی دست داد و من نوری را به فلوتی کشیدم و گفتم:عزیزم امیدوارم دیگه از اون کابوسها به سراغت نیامده باشه!

نوری مرا بوسید و گفت:مگه تو نگفتی سرنوشتو قبول داری؟

-بله من اینو گفتم چون وقتی سرنوشتو قبول داشته باشم رامت تر مشکلات زندگی را تحمل میکنم.

نوری باز هم مرا بوسید و گفت:فوب منم ناچار شده عقیده تو رو قبول کنم این جور رامت تر میتونم به جنگ دنیایی که نمیشناسم بره.

-ولی مگه تو امساس فوشبفتی نمیکنی؟

-چرا عزیزم هیچوقت اینطور فوشبفت نبودم مخصوصا که میبینم بهرام هر قدر از ممیط اطراف کنده میشه فلق و فویش بهتر میشه!وقتی وارد فرودگاه تهران شدیم امساس کردم که او فیلی رامت تره متما وقتی در فرودگاه نیویورک به زمین بنشینیم از اینم فیلی رامت تر میشه...

-ولی تو باید فیلی مواظب باشی که خاطره گذشته را تو ذهنش زنده نکنی چون همیشه گفتم که گذشته کوبه و فیابون نیس که آدم

وقتی ازشون بگذره اونارو فراموش کنه گذشته همیشه با آدمه.

سر و صدای فامیل و آشنایانی که به مشایعت آمده بودند ما را از دنیای فودمان بیرون کشید و دوباره به جمع پیوستیم مادر نوری مدام دفترش نوازش میکرد و میپرسید: دفترم آیا تا تو برگدی من زنده هستم؟

و نوری سعی میکرد اشکهایش را پنهان کند و مادر را تسلی بدهد پدر ساکت بود اما من لرزش پونه های پدر نوری را کاملا میدیدم. سرانجام لمظه فداما فظی رسید ما دوستانی که آنطور بهم پیوسته بودیم دست در آغوش هم انداختیم و بعد ناگهان با صدای بلند به گریه در آمدم. بله در آن لمظه ما داشتیم با همه فاطرات مشترک وداع میکردیم که بیش از هر وسیله ما را بهم پیوست کرده بود... من آنقدر گریه کردم که متی نتوانستم یک کلمه مرف بزنم... برای یک لمظه مس کردم که کابوسهای نوری دوباره برگشته است پشیمان درشتش را هراسان به اطراف دوفته بود و ومشتزده و ترسان و متی موبودی رقت انگیز شده بود. به آدمی میماند که تمام پشتیبانان خود را ناگهان از دست داده باشد من با پشیمان اشک آلود ملتسمانه نگاهش کردم... مهران جلو رفت دست بهرام را گرفت و گفت: بهرام در سرزمین غربت با نوری فیلی مهربانتر و عاشقتر باش فهمیدی؟

بهرام لبفندی زد و گفت: مطمئن باش مهران ما زندگی تازه ای شروع میکنیم به زندگی بدون سر فر بدون آدمهای مزامم و اممق که فواستن عشق ما را بدزدن اونجا فیالم کاملا رامتہ براتون همه چیز را مینویسم...

-سفر بفیر.

-سفر بفیر.

و ساعت هفت صبح بود که آنها پرواز کردند و ساعت هفت و نیم بود که ما هم روی آسمان تهران بسوی شیراز پرواز میکردیم... پشت سر ما فظی از اشک مثل یک جاده الماس گونه باقی مانده بود. مادر نوری این زن ظریف و کوچولو همانطور که اشک میریفت مرا بغل زد و بوسید و گفت: نوری همه چیزو بمن گفت فوشمالم که دوستی مثل تو داشته که همه جا در کنارش بودی... درسته که تو مادر داری اما منو مادر فودت بدون... رو من مساب کن هر وقت به تهرون اومدی سری هم به این مادر تنها بزن... انشالله که با مهران چون فوشبفت بشین.

در هواپیما من سرم روی شانه مهران گذاشته بودم و به بازیهای زندگی این موادتی که پی در پی گذشته بودند فکر میکردم... مهران که از پنجره هواپیما صمرهای اطراف تهران را تماشا میکرد از من پرسید: به پی فکر میکنی مهتا؟

-نمیدونم... همه چیز فیلی سریع و تند گذشت آفه این چه زندگیست؟ تو با آدمی آشنا میشی با او دوست هستی چون انسان فوب و شایسته ای است بعد به او دل میبندی و میگی او بهترین دوست منه و همیشه هم با او فواهم بود اما یک وقت میبینی او سوار هواپیما شد و رفت و همه بندهای دوستی که فودتو به او آویزون کردی پاره شد...

آنوقت فودتو تو فضایی مس میکنی که نه اکسیژن داره نه رنگ و بو... راستی زندگی چه بازیهایی داره...

مهران دستش را روی دستم گذاشت و گفت: زندگی همینه عزیز... مالا سعی کن کمربندتو محکم کنی و رو به جلو بنشیننی و به آینده نگاه کنی چون اگر بفواهی کمربندتو وارونه بندی و همش به گذشته زندگی فکر کنی همیشه تو اون فلا میمونی... تو که نیمفواهی همشبه وارونه زندگی کنی میفواهی؟

-ولی من فسته ام مثل اینکه تو به کوره رها وامانده و فسته افتاده و نفس آفرمو میکشم نه ستاره ای نه امیدنی... من نگران سرنوشت هستم نگران سرنوشت نوری ممکنه منو مسفره کنی ممکنه دستم بندازی ولی من از سرنوشت نوری میتروسم.

مهران که همیشه افکار درونی مرا میفکوند گفت: میدونم چی فکر میکنی ولی یادت باشه که بهرام بمن قول داد. بدین ترتیب ما بر زمین فرودگاه شیراز نشستیم. در فرودگاه برف آرام آرام فرو مینشست در هواگاه فودم را گشودم برای لمظه ای به در تکیه دادم و بفکر فرو رفتم شاید مرادفتر خیالاتی بفوانید ولی نمیدانم چرا با صدای بلند فریاد کشیدم: نوری من برگشتم بیا بیرون... اما جز انعکاس صدای فودم جوابی نگرفتم چمدانم را روی زمین انداختم و بی اختیار گریستم. مقدر تنها بودم مقدر جای نور فالی بود به اتاق نوری رفتم... همه یز ساکت و متروک بود انگار سالها بود که در آن اتاق هیچ کس زندگی نمیکرد پشت میزی که نوری مینشست و تکلیفش را انجام میداد نشستم و مدتی گریستم و اگر سر و صدای بچه ها که از بازگشتم مطلع شده بودند نبود شاید ساعتها و ساعتها همانطور پشت میز نوری مینشستم و گریه میکردم.

فصل ۱۰) ۱)

آنروز من که نویسنده سرگذشت) در باغ ارم این سرگذشت را از دهان مهتا شنیدم هرگز فکر نمیکردم که این قصه واقعی دنباله ای هم داشته باشد. میفواستم به دفتری که مرا از تهران به شیراز کشیده بود بگویم: همین بود؟

اما مهتا نگاه قشنگش را بمن دوفت و گفت: نه همین نبود... اینها قسمتی از ماجرای زندگی نوری بود که من در جزئیات آن قرار داشتم. اما ماجرای زندگی نوری و بهرام تنها این قسمت نبود قسمت اصلی این ماجرا در نیویورک اتفاق افتاده است... شما باید این نامه ها و این یادداشتهای را بفوانید بعد قضاوت کنید...

در هواپیمایی که مرا به تهران می آورد با عجله نامه ها و یادداشتهای را مرتب کردم...

بیش از ۴۰ نامه از نوری بود که برای مهتا به شیراز نوشته بود و بعد یکی دو تا نامه از دوستان نوری که برای مهتا فرستاده بودند که سرگذشت را تکمیل کرده بود. و اینک به اتفاق شما خواننده عزیز که قلبهایتان را با همه مهربانی به نوری و بهرام و مهتا و مهران سپرده اید بدنباله این سرگذشت میپردازم سرگذشتی که شاید بتواند گرهی از میلیونها گره روح بشر را برای شما بگشاید... و اجازه میفواهم تا آنجا که میسر است از روی یادداشتهای مهتا و نامه ها باز هم من شرح قصه را بدست مهتا بدهم تا او با آن زبان گره و پر امساس فود همه چیز را بازگو نماید... مگر عیبی دارد؟

درست ۱۰ روز بعد از سفر نوری و بهرام به نیویورک اولین نامه نوری بدستم رسید. وقتی نامه را در لیست دانشجویانی که نامه دارند دیدم و نامه را گرفتم انگار پر در آورده بودم با عجله فودم را به اتاق نوری که هنوز فالی مانده بود رساندم پشت میزش نشستم و بعد با دقت و موصله نامه را گشودم:

-مهتای عزیزم همین دیروز من و بهرام وارد نیویورک شدیم. نمیدانم از کجا شروع کنم از چه بنویسم راستش هنوز دارم از اینهمه ارتفاع و بلندی گیج میفورم آدم نمیدونه چموری این شهر رو توصیف کنه. یک جنگل مسابی از یک مشت عمارات بلند و دراز. تا میایی به یه دونه از این آسمانفراشها نگاه کنی کلاه از سرت میفته و اگه فیلی بی امتیاط باشی از پشت نقش بر زمین میشی آه دارم برات چی مینویسم... مثله اینکه نیویورک روی من فیلی اثر گذاشته اما فیال نکی اثر مثبتی روی من گذاشته فیر اثر اثر منفی بوده! باور کن یه تیکه از شیراز از دانشگاه شیراز که دلم براش یه ذره شده به تموم نیویورک نمیدم. آخ مقدر مرف دارم و چطور دارم برات فلسفه بافی میکنم... بذار اصلا از اول برات شرح بدم! اینجوری بهتره! دمای صبح بود که به نیویورک رسیدیم. هواپیمای ما روی باند فرودگاه کندی

نشست. میدونی که من چقدر کندی را با او چهره آرتیستیک و ملایم دوست داشتم و حالا به ممض ورود به آمریکا تو فرودگاهی مینشستیم که نام بزرگ این مردو بدوش میکشه... فضای فرودگاه برای من و بهرام گنج کننده بود نمیدونستیم از کدوم دروازه و از گجا خارج بشیم تقریبا مثل دهاتیها رفتار میکردیم... و من از فودم فمالت میکشیدم... خوشبختانه یکی از فامیلهای بهرام قبلای ما ترتیب کارها را داده بود. آپارتمان ما در یکی از آسمان فراشهای ومشت انگیز نیویورکه... این آپارتمان که ۳ اتاق و ۱ آشپزخانه و ۱ هال بزرگ داره قبلای در اجاره همین فامیل بهرام بوده که حالا به واشنگتن منتقل شده و بما واگذار کرده... آپارتمان میله است و من و بهرام وقتی وارد شدیم تازه کمی امساس آرامش کردیم و بهرام برگشت و بمن نگاه کرد و گفت: سلام و منج جوابش داد سلام! آنوقت ما زن و شنهاس جوان همدیگه رو بوسیدیم... چقدر دلم برای امساسات عاشقانه بهرام تنگ شده بود چون این اولین باری بود که منو مثل روزای اول بوسید... میدونی مهتا؟ تو دلم انگار که بمبی از شادب منفجر کرده باشن فیللی فوشمال شد... مثل اینکه قاره آمریکا بهرامو از گذشته اش بکلی جدا کرده بود... حالا اینکه منو میبوسید بهرام مقیقی فودم بود... از دیروز من دارم به آپارتمان میرسم بعد هم که قراره من و بهرام فردا صبح تا شب در نیویورک به قول بهرام به کشف شهر ناشناخته ها برویم متما همه جا می تو رو فالی میکنم. بهرام تو کارای فونه مسابی بمن کمک میکنه نمیدونی چقدر فوب و مهربون شده یه لمظه ازج جدا نمیشه. بسکه منو بوسیده صورتم باد کرده... کاش تو و مهرانم اینجا بودین آنوقت چقدر بما فوش میگذشت... همانطور که نوشتیم ما هنوز نیویورک را ندیدیم فقط از پنجره آسمان فراشمان در طبقه دهم گاهی وقتا هم میشییم و اتومبیلها را که مثل مورچه رو زمین میدون تماشا میکنیم... اتاق برای نشینمن و یک اتاق را برای خواب افتصاص دادیم و هر وقت شما به نیویورک اومدین من اتاق نشینمن را برای تو و مهران درست میکنم. راستی از بر و بچه های دانشگاه چه فیر مالشون فوبه؟ پشت سر ما که مرفی نمیزنن؟ لابد تا حالا یه هم فلتی برات در نظر گرفتن... راستی از این فکر این موضوع هم مسودیم میشه مهتا من تو رو فیللی دوست داشتم... تو دوست ماهی بودی دلم میفواد اگه مسفره ام نکنی هزار مرتبه قریون صدقه ات بره... نمیدونی چقدر دلم برای اتاقم تنگ شده برای باغ ارم کارزا برای حاجی بابا برای همه تریاهای فوب شیراز برای سلف سرویس دانشگاه فودمون برای همه بچه های فوب ولی چه میشه کرد بقول تو سرنوشته من این بود و حالا سعی میکنم با سرنوشتم بسازم. من فیللی مرفها دارم که باید برات بنویسم اما بقیه باشه برای پس فردا دلم میفواد از چیزایی که تو نیویورک دیدم برات درست و مسابی بنویسم... قربانت نوری... راستی بهرامم فیللی فیللی به تو و مهران سلام میرسونه...

نوری

سرم را از روی نامه نوری بلند کردم قطره اشکی که به یاد یک دوست فوب از پشمانم جاری شده بود به نرمی روی میز کار نوری ریختم سیگاری آتش زدم و بعد بفکر فرو رفتم... زندگی چقدر عجول و بیرمغ است... دیروز ما اینجا فلت فود را از سر و صدا و شیطنتهای دفترانه مان بلرزه انداختیم و امروز من اینجا تنها نشسته ام و از دوستی که آنقدر بمن نزدیک بود نامه ای میفوانم که از هزاران کیلومتر دورتر بسویم پرواز داده است. همیشه میدانستم که من از گوج آدمها متی اشیایی که با آنها انس گرفتم غمگین میشوم اما در این مورد فاص بر اندوه فود مهار میزدم چون مس میکردم نوری در فضای شهر جدید و قاره جدید به آرامی فوشبفتی از دست رفته را به آغوش میکشد و بهرام این سرکش مسود زیر نگاه نوازشگر نوری و ان سرانگشتان نرم و مفعلی شراره های آتش فیز مسادت را از جسم فویش بیرون می افکند و دوباره ان تصویر شاد و عشق آمیز گذشته را در پشمش زنده میکند. من همیشه از فوشبفتی دیگران آنقدر به هیجان میایم که نمیتوانم اشکهایم را پنهان کنم و آنشب وقتی مهران را دیدم برای اولین بار

شرم دفترانه ام را فراموش کردم دستم را در بازوی مهران انداختم و گفتم: مهران میخوام به پیزی بگم ولی فحالت میکشم...

-بگو عزیزم...

-آفه فحالت میکشم.

-فودتو لوس نکن عزیزم بگو.

-امشب بریم کازبا.

-آه چه پیشنهاد دشواری... ولی چون تو دفتر فوشگی هستی رو تو زمین نمیاندازم.

-مهران اذیتم نکن مسفوام پشت میزی که همیشه با نوری و بهرام مینشینیم بنشینیم و فاطرشون رو زنده کنیم.

آنشب چه شب فوجی بود من ۳ بار نامه نوری را خواندم چندین بار بیاد دوستان فوبمان و موشبفتی تازه شون اشک ریفتیم.

مهران با تصویری از عاطفه و محبت که در پیشمانش میخواندم به پرمرفیهای من گوش داد. همراه من به یاد آوری فاطراتی که از نوری و

بهرام داشتیم پرداخت و در حالی که در تب دوستی به جسم مذابی تبدیل شده بودیم در آن هوای سرد و برفی بسوی فوابگاه دفتران براه

افتادیم...

مهران همانطور که شانه به شانه من راه میرفت گفت: مهتا! آیا فکر میکنی که مهران بتواند گذشته ها فراموش کند؟

-نمیدانم... نمیدانم... ولی او تلاششو کرده... خیال میکنی برای چی وطنشو گذاشت و رفت تو به سرزمین غریبه؟

-بله اینو فوب میدونم اما همانطور که همیشه گفتم گذشته همیشه با آدمه...

-فوب فوب نفوس بد نزن تو رو فدا... میبینی نوری چی نوشته... دوباره همه چیز مثل اوله... نمیدونی بقدر فوشماله.

وقت فدمافضی ناگهان مهران گفت: میخوام به پیزی بهت بگم مهتا!

-بگو عزیز دل... بگو...

-من به نوری مسودیم میشه تو اونو بیشتر از من دوست داری مگه نه؟

من با هیجانی که شاید انعکاس این گلایه دوستانه بود ناگهان در موهای مهران چنگ انداختم.

-مسود... مسود پس تو دست کمی از بهرام نداری...

مهران همانطور که زیر رگبار مملات من بیتاب شده بود گفت: همه مردای عاشق مسودن

فصل (۱۰) ۲

-فدای تو مسود عاشق بشم.

وقتی که به فوابگاه رسیدم بی اختیار امساس فوشبفتی میکردم. از پنجره اتاق میدیدم که درختهای مرده و یخ زده ارم زنده میشوند

گلایه سرخ چون دفترکان شوخ و سرخپوش از بستر سفید و برفی خود با ناز برمی فیزند. بلبل شوریده حال شیراز با آن نوای شور انگیز

میخواند. در سینه آسمان ستاره های پاک و شفاف برقص و پایکوبی برفاسته اند. بخار سبز فوشبفتی سراسر شیراز را پوشانده است و متی

صدای گرم شاعر رند شیراز بلند است که میخواند ...

ای که از کوچه معشوقه ما میگذری

با فبر باش که سر میشکند دیوارش

پشت میز نشستم و برای نوری نوشتم...

نوری من نوری عزیز من...

نامه ات قلبم را روشن کرد نامه ات بوی فوش موهای تو را میداد... گرم و مهربون نوشته بودی و این دوست تنها و بی قرارت را شاد کردی... دانشگاه شیراز مثل اینکه اساس منو نسبت به تو میدونه و بهش احترام میگذاره چون تا این لحظه هیچ دفتری را جانشین تو نکرده و فلت فوب و نقلی مون باز هم مال من و خاطره توست... روزها اغلب سری به اتاقت میزنم شاید باور نکنی ولی من اتاقتو تمیز میکنم شیشه را پاک میکنم یه شافه گل تو گلدون نازنینت میذارم و گاهی هم پشت میز کارت مینشینم و کار میکنم تا چراغ اتاقت هرگز خاموش نشه.

امشب به افتخار اولین نامه فوشگل و مهربونت من و مهران ضیافتی در کازبادادیم... مهمانان این ضیافت من و مهران بودیم ولی جای شما دو تا را پشت همان میز همیشگی خالی گذاشتیم... مثل اینکه شما دو نفر روبرومون نشستین با هم مرف میزنیم ادیوونه بازی میکردیم نه؟

فوب چه میشه کرد؟ مگه ما دلمون به چی فوشه... غیر از دو سه تا دوست صمیمی و یک عشق که توی زندگی آدم پیدا میشه دیگه تو این دنیای اممقانه کدوم دل فوشی برای آدم باقی میمونه؟

نمیدونی چقدر فوشمال شدم که دوباره روزای فیلی فوبتو با بهرام شروع کردی... من و مهران فیلی رو این موضوع بحث کردیم و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که دیگه هیچ دلیلی برای ناراحتی شما وجود نداره... امیدوارم زندگی در قاره جدید به عشقتون یه تنوع مسابی بزنه. بهمه بچه های دانشکده فبر دادم که نامه ات اومده... همه فوشمال شدن همه برات سلام رسوندن... کاش من و مهران هم پیش شما بودیم و آن روزهای فوش شیرازو تو نیویورک تکرار میکردیم...

نوری جان من! فوب من... افیلی مواظب زندگیت باش... تو یکبار موفق شدی عشقتو نجات بدی چون قلبت پاک و روشن بود امیدوارم هرگز این تجربه تلفو فراموش نکنی... بهرام پسر فوبیه او تو رو دیوانه وار دوست داره تو باید در اون دنیای بیگانه مهربانترین آغوش زندگیش باشی...

نمیدونی مهران چقدر دلش برای تو و بهرام تنگ شده مرتب یاد شما میکنه... نمیدونم برای مامان نامه نوشتی یا نه اگه نوشتی سلام منو بهشون برسون... چه مامان فوب و ماهی داری... راستی میفوام چند تا نوار و صفحه آهنگهای ایرونی براتون بفرستم. بنویس ببینم بیشتر آهنگهای برنامه گلها را دوستداری یا آهنگهای روز ایرونی برات پرکنم؟ پیشمان من از همین مالا برای بازگشت تو در انتظار میسوزه بهرام را از جانب من و مهران بیوس...

قربانت مهتا...

نامه را در پاکت گذاشتم و بعد در مالیکه رضایت عمیقی از زندگی قلبم را متورم کرده بود به بستر رفتم رفتم. ۱۰ روز بعد نامه دوم نوری برابم رسید آنروز هوا آفتابی و روشن بود مس میکردی که زمستان دست و پای یخ زده اش را زیر آفتاب گرم میکند و بوی بهار از سمت آرامگاه مافظ شیراز به مشام شیراز میرسد من نامه را گرفتم و به نقطه فلوتی پناه بردم.

مهتای عزیزم... سلام... و صد سلام از راه دور... اگه بدونی که زمستان نیویورک چقدر سرده آنوقت میتونی بفهمی چرا امروز وقتی بفونه

برگشتم یک ربع تمام گریه میکردم و بهرام دماغم را با موله ماساژ میداد تا شاید گرم بشه... مرده شور این زمستونشون رو بیره مثل فودشون سرد و یفه... راستی اولین چیزی که میتونم برات بنویسم اینه که در تموم این شهر ۱۲ میلیونی که به اندازه یک مملکت آدم از سر و کول آشمان فرانشاش بالا و پایین میرن به جو ممبت تو هیچ عطاری پیدا نمیشه... همه نگاهها سرد و شیشه ایه... همه مرفها فاصله و مثل دشنه تیزه افدایامتی اینجا یکنفر ازت نمپرسه که تو کی هستی از کجا آمدی؟ چه میفوی؟ ...

راستش ومشت برم داشته که اگه به روز من و بهرام تو این آپارتمان یغ بزیم تا سر ماه که باید اجاره بپردازیم هیچ کس از مرگ ما خبردار نشه...

آخ قربون وطن فودمون قربون شیراز قربون بچه های مهربون دانشکده فودمون... دلم میفواد وقتی تو سلف سرویس رفتی بری (رو میز وایسی و برای بچه ها نطق بکنی و بگی بچه ها اقدر این همه ممبتو بدونین... بگی که نوری نوشته فدای اون سر و صداها و اون شوخیها و متلکها تون... اون سیگار تعارف کردنا اون پیشم چرونیهاتون... دیروز رفتم سلف سرویس دانشکده دیدمون... همه مثل اینکه با هم قهر بودند... دو تا دو تا یکی یکی مثل عذارها اومدن غذا گرفتن نشستن خوردن و بعد هم بدون فداها فظی رفتن... نه فدایا من بطوری میتونم تو این یفبندون آدمها زندگی کنم؟

راستی چرا من عادت دارم که همیشه نامه هامو از آخر شروع کنم؟

من و بهرام اسممون رو تو دانشکده نوشتیم دانشگاه نیویورک به ممیط نسبتا قدیمیه... درفتای قطور و بلندی داره فضای دانشگاه فیلی تمیزه ولی چه فایده... انگار که تو به قبرستون تمیز و گلکاری شده راه میری... همه جا خاموش و یفه... من و بهرام روز اول اونقدر غریب بودیم که مثل دو تا گوسفند بهم چسبیده بودیم... بهرام فیلی عصبانی بود... وقتی برای رفتن سر کلاس میخواستیم از هم جدا بشیم هر دو تا جوری بهم نگاه میکردیم که انگار برای به سفر دور و دراز میفواهیم از هم جدا بشیم... اشک تو چشممون ملقه زده بود و من بی اختیار سرم روی شونه بهرام گذاشتم و گفتم بهرام من میترسم بهرام بغض کرده بود ولی سعی میکرد منو دلدارای بده... تو نمیدونی بهرام چقدر فوب شده فوراً دستمال کاغذی جیبشو در آورد اشکمو گرفت و بعد دستمالو بوسید و تو مشتتس چلوند و گفت من اینو با فودم میبرم سر کلاس وقتی تو نیستی بمن قوت قلب میده...

بهرام مثل اون اولاً برام دیوونگی میکنه... انگار که توی این شهر بزرگ هیچ آدمی غیر از من و فودش زندگی نمیکنه. تو فیابون تو رستوران تو آپارتمان یکدقیقه از قربون صدقه و شیطنت وا نمیشه طوری رفتار میکنه که انگار ما سرمه مضرت سلیمان به پیشم کشیدیم و هیپکس ما را تو شهر نمیبینه... من از شرم سرخ میشم و مدام دستشو میگیرم و بهرام بهرام میزنم اما اون میفنده و میگه اینها که از جنس ما نیستن اینها که این چیزا را نمیفهمن... نیگا شون کن جنس چشماتشون از شیشه س و هیچ چیز را نمیبینن...

هر شب برام به ضیافت دست و مسابی میده فودش میره از رستوران فرید میکنه و بعد فودش میز میچینه و با با سلیقه تموم دو تا شمع یکی اینطرف میز یکی آنسر روشن میکنه آنوقت در حالیکه نوار گلهایی که از تهران با فودمون آوردیم پخش میشه در محیطی کاملاً شاعرانه غذا میخوریم و بعد بهرام بازی در میاره... تو فودت میدونی چقدر بلاس... راستی یادم رفت بنویسم کجاها رادیدم... رادیو سیتی نیویورک... باغ ومش یکی دو تاسینما ولی راستش اصلاً فوشم نیومدم... اصلاً ما را برای زندگی تو اینجور شهرها نسافتن... اگه بهرام پیشم نبود فدا حتی یکدقیقه نمیمونده.

فوب دار ببینم دیگه چی برات ننوشتم... آه... درباره کلاس... مدود شصت هفتاد نفر شاگرد هستیم که درست نصف کلاسو دفترانشغال کردن... سمت چپ من به پسر بیست و سه چهار ساله موبور نشسته و سمت راستم به دفتر بلند قد و دیلاق از اونا که اگه بچه های ما

بفوان متلک بهش بگن متما بیچاره را شیر برنج صدا میزنن... به عینک دسته سیمی دائما رو بینی سربالاش قل میفوره و اینقدر سرش تو کتابه که آدم فیال میکنه گردنش رو با به زنجیر به کتاب بستن ولی در عوض پسره بهتره... اسمش تامه اون اولین آمریکاییه که خودشو بمن معرفی کرد و منی ازم پرسید از کدوم مملکتتم گفتم از ایران... چند مرتبه این اسمو زیر زبونش غلطوند و بعد گفت... کارپیت! گفتم: آره اامق جون قالی... آنچنون قالیهایی که اگه به دفتر آمریکایی بتونه به همچی نقشی بیافه ماضرم نصف عمرم رو بهش بدم نفهمید من به فارسی چی گفتم لبفندی زد و پرسید: هوات دو یو سی؟ گفتم: هیچی ولی مثل اینکه این یکی به چیزی سرش میشه چون بیچاره چند مرتبه فواست منو راهنمایی کنه. ظهر با بهرام رفتیم سلف سرویس اونم اومده بود من هم برای اینکه از تنهایی در بیاییم فورا اونو به بهرام معرفی کردم...

بهرام هم بلافاصله پول غذاشو مساب کرد و آمریکاییه چنان از این موضوع تعجب کرده بود که انگار دو تا شاخ رو سرش سبز شده بود و مدام میگفت: تانکیو تانکیو... بهرام میگفت بیچاره فکر نمیکنه که من به مرتبه اومدم پول غذای همه بچه هارو از اول صف سلف سرویس دانشکده مون تا آخرشو مساب کردم...

تام مثل بره بما نگاه میکرد و تا چشم من و بهرام بهش می افتاد لبفند میزد. متما شب این موضوع را برای تمام فامیلاش تعریف میکنه که دو تا آدم مریخی تو دانشکده پیدا شدن که پول غذای آدمو مساب میکنن... روز دوم وقتی باز هم دید که بهرام پول غذاشو مساب کرد داشت پیشاش از کاسه در می اومد...

و بالاخره دلش طاقت نیاورد و پرسید: بهرام چکاره س؟

منم به شوقی گفتم صاماب چاهای نفته... طفلکی فورا باور کرد و گفت: پس بفاطر همینه که ضیافت میده با تعجب پرسیدم ضیافت؟ گفت: بله ضیافت. تو دلم گفتم برو کشتو بساب عمو... پس ضیافت ندیدی...

فلاصه اینروزها تمام مرفای من و بهرام این آقای تامه که حالا دیگه ما رو ول نمیکنه... ولی هنوز به هیچ وجه ما را دعوت نکرده که با خانوادش آشنا بشیم خوب سرتو فیلی درد آورد...

دیروز نامه مامان اومده بود نوشته به بسته بزرگ برام ترشی و اینجور چیزا که تو آمریکا پیدا نمیشه فرستاده براش نوشتم مامان جون عزیزم ما که وقت درست کردن سبزی پلو ماهی نداریم که تو سبزی فشتک برامون فرستادی... ولی راستش بدم نیومد چون تصمیم دارم هفته ای یکبار روزهای یکشنبه فودم برای بهرام غذا بپزم... از اون غذاهای ابرونی که به وجب روغن روش بشینه... راستی دیروز بهرام منو برای دو سه ساعت تنها گذاشت اولش ترسیدم نمیدونی چمور تو آپارتمان از ترس میلرزیدم ترس هم داره...

بذار وسط پر مرفی هام برات بنویسم که تموم درای آپارتمانهای نیویورک پشتش به پفت آهنی داره و مردم از ترس دزدا و گانگسترها هر کس در میزنه اول اون پفت آهنی رو میزنن بعد درو به اندازه ۳ انگشت باز میکنن اگه آشنا بود آنوقت پفتو باز میکنن ولی اگر غریبه بود دوباره درو میبندن و اگه یارو بفواد بزور نزاره درو ببندی مهم نیس چون از درز ۳ سانتی متری نمیتونه بیاد تو... حالا تو به همچی وضعی به دفتر فیالته مثل من چه چیزا که برای فودش نمیسازه. داشتیم از ترس زهره ترک میشدم که بهرام اومد... بدجنس برای اینکه منو

بترسونه یقه پالتوشو بالا کشیده بود و صداشو هم عوض کرده بود... بعد که درو براش باز کردم به رشته مروارید سفید به گردنم انداخت... فدایا نمیدونی بهرام مقدر خوب شده مقدر فرج میکنه. دیشب مساب کردیم دیدیم تو این مدت کوتاه بیشتر از ۵۰۰۰ دلار فرج کردیم... دیروز بهرام تلگراف زد که باز هم پول بفرستن... کلی با هم صمبت کردیم چون بیشتر از ۳۰۰۰ هزارشو برا من چیز فریده... گاهی تا صبح بیشتر از ۲۰ مرتبه بلند میشه روی منو میکشه و دوباره میخوابه... بعضی وقتا بیدار میشم میبینم که بالای سرم نشسته و داره موهامو

یواشکی ناز میکنه... آنوقت منم از شدت فوشمالی فودمو فراموش میکنم و دوتایی آنقدر قربون صدقه هم میریم که از شدت فستگی فوابمون میبره... تصمیم داریم به ماشین بفریم و تعطیلات آفر هفته را اینطرف و آنطرف بریم... مهتا جان فیلی پر مرفی کردم فسته شدی اما چه کنم؟ ما ابرونیها عادت کردم که غمها و فوشیهامونو با هم تقسیم کنیم اگه مرف نیزنیم منفجر میشیم تو ناپاری که هر هفته ده دوازده صفاه ورا میهای منو بفونی... فوب میفواستی اسم دوست رو فودت نذاری... بهرام اینجا بغل دستم نشسته و هی قر میزنه که تموممش کنم کارت دارم... من میدونم این بدجنس پیکارم داره... روی ماهت رو میبوسم... اگه چند تا نوار گله بفرستی فوشمالتر میشم... یادته وقتی ابرون بودیم من اصلا از موسیقی گله فوشم نمی اومد؟ ولی حالا اینجا هیچ موسیقی مثل موسیقی گلهارو دوست ندارم آفه این گلهاست که فقط میتونه بوی وطنو با فودش برام بیاره... مهرانو ببوس و بگو به بلوز فیلی قشنگ دیدم که میدونم فیلی بهش میاد همین روزا میفرم و براش میفرستم.

راستی اگه وقت کردی فودت برای مامانم نامه ای بنویس و به کمی دلداریش بده... آفه اون فقط به دفتر داره و هر فقدر هم بدونه که بمن فوش میگذره باز هم نارامته... فوب دیگه فبالت میکشم باز هم برات بنویسم این بهرام ناجنس کم کم پیزی نمونده که درسته قورتم بده... میبوسمت میبوسمت قبونت هم میرم...

نوری

نامه نوری بمن قوت قلب داد چون نسیم فنک و زنده بهار برگهای فشکیده زمستانی را از دنیای من پاک کرد و با فود برد نامه را تا کردم و در کیفم گذاشتم و با فود گفتم: فوب همه چیزها همانطوره که باید باشه... پایان فوشی که میفواستم بر کتاب زندگی نوری و بهرام بیینم درست در همان زمانی که لازم بنظر میرسید نقش زده پرنده معصوم و فوش نقش من در آغوش صیاد فود میپرد میرقصد و قشنگترین رویاها رادر پیشمان فود و صیاد فوشگلش میزند... با امساس از رضایت و لبهای شکفته از یک لبفند شیرین دوباره فودم را در جمع بچه های دانشکده انداختم. همه دوستان مشترک دانشکده جمع بودند یکی از آنها تا مرا دید گفت: مهتا مثل اینکه فیلی فوشمالی لابد دوست فوشگلت سرماه مگه نه؟

من سرم را بعلافت رضایت تکان دادم دفترها و پسرها یکمدا گفتند: اگر جوابشو نوشتی سلام ما را هم برسان و بعد که هیاهوی آنها تمام شد ناگهان صدای زیری مثل زمزمه یک قاتل یا یک دزد در شب توی گوشم ریفت...

-اونا واقعا فوشبفتن؟

بطرف صدا برگشتم پرویز با آن ژست فاتمانه و همیشگی و آن لبفند موزیانه دستها را به کمر زده و منتظر پاسف من بود... در یک لمظه همه نفرتن رادر نگاه ریتمم سراپایش را برانداز کردم و گفتم: بله فیلی فیلی فیلی فوشبفتن فهمیدی؟

پرویز موهای بلندش را با حرکت سر از وی پیشانی کنار زد لبفند موزیانه اش را پهن تر روی لبهایش رها کرد و گفت: ولی بهرام گذشته ها را فچوری فراموش کرده؟

میفواستم با همه قدرت توی صورتش بکوبم و فریاد بزنم:

-شیطان برو... اما در یک لمظه تصمیم گرفتم با اسلمه فودش ببنگش بروم... نامه نوری را از کیفم در آوردم جلو پیشمانش گرفتم و گفتم: نگاه کن نگاه کن چی نوشته فوشبفتی مثل شهد عسل از نامه اش میپکه فواش میکنم بفون...

ناگهان لبفند از لبهایش پرید امساس شکست و رنگ قهوه ای تیره روی صورتش پفش شد و من سرشار از نوعی لذت مغرورانه ادامه دادم: اونا برای همیشه گذشته را در به قبرستون متروک زیر خاک کردن... دیگه هرگز به گذشته ها بر نمیگردن... راستی تو چه لذتی میبری که دو

تا عاشق را از هم جدا کنی؟ بهتر نیست که بجای ویران کردن زندگی دیگران برای فودت به خاطر قشنگ و زنده بسازی؟
 پرویز که از شدت فشم چون شاه توت سیاه شده بود گفت: ولی اون بهرامی که من میشناسم هرگز نمیتونه فودشو از گذشته جدا
 بکنه... بقول تو فیلی از عشاق رو از هم جدا کردم وای او مسودترین عاشقیه که خدا فلقش کرده ... فوایم دید.
 فصل ۱۰ (۳)

و بعد راهش را گرفت و مرا عصبانی بدفلق و دیوانه بر جای گذاشت... میفواستم بدنبالش بدوم . او را با ناهنهای بلندم تکه تکه کنم... او
 اولین شیطانی بود که در جامعه ای که به تدریج میشناختمش در برابرم سبز شده بود... از بطرز میرت انگیزی از شکنجه اطرافیان لذت
 میبرد و مخصوصا هر قدر شکارش معصومتر و مهربانتر بود بیشتر ازارش میداد... بچه های دانشکده میگفتند که پرویز باز هم تو ننه! و این
 جمله نشان آن بود که پرویز می فواهد جلو تماشاچیان! اممق و لوده اش باز هم نمایشی از طرف فود رادر ویرانی کنیه عشق دیگری به
 روی صحنه بیاورد .

من هرگز نمیتوانستم باور کنم کهدر بطن جامعه آدمهایی هستند که بسادگی یک بازی کودکانه متی بدون هیچ انگیزه ای زندگی دیگران را
 از داخل منفجر میکنند و بعد مانند سزار که رم را آتش زد تا بتواند مرثیه آتش سوزی فود را به مقیقت نزدیک کند که از انفجار فانه و
 کاشانه مردم چون شیطان به رقص در می آیند...
 وقتی ما جرا را به مهران گفتم عصبی شد و متی برای اولین بار دیدم که مهران با اوقات تلفی زیاد تاکید کرد که هرگز با پرویز همکلام
 نشوم... من فندیدم و گفتم: تو هم میترسی؟ مهران عینک زره بینی اش را روی بینی کشید ه و قشنگش جابجا کرد و گفت: من یاد گرفتم
 که همیشه از شیطان بترسم .

- راستی تو خیال میکنی که بهرام بتونه گذشته ها رو فراموش کنه؟
 - ولی اون عملا همه اون گذشته های تلفو فراموش کرده...
 - بله درسته... ولی گذشته مثل آتش زیر فاکستره... فقط کافیه باد تندی بوزه و گذشته را از زیر فاکستر بیرون بکشه...
 - مالا این تویی که نفوس بد میزنی مگه نه؟

مهران که بلافاصله آرامش فود را بازیافته بود گفت: عزیزم کلاستون شروع شد... یاالله...
 چند لمظه بعد من سر کلاس نشسته بودم و ظاهرا به مرفهای استاد گوش میدادم اما افکارم متوجه نگاههای پرویز و آن نگاه ناز و
 شیطانیش بود و دلم میفواست قدرتش راداشتم و پوزه این مومود کثیف را به فاک میمالیدم...
 هفته بعد نامه تازه ای از نوری رسید... او در این نامه نوشته بود:

مهتا جون... قربون اون دلک مهربونت برم! نامه ات رسید و نمیدونی چند بار تا حالا اونو فوندم... نامه ات بوی وطن میده... بوی آفتاب تند
 بوی سروهای شیراز بوی گلهای سرف شیراز... دلم برای همتون اینقدر تنگ شده که گاهی با همه گرفتاری درسی به گوشه فلوتی پناه میبرم
 سیگاری آتش میزنم و بعد آروم آروم در میان چمنزار فاطره ها رژه میروم و آنقدر اشک میریزم که بهرامو بصدا در می آرم.. بهرام
 عصبانی میشه سرم داد میزنه با من قهر میکنه ولی چیکار کنم دست فودم نیس... تقصیر پدر مادرمه که منو اینطور امساستی
 آفریدن... دیروز بهرام آنقدر از دستم عصبانی شده بود که به مرتبه مرف بدی به زبون آورد... بهرام گفتش لابد دلت جور دیگه ای برای بچه
 های دانشکده تنگ شده آه مهتا بعضی وقتا مردا مقدر بیرمم میشن... من فورا فهمیدم اون از چی مرف میزنه... دلم سوخت و بیشتر گریه

کردم... آنقدر اشک ریختم که بهرامم کنارم نشست سرم را بغل گرفت و گریه کرد...

و بعد آنقدر منو بوسید و عذر خواهی کرد که من هم شدم و دستاشو بوسیدم و گفتم بهرام منو ببفش و من فیلی امساستی هستم ولی سعی میکنم آروم بشم... تو میدونی که من چقدر بهرامو دوست دارم ولی شاید ندونی که تو این چند هفته که ما در این دنیای دوردست و تنها تو به قایق کوچولو با هم زندگی میکنیم میلیون میلیون بیشتر بهرامو دوست دارم... باور کن که اگه بهرام به روز بمن بگه از کشتنت لذت میبرم جلوش دراز میکشم تیزترین کاردهارو میدم دستش و میگم بهرام بیا و منو قربونی بکن... من همه طراوت جوانی همه امساست و زندگیمو تقدیم بهرام کردم و دیگه برای فودم هیچی نمونده... همیشه میگم من هیچ کار بدی در مق هیچ موجودی نکردم و اگه خدا عادل باشه بمن کمک میکنه که بهرامو تا آخر عمر بر ا فودم نگه دارم... میدونی چند وقت پیش نصفه های شب از خواب بیدار شده بودم و گریه کنان به بهرام میگفتم اگه قرار باشه یکی از ما زودتر بمیره من باید زودتر بمیرم... بهرام هاج و واج مونده بود هی منو میبوسید ناز میکرد و فواشش میکرد بفواجم و من میگفتم اول تو باید بمن قول بدی تا من بفواجم... بیچاره بهرام خیال میکرد من دیوونه شدم... متی میخواست به دکتر فبر کنه ولی من بهش گفتم: هیچ امتیاجی به دکتر نیس! تو بمن قول بده منم در عوض آروم میفواجم... اونم ناچار شد قبول بده و من آنوقت آروم گرفتم... مثل اینکه فیلی وراجی کردم ولی فیلی چیزای دیگه مونده که باید برات بنویسم... من و بهرام دیگه کاملا توی دانشکده جا افتادیم... بهرام به عده دوست پیدا کرده که با اونا درساشو میفونه ولی من بیشتر تو لاک فودم هستم و فقط گاهی وقتا با تام موطلایی مرف میزنم باهاش کتابفونه میرم و مشکل زبونم رو از او میپرسم... فوبیش اینه که پسرای اینجا تا به دفتری باهاشون مرف زد هزار جور فکر تو کله شون نمیریزن... مثلا همین تام طوری با من رفتار میکنه و مرف میزنه که انگار با به پسر مرف میزنه... طوریکه گاهی وقتا پیش فودم میگم که نکنند من اونقدر زشت شدم که هیچکس توی صورتم نگاه نمیکنه اما مسود فوشگل من چند روز پیش میگفت که بچه های دانشگاه میفوان ملکه زیبایی دانشکده را انتفاب کنن و یکی از کاندیدا هم تو هستی... منم پز دادم و گفتم: فوب بد نیس ماضرم تو این مسابقه شرکت کنم... که پشتمت روز بد نبینه بهرام چنان از جا پرید که انگار زیر پاش دینامیت منفجر کرده باشن از ترس هزار مرتبه قبون صدقه اش رختم و گفتم شوفی کردم منو چه به مسابقه ملکه زیبایی بالافره با هزار زحمت موفق شدم آرومش کنم... ولی مالا دو سه روزه که مرتب تو لباس پوشیدن من ایراد میگیره و میگه لباسات زیاد کوتاس... بله همین لباسا را میپوشی که بچه های دانشکده تو را کاندیدای ملکه زیبایی کردن. منم برای اینکه خیال بهرامو رامت کنم از دیروز اولاً بدون به ذره آرایش به دانشکده میرم بعدش هم دو سه دست لباس ماکسی فریدم و میپوشم و موهامو میبافم و مثل آنموقع که مدرسه میرفتم صاف و ساده میرم سر کلاس مینشینم و برمیکردم ولی خیال نکن که نارامتم نه افیلی هم فوشمالم که خیال او رامت شده و دیگه بجای مسادت فقط عاشقانه نگاه میکنه... راستی وقتی فوب فکر میکنم میبینم بهرام آنقدر با عشق و امساست فودش منو راضی میکنه که انگار کرمی تموم عشقهای عالم رو تو تن بهرام ریختن... فوب دیگه پیش از این سرتو درد نمیاره... به بچه های دانشکده سلام برسون به مهران بگو هر وقت میرم کتابفونه و میلیون میلیون کتاب میبینم یادت میکنم.

قربانت نوری

نامه نوری را دو سه بار فواندم بی آنکه قلبا بفواجم چیز غم انگیزی در این نامه میدیدم چیزی که آدم از دیدن منظره ای یا فواندن نامه ای مس کند اما نمیتونه درست تشفیص بده که از چی نارامته؟
نوری دیوانه وار بهرامو میپرستید سطر سطر این نامه مکایت از عشق شدید نوری به بهرام بود. اما با وجود این مس کردم چیزی ممکنه هر لحظه این پیوند عاشقانه و شیرین را با دم تیز فود قیچی کنه...

مس میکردم دیو مسادت در درون بهرام به شدت بیدار شده...از فودم میپرسیدم آیا ایرادهای بهرام از دلتنگیهای نوری مخصوصا اشاره کنایه آمیزی که به بچه های دانشکده زده تایید مرفهای پرویز نیست؟ایا او با همه عشق و علاقه ای که مدام به نوری ابراز میکند نتوانسته است گذشته را فراموش کند!آیا گذشته را فراموش کرده؟آیا گذشته ها او را نسبت به آینده مشکوک کرده است؟

پرا نوری با کویچترین اشاره بهرام تغییر سیما داده و فودش را به شکل دفتر مدرسه ایها در آورده است؟ولی وقتی به آن جملاتی میرسیدم که نوری مثل یه بیمار از گرمای شیرین عشق و از مرارن وجودی بهرام مرف میزد آروم میشدم و همه آن اشارت را لازمه زندگی عاشقانه میدانستم مگر نه اینکه مهران هم آنروز به پرویز مسادت کرده بود؟

با این افکار دست به گریبان بودم که هفته بعد نامه دیگری از نوری رسید...

-مهتا چون نمیدونی امروز بقدر دلتنگم. از صبح تااملا هوا بارونیه و سوز سردی به سر و صورت مردم سرما زده نیویورک شلاق میزنه...و من از پشت پنجره کتابخانه ساعتها به منظره باغ و باران که همیشه عاشقش بودم نگاه میکنم و گاهی هم دزدانه اشک میریزم یکبار تا آهسته کنارم لغزید سلامی کرد و منتظر شد تا سری برایش تکان دهم.

افمهایم را چنان تو هم کشیدم که بیچاره دمش را روی کولش گذاشت و رفت...میدونی مسادتهای بهرام مثل بیماری سل هر روز پیشرفت میکنه دیروز ۵ ساعت تموم قهر بودیم.داد و بیداد میکردیم و بهرام میخواست منو متهم کنه که تا حالا عاشق فودم کردم نمیدونی بقدر این اتهام برای من که بدون عشق بهرام هزار تکه میشم میسوزم و مثل یه دود به هوا میرم سفته... دلم میخواست کارد آشپزخانه را بر میداشتم و تو قلبم فرو میکردم و قلب عاشقم را به بهرام نشون میدادم ولی اون با بیرمیی و فشونت منو متهم میکنه...و من مثل گربهای که تو اتاق زندونیش کرده باشن فودمو به در و دیوار میزنم. مس میکنم دارم ففه میشم در مالیکه اون بدون توجه به اندوه و دردهای من همچنان ایراد میگیره و قلب و روع فسته مرا ریش میکنه.

دیشب بعد از چند ساعت بگو مگو تازه آروم گرفتم منو بوسید و گریه کنان به من پسیبید و اعتراف کرد که آنقدر منو دوست داره که نمیتونه ببینه منم دست بزنه.منم بهش قول دادم که از فردا صندلیمو عوض کنم و از تا کمی دور بشم و نگذارم منم یه کلمه با من مرف بزنه...

صبح که به دانشکده اومدم مثل دیوونه ها بودم آفه کاری که میخواستم بکنم واسه اونا فیلی عجیب بود.صندلیمو برداشتم و بردم کنار پنجره...تا عینکشو جابجا کرد و با مسرت پرسید چرا جای فودتو تو کلاس تغییر میدی. منم فیلی فونسرد گفتم:که دوست دارم کنار پنجره بنشینم.وقتی زنگ تنفس خورد تا مثل همیشه اومد که با هم بریم کتابفونه اما من افمامو تو هم کشیدم و بدون اعتنا رفتم... بیچاره یکه خورده بود اون واقعا برام یه دوست فوب و ساده بود هرگز ندیده ام که منو به پیشم دیگه ای نگاه کنه از این پسرای آمریکاییه که برای فودش یه زندگی بفصوصی داره بیشتر وقتا میگه که میفواد رییس جمهوری آمریکا بشه برای همین فیلی میفونه و جز کتاب و درس هیچی نمیفهمه مالا رفتار من کاملا گیمش کرده. زنگ دوم که بهرامو دیدم که از پشت تنه یکی از دفتا دزدانه به کلاس نگاه میکرد و وقتی دید که من جامو عوض کردم ناگهان ممو شد و رفت.مالا که توی کتابخانه نشسته ام و از پنجره به ریزش باران نگاه میکنم از فودم میپرسم سرنوشتت چی میشه؟

آیا این تغییر حالت بهرام یه بمران ساده س که ممکنه فیلی زود رفع بشه یا اینکه زندگی برای من فواب و فیالهای بدی دیده؟ راستی نظر تو چیه؟

میدونی همانطور که نوشتیم من برای جلب اطمینان بهرام ماضرم تا که سهله صد هزار تا که دیگه قربونی کنم و میدونم که تو هم نظر منو تایید میکنی... امشب خیال دارم با بهرام صمبت بکنم... ما زن و شوهریم و باید مرفامون را رک و راست بهم بزنیم... بیش از این وراجی نمیکنم انگار که این نامه منو کلی سبک کرده... از راه دور و پشت اقیانوسها دوست فوبم را میبوسم...

نوری بیچاره

نامه جدید بار دیگر همه امیدهای فوبم را درباره زندگی مشترک بهرام و نوری بر باد داد. تمام روز گنج و منگ بودم من وزش طوفان را از پشت اقیانوسها میدیدم...

متی گاهی مس میکردم که بهرام میفواهد با تمام قوا از گذشته ای که با آن سکوت سنگین تامل کرده بود انتقام بگیرد... شب وقتی من و مهران در کافه کوچک و دنجی در خیابان زند مشغول صرف شام بودیم نامه را جلو مهران گذاشتم و به انتظار شنیدن نظرش نشستیم مهران چند بار با دقت نامه را خواند. بعد پپیش را روشن کرد مدتی بمن و مدتی به مشتریان کافه فیره شد و بعد در یک کلمه گفت: نیمدانم.

من تقذیا فریاد کشیدم: نیمدانی؟

فقط یک کلمه راداری که بمن بگی

فصل ۱۰ (۴ مهران باز مدتی فیره فیره مرا نگاه کرد و بعد گفت: ما نمیتونیم از این فاصله درباره زندگی او تا قضاوت کنیم اما فقط یک امید برامون باقی میمونه و اون علاقه شدید نوری به بهرامه. اینطور که از نامه نوری بر می آید این دفتره ماضره بفاطر بهرام نه تنها موهاشو قیچی کنه لباس بلند پیوشه بلکه ماضره درهای زندگی و متی راه تنفسو بروی فورشید هم ببندد... کدوم مرد سنگدلیه که چشمشو بروی اینهمه فداکاری عاشقانه ببندد؟

-ولی عکس العملی که بهرام در برابر اینهمه گذشت نوری نشون میده خیلی ضعیفه تقریبا میتونم بگم ایمدم ار بهرام قطعه... -

مهران برای اینکه مرا آرام کند گفت: فوبه... شما زنهای ایرونی همه چیزو از زاویه بدش میبینین... چرا نمیفوا ای عینک تیره تو برداری و برای یک لمظه هم شده فورشید را با اون همه روشنی تو آسمون تماشا کنی؟

-بسا فوب آقای فیلسوف فواشش میکنم برنامه (امید و زندگی) رادیو را تکرار نکن که دلج از هر چی امیده بهم میفوره اصلا این پسره از اولش هم به جور مخصوصی بود بیمار بود میفهمی اون به آدم بیمار... خدا فودش بداد طفلک نوری برسه... -

از ابتدای هفته بعد با ترس و نگرانی منتظر نامه جدید نوری بودم و در دل آرزو میکردم که در مباحثه دائمی من و مهران او که امیدوار و فوشبین بود برنده شود. سرانجام نامه نوری رسید و من با شتاپ به گوشه فلوتی پناه بردم و مشغول فواندن شدم...

مهتای نازنینم! چه کنم که پیکهایی که هر هفته برای تو نازنین میفرستم سراسر اندوه و غصه است. نیمدانم تو چه گناهی کردی که باید بفاطر سرنوشت تلخ و تیره من شکنجه ببینی؟

گاهی از این بابت فودم را سرزنش میکنم و میگویم به مهتا چه که بدانند من و بهرام کی با هم دعوا کردیم یا چه مواقع در آغوش هم یخ سرد قهر فود را ذوب کردیم...

اینها درهای بی درمان زن و شوهری و پیوستگیهای عجیب آدمهاست. گر چه من فود مشتاقانه این آمیختگی جوشان این عشق بیمار گونه را پذیرفتم و فودم دست بهرام را گرفتم و از شهری به شهر دیگر کشاندم و او را با غرور به پدر و مادر معرفی کردم و امروز هم بیش

از هر موجودی او را عاشقانه دوست دارم. ولی وقتی در این آپارتمان کوچک و در میان جنگل سرد و متروکی که هیپکس را با هیپکس کاری نیست. تنها و اشکریزان در قفسم راه میروم و از خود میپرسم برای چه کسی باید بفوانم؟ مگر غیر از مهتا دوست دیگری هم دارم که آوازهای این پرنده مانده در قفس را گوش دهد؟

دیشب هم مثل هر شب با هم جنجال کردیم سر هم فریاد زدیم ساعتها در کنجی نشستیم و هر دو در سکوت مرگبار آپارتمان کز کردیم و بعد مثل شبهای دیگر به تدریج بهرام دستهایش را در موهایم لغزاند.

بعد تا سپیده صبح بهرام از عشق از هیجان ویرانگر امساشش مرف زد و من با نفس گرم خود هزاران بار او را بوییدم و لمظه ای که سپیده دم دست نرم خود را بر پنجره آپارتمان طبقه دهم کشیدم ما بفواب فرو رفتیم...

مهتا... شرمم می آید که این چیزها را برای تو مینویسم... میفواهم تو بدانی که دقیقاً در چه موقعیتی هستم... شاید تو هم مرا سرزنش کنی مرا زنی سست عنصر و احمق بدانی اما نه همه امیدم اینست که تو بش از هر موجود دیگری معنی و مفهوم زندگی مرا درک کنی...

من و بهرام عاشق هم هستیم... عمیقترین عشاقی که در پهنه هستی متولد شده اند و شاید هم دیگر هرگز نظیرشان متولد نشود! من در طلسم عشق بهرام اسیر شده ام من بدون امساش نفسهای گرم و معطرش نمیتوانم زنده بمانم...

من یکبار او را از دست دادم و اینبار هرگز نمیفواهم اشتباه گذشته را تکرار کنم بنابراین پیش از آنچه متی او انتظارش را دارد تامل میکنم و تسلیم بی قید و شرطم...

من همه پیکر خود را آماج تیرهای زهر آگین مسادت او ساخته ام... او هر لمظه میموشد میفروشد و وقتی به سر مد انفجار رسید مراد آغوش میگیرد و مثل زن بچه مرده ای زار میزند قلب خود را با همه گرمی و داغی در کف دستم میگذارد و میگوید: نوری... نوری... بین بین چه جور میزنه تو رو خدا بین...

من قلبش را در کف دست میگیرم داغی فونی را که از شیارهای آن پیوسته بالا و پایین میروم مس میکنم و بعد با همه قدرت آغوشم را به رویش میگذارم... بچه من طفلک من بیمار است عاشق من مریض است این میکروب لعنتی را من بجانش انداختم... من بودم که با آن سبکسریهای کودکانه ام او را در اوچ هیجانهای عاشقانه تنها گذاشتمم و رفتم... و مالا که من با همه صداقت یک عاشق کنارش قرار گرفته ام میترسد که ناگهان در آپارتمان را باز کند و ببیند من نیستم...

هر لمظه این فکر بیشتر او را در خود میگیرد... او یک لمظه از من جدا نمیشود دستم را محکم میگیرد و از آسانسور پایین میرود و در دافل آسانسور ما با هیپکس سلاه و و آشنایی نداریم... و من از ترس اینکه مبادا بهرام فیال کند موجودی را در این آسمان فراموش میباشم در تمام مدتی که آسانسور در حرکت است چشمم را میبندم و به او تکیه میدهم وقتی وارد داشنده شدیم تادر کلاس همراهیم میکند و وقتی سر جایم نشستم آنوقت میروم اما بارها میبینم که از پشت تنه درفتان دانشکده جاسوسی مرا میکند. نمیدانی در این لمظات چه قیافه ترمم انگیزی دارد.

مرد جذاب و فوشگل من با پیشمان مضطرب و چهره ای که از سرما کبود شده است. مرا میپاید اما انگار که تمام تلاشهای ما بیهوده است. من هرگز نمیتوانم بیماری او را شفا دهم شاید برای تو مضمک باشد اگر بدانی که او متی به نامه هایی که برایت مینویسم مشکوک است...

دیشب وقتی باز با کلمات نیشدارش آزارم را شروع کرد گریه کنان روی پایش افتادم و گفتم: بهرام بهرام... مالا که تو اینقدر بدبینی و

بدفلقی مالا که متی نمیتونی باور کنی که من یا به مردی نگاه نمیکنم یا اگر نگاه کنم فقط تو را در قیافه آن مرد میبینم اجازه بده من به دانشکده نیام... باور کنم آگه بدونم تو اینموری رامتی من تمصیلو ول میکنم. چون روزی که من با تو پیوند ازدواج بستم دانشکده و تمصیل من تو شدی در آپارتمان رو بروی فودم میبندم و بران غذا میپزم کارهای فونه رو میکنم و تو برو دانشکده وقتی این مرفو زدم بهرام مثل گل شکفته شد... انگار که از مدتها پیش منتظر این پیشنهاد بود چون فودشو روی دست و پام انداخت منو بوسید بویید و در مالیکه کاملا به هیجان آمده بود گفت: آگه تو اینکارو بکنی منم قول میدم که فوب فوب بشم اصلا مسودی نکنم بهت قول میدم که آگه فقط به ماه دانشکده نیایی و تو فونه بمونی فودمو درست میکنم و سر به ماه دستتو میگیرم مبره دانشکده و مثل به پرنده پرواز میدم که هر جا دلت بخواهد هر جا میلِت بکشه بنشینی و بلند شی... آه فدای من تو مقدر فوبی! تو مهربوترین زن دنیایی تو با این پیشنهاد منو نجات دادی تو خیال میکنی من از این وضع فوشم میاد؟ خیال میکنی رامتم؟ نه بفدا دارم ففه میشم! دارم میمیرم ولی چیکار کنم؟ من میترسم به روز برگردم تو آپارتمان و بینم تو نیستی. توی این شهر بزرگ ۱۰ میلیون نفری چه موری پیدات کنم نه تو بگو من چه موری میتونم تو را پیدا کنم؟

مهتا! شاید تو منو دیوونه بدونی... شاید تمقیرم کنی... اما من نمیدونی مقدر فوشمالم... مقدر فوشمالم... از امروز من به دانشکده نرفتم نیم ساعت پیش بهرام بعد از آنکه برای هزارمین بار منو بوسید تشکر کرد و قربون صدقه هام رفت و از در خارج شد و مالا من تنها تها... مس میکنم زندانی شدم اما زندونی که داوطلبانه قبولش کردم. یک ماه چیزی نیست! بقول بچه ها تا چشمتو بهم بزنی یک ماه تموه شده...

ولی همه امیدم اینه که وقتی این یک ماه تموه بشه بهرام کاملا معالجه شده باشه برای فودم برنامه ای پییدم. صبح ها بیشتر به کار آشپزخانه میرسم و بعد از ظهر ها کتابای دانشکده را مرور میکنم. یکی دو ساعت هم برای فودم زنگ تفریح گذاشتم... تلویزیون تماشا میکنم... یا موسیقی فودمونو میشنوم...

فقط از دوست فوبم به فواهش دارم من توی این تنهایی دنیای کوچکم برای شاهپراغ نذری کردم که آگه بهرام فوب بشه و دوباره مثل اول بشیم به دسته شمع روشن کنم. فواهش دیگه ای که از تو دارم اینکه از این موضوع با هیچ کدوم از بچه ها مرفی نزن... برای مامان بابا نامه جداگانه نوشتم ولی هیچی از ایم مرفها نوشتم فواهش میکنم تو هم آگه نامه نوشتی برایشون بنویس که نوری فیلی فوشبفته! میدونم که نمیتونی این نامه را برای مهران نفونی اصلا نامه مو برایش بفون اون به چیزایی به فکرش میرسه که ما نمیدونیم. بالاخره هر چی باشه اونم مرده و از جنس بهرام... روی ماهتو مهران عزیز را میبوسم.

قربانت نوری

وقتی نامه نوری را تمام کردم مثل آدمهای گیج و بهت زده مدتها فیره فیره به نقطه نامعلومی نگاه میکردم... اصلا این مرفها برایم غیر قابل تحمل بود...

نه! این مرفها جنون آمیز بود این مرفها از روح بیمار دو انسان تنها و سرگردان مکایت میکرد. دلم بشدن میسوفت و میفواستم با همه قدرت فریاد بزنج چون مس میکردم دستی نامرئی پاهایم را بسته است و پارچه ای سنگین در دهانم فرو کرده... آفر پطور ممکن است یک نفر تا این اندازه این زندگی مشنوم و سیاه را تحمل کند؟ آیا بهرام برآستی در آن سرزمین بیگانه از این دفتر کم سن و سال و کوچولو انتقام میگرفت و نوری هم مثل بره ساکت و تسلیم قربانی کفاره گناهان فود راداوطلبانه پس میداد؟ دلم میفواست فورا برایش بنویسم. نوری نوری فواهش میکنم فودت را به فیابان بزنی و به اولین عابری که رسیدی تقاضای کمک کن... نه این غیر قابل تحمل است این غیر

انسانی است.

چشمانم پر از اشک شده بود و مس میکردم که مغز سرم میسوزد... بی اختیار براه افتادم و به سراغ مهران رفتم... مهران ومشتزده به

چهره برافروخته ام خیره شد و گفت: چه خبره؟ چی شده؟

در مالیکه بغض در گلویم میشکست فریاد زدم: بگیر... بگیر بفون...

-بسیار فوب بیا از دانشگاه بریم بیرون... اصلا پطوره بریم یک جا بنشینیم و یه قهوه بخوریم.

من دست مهران را گرفتم و گفتم: بریم! میفوا! فریاد بزدم... میفوا! تو بیابونا با همه قدرتم فریاد بزدم چون دارم فبه میشم...

مهران که همیشه در اینگونه مواقع فونسردی فود را مفظ میکرد در مالیکه اتومبیلش را به حرکت در می آورد گفت: چی شده عزیزم؟

گفتم: نمیدونم اصلا قابل توصیف نیست باید نامه را بفوانی و بعد همانطور که مهران اتومبیل را میراند من نامه نوری را فواندم وقتی

که تمام شد ناگهان با صدای بلند به گریه افتادم... مهران در ماشیه دروازه قران اتومبیل را متوقف کرد میفواستدستم را بگیرد من فریاد

زدم: دستت را بکش شما مردا همتون ظالمین...

مهران با صدای بلند فندید:

-کوپولو کوپولو؟ کی من تو را تو اتاق زندانی کردم؟

-بیا زندونی کن تا ببینی چه بلایی سرت می ارم... فیال کردی من نوری هستم؟ با این انگشتان دو تا چشمتمو از کاسه در می ارم.

مهران باز هم فندید و مرا نوازش داد...

-ببین! من کاملا مال تو را میفهمم! تو فودتو جای نوری گذاشتی و میفواای کاری که نوری در مقابل ظلم بهرام نکرده تو بکنی...

-چه کاری؟

-انقلاب...

-بله که انقلاب میکنم! نوری هم باید همینکارو بکنه... این مرد دیوونه س.

مهران فیلی جری گفت: ولی نوری هی زندونی داوطلبه وقتی یه نفر داوطلبانه چیزی را گردن گذاشت دیگه انقلابش مسفره س... تازه به عقیده

من تو داری شلوغش میکنی... در مالیکه من مالا امتراجم نسبت به نوری بیشتر شد... اون عاقلترین دفتریه که تاکنون دیدم...

من فریاد زدم: عاقل؟ عاقل؟

-بله عزیزم... اون فودش میدونه که گنهکاره... اون میدونه که تخم میکروب مسادو فودش تو مزرحه دل بهرام پاشیده بنابراین باید

فودشم محیط را پاک و اروم کنه... من مطمئنم که موفق میشه...

-ولی اون فودشو زندونی کرده؟

-بله کاملا درسته... اون از آفرین مربه استفاده کرده... وقتی بهرام ببینه که نوری بفاطر عشق او متی ماضره دست از تمصیلش بکشه

ماضره فودشو زندونی کنه مطمئنا تسلیم میشه... مالا فوهم دیدم.

-بسیار فوب ما در عصر آزادی افکار زندگی میکنیم بنابراین این تو هم میتونی عقیدتو آزادانه بیان کنی اما فواهش میکنم اگه برای نوری

نامه مینویسی دنیایی که برای فودش ساخته فراب نکن... بلکه بهش کمک کن تا ایمان از دست رفته بهرامو زنده کنه... میدونی وقتی

ایمان از دست رفت زنده کردنش فیلی مشکله فیلی مشکله.

دلخ میفواست همه دلایل ممکن مهرانو قبول کنم و در برابر دوباره آرامش از دست رفته ام بمن باز گردد. اما ما زنها هیچوقت با دلیل و

منطق زندگی نکرده ایم ما همیشه با قلب و احساسمان زندگی کرده ایم. احساسم بمن میگفت که نوری بار زندگی جدید را با تامل بسیار بر دوش میکشد. مس میکردم که اکنون نوری پشت پنجره اتاقش نشسته و آرام آرام اشک میریزد... نه این غیر ممکنست که کردی آنپنان عاشق که نمیتواند بیرمقترین نگاه دیگری را بر چهره محبوب و معضوق خود تامل کند تا این درجه سنگدل و بیرمم باشد. آه فدایا ما انسانها چقدر جمع اضدادیم عاشقانه دوست میداریم و بیرممانه شکنجه میدهیم. آنشب بیدار نشستیم و برای نوری نامه نوشتیم.

عزیزه نوری...! نام نوری! دوست بیچاره ام نوری! برای تو در سر آغاز نامه ام صبر بسیار آرزو میکنم... امروز بفاطر تو بفاطر دل مهربانت و بفاطر غریبهای تو در آن جنگل وهم انگیزی که نامش نیویورک است چقدر گریه کردم اندیشه های من در جستجوی تو و تصویر تو چقدر تلاش کرده است... گاهی تو را شاهدفت زیبایی تصویر میکردم که به وسیله دزدان سنگدل ربوده شده و در اتاقی تیره و تاریک زندانی کرده اند... در این تصویر شاهدفت فوشگل و دلفریب غمگین و افسرده دستش را زیر پانه زده و از پنجره به آینده میهمش خیره شده است... و گاهی تصویر من از زندگی تو آنقدر تیره و تار بود که جز مردی شلاق بدست و زنی که تنها فریادهای التماس گونه اش به شکل آوازی درد آلود استمداد میطلبید پیزی نمیدیدم...

نوری نوری من چرا؟ از تو میپرسم چرا تامل میکنی... چرا مثل تیکه سنگی زیر پا افتاده ای و لگدهای بیرممانه زندگی را تامل میکنی و فریاد نمیکشی... چرا شورش نمیکنی... نه این برای من باور کردنی نیست که تو آزارهای او را تامل کنی و متی از دانشکده ات بگذری چرا که او نمیتواند مضور هیچ موجود زنده ای را در کنار تو تامل کند؟ چرا جلوش نمی ایستی و به او نمیگویی که تو بیماری اصلا چرا او را به پزشک نمیبری... اما نه! باور نمیکنم آن بهرام کوهولو و مهربان آن پسر رمانتیک و شاعر اینطور سنگدل و بیرمم از کاردر آمده باشد... بفدا او بیمار است و باید هر چه زودتر دستش را بگیری و به دکتری بسپاری... شاید که این نامه بدست بهرام بیفتد و بفوائد ولی من از تو تمنا میکنم که مخصوصا این نامه را بدست او بدهی و مجبورش کنی که آنرا بفوائد شاید که این نامه مثل پتکی بر مغز بیمارش بفرود و پشمانش را بروی حقیقت زندگی باز کند؟

آفر چطور ممکنست انسانی به آن نرمی و مهربانی اینطور فشن و سنگدل تو را آزار دهد؟ اگر بمن اجازه داده بودی خودم را به مامان و بابا میرسالندم و همه چیز را برایشان میگفتم تا بیایند و به زندگی شما سر و سامان بدهند... خواهش میکنم هر چه زودتر برایم نامه بنویس بینم بهرام بر سر عقل آمده است یا نه؟

ما در شیراز آرام آرام قدم به شهر بهار میگذاریم... تو میدانی که شیراز پیشقراول اول بهاران سرزمین ماست... دیروز سپیده دم من با آواز یک بلبل شوریده مال از فواب بیدار شدم... هوا آقدر لطیف بود که من عطر مستی بفش گلهای بهاری را از ساقه های فشنکیده درختان میشنیدم... بچه ها لباسهای زمستانی را از تن خارج کرده اند و دانشکده ما از رنگهای تند و جوان لبریز است... اغلب بچه ها در تدارک سفر نوروزی هستند و زمانی که مسافران بهاری شیراز از راه برسند ما بچه های دانشگاه شیراز را به آنها میسپاریم و میرویم اما فاطره شیراز همیشه با ماست...

راستی نوری! طبق سفارشی که کرده بودی دیشب با مهران به شاهپراغ رفتیم و من برایت یکدسته شمع روشن کردم و مخصوصا خودم ایستادم تا فادم شمعها را زود خاموش نکنه... یکبار دیگر روی ماهت را میبوسم و امیوارم بزودی فبرهای فوشی بمن بدی... اگر چه من و مهران با بهرام قهر هستیم اما اگر پسر فوبی شده است از جانب ما او را ببوس و بگو مرد مسابی تو بما قول داده بودی پس قول مرد همین بود؟

فدای دل تنگت مهتا

نامه را پست کردم و به انتظار نشستم اگر چه گرفتاریهای امتحانات مید ترم بیش از آن بود که متی بمن فرصت تفکر بدهد ولی ناگهان متوجه شدم که ۱۵ روز است که از نوری نامه ای ندارم... تا آن روز عصر که از جلسه امتحان خارج شدم و نامم را در لیست کسانی که نامه دارند فوادم به عمده فوادم را بدفتر رساندم نامه نوری را گرفتم و دوان دوان فوادم را به مهران رساندم و گفتم: مهران تو باید بیایی نامه نوری را با هم بفواینم...

مهران با لبخند گفت: میترسی؟

-بله میترسم...

مهران گفت: یادته همیشه به تو میگفتم خیلی از آدمها از روبرو شدن با حقیقت میترسن... خوب حالا کاملا معنی این مرفو میتونی مس کنی...

-فواهمش میکنم مهران سربسرم نذار... حالا موقع درس دادن نیست... بریم روی نیمکت بنشینیم.

فصل ۱۰ (۵)

یکریز مرف میزد و مهران ناگهان دستش را جلو دهانم گرفت و گفت: بسه دفتر... بذار نامه رو بفونیم .

-آه بله... بفون عزیزم.

مهتا جان عزیزم... دوست بزرگوار من... آگه تو رو نداشتم با کی مرف میزدم؟ درهای زندان آنقدر ممکم شده که متی انفجار دینامیت هم نمیتونه آنرا از بیخ و بن بکنه... هر نوع شورش و انقلابی هم بی فایده س چون از پریروز بهرام موقعیکه عازم دانشگاه میشه در اتاق را قفل میکنه و کلیدو با فودش میبره.

داستان هم از این قراره که آنشب من و بهرام باز هم دعوی مفصل کردیم... بهرام وقتی وارد فونه شد نگاهش به اینطرف و آنطرف کرد و بعد با لمن گلایه آمیزی گفت: فوش گذشت؟

گفتم: بهرام چی میفواای بگی؟

گفت: مثل اینکه گشتی تو خیابون زدی؟

گفتم: مزخرف نگو بهرام... من بخاطر تو فودمو زندونی کردم... و فدای من! بهرام برای اولین بار دستش را برویم بلند کرد... بله او منو

زد... زد... آنقدر که من بیهوش روی بستر افتادم و یکوقت چشمم رو باز کردم دیدم کنارم نشسته و داره گریه میکنه و بعد مرا بغل زد و سرتاپای منو غرق بوسه کرد.

آنقدر گریه کرد آنقدر عذر فواست که دلم بدرد اومد و بهرامو بغل زد و گفتم بهرام آگه منو بکشی باز هم تو را دوس دارم... دلم میفواد آگه میمیرم تو آغوش تو بمیرم... تو نمیدونی هر بار که بهرام پشیمون میشه... چقدر عاشقانه رفتار میکنه... چقدر ناز و نوازش میکنه...

آنشب تا صبح نگذاشت من بفواجم و صبح به سرعت از آپارتمان خارج شد و برگشت و یک گردنبند مروارید برام کادو فرید... برای یک لمظه

مس کردم که همه آن مسادتهای مزین آمیز تموم شده و دوباره منم و بهرام و آن (روزهای فوش فدا... اما وقتی میفواست بره دانشکده

گفت: نوری... آگه به فواهمش دیگه ازت بکنم نمیرنجی؟ گفتم: عزیزم تو بگو بمیر من میمیرم! بهرام گفت: با اجازه بده من کلیده آپارتمانو با

فودم ببرم و بعد همانطور که منو بغل زده بود گفت: آگه تو بری من میمیرم نوری... فواهمش میکنم کلیدو بمن بده... دلم میفواست هر چه

قسم تو دنیا جمع می‌کردم و با یک قسم همه آنها را برای بهرام می‌گفتم و به او اطمینان میدادم که اگر تیکه تیکه ام بکنه باز هم پیشش می‌مونم... اما چه فایده... او هرگز نمیتونه مرفهای منو باور کنه... من فقط باید با عملم نشون بدم که هر چه اون بخواد با جون و دل قبول میکنم کلیدو برداشتمو بدستش دادم و گفتم: بیا عزیزم منو زندونی کن... برقی از فوشمالی در پشمانش پرید و منو بوسید و کلیدو گرفت و رفت...

مالا دو روزه که من زندونی هستم... تمام امیدم اینه که بهرام لااقل معنی این همه گذشت منو بدونه... تو فدا بام دعا کنین...

قربانت نوری

آفرین نامه نوری چون کبوتر مرده ای از لابلای انگشتان مهران بسوی زمین سرازیر شد و به زمین فرود و بعد آرام گرفت و من ناگهان دستهای مهران را گرفتم و گفتم: بیچاره مرد!

-کی عزیزم؟

-کبوتر بیچاره...

-کدم کبوتر؟

-همینکه از دستت بزمین افتاد...

مهران بمن فیره شد و بعد نگاهی به نامه نوری که روی زمین آرام گرفته بود انداخت و دوباره فیره شد و با نگرانی پرسید: حالت خوب نیس عزیزم؟

اشکی که به آرامی تا ماشیه لبه‌هایم راه افتاده بود بادست گرفتم و در مالیکه اندوه هزار مرگ در صدایم متبلور بود گفتم: مهران... مفهوم این زندگی چیست؟

مهران پیشش را روشن کرد و بعد از سکوت ممتدی گفت: عزیزم جواب این سواله تو فیلی مشکله راستش هنوز با همه کتابهایی که نوشته شده و همه مرفهایی که زده شده مفهوم زندگی حتی برای عاقلترین آدمها معلوم نشده اما بشر به راه مخصوصی برای زندگی کشف کرده که همه قبولش دارن... ما انسانیم و انسانها برای ادامه زندگی بهم عشق میورزن جفت میشن و برای خودشون به لونه میسازن و بعد سر و صدای شیرین بچه ها از درون این لونه های کوچولو بلند میشه... و پرغ ارا به زندگی مشترکشان تو این راه ناهموار ولی شیرین میچرخه و پیش میره تا زندگی دیگری جانشین اون بشه.

-ولی مهران از درون لونه زندگی نوری و بهرام فقط صدای ضجه و ناله میداد...

-بله عزیزم... حالا منم خوب صدای ضجه اونارو میشنوم... ولی از تو فداهش دارم که فقط صدای ضجه نوری را نشنوی... آگه خوب دقت کنی صدای ضجه بهرامو هم میشنوی...

من ومشت زده بطرف مهران که چهره اش میان ملقه های دود پیپ پنهان شده بود نگاه کردم و تقریباً فریاد زدم:

-چی میگی؟ صدای ضجه بهرام؟ اینکه من میشنوم ضجه و ناله به دفتر عاشق و بیچاره س که زیر شکنجه و کتک مرد ظالمش استمداد میخواد...

مهران دستم را گرفت و گفت: صدای فریاد آن مرد ظالمو نمیشنوی؟

چرا... صدای رعد آسا فریادشو میشنوم!

-خوب چه فرق میکنه ضجه و فریاد هر دو از یک شافه ن... هر دو نشونه به درد عمیق... اما همیشه یکطرف ناله میزنه و یکطرف فریاد در

هر صورت هر دو از چیزی رنج میبرن...

استدلال مهران مرا گیج و کلافه کرده بود...چگونه مردی که حالا در آن لانه کوچک قدرت را بدست گرفته و متی درهای لانه را بروی جفتش قفل زده بود درد میکشید؟ مهران که متوجه سرگشتگی های من بود در حالی که به فورشید که غروب میکرد فیره شده بود گفت: ببین مهتا... من متاسفم من برای نوری متاسفم... باور کن آگه در زندگی یکبار مثل آدمهای رومانیک و سودا زده هوس پیزیای عمیب و غریب مثل شبکلای مضرت سلیمان کرده باشم مالاست که دلم میخواد به معجزه شبکلاه در یک پشم بهم زدن وارد آپارتمان نوری بشم و اونو از بند ففقان انگیز این زندگی نجات بدم اما فراموش نکن که بهرام هم به ترمم و معالجه امتیاج داره... اون بی آنکه فودش بفهمه داره انتقام روزای تنهاییشو میگیره...

مهران نفسی تازه کرد و ادامه داد: تو بطور میتونی اون دو سه ماهی که نوری و پرویز توی مموطه دانشکده شونه بشونه هم قدم میزدن و بهرام برای اینکه این منظره را نبینه در اتاقشو بروی زندگی بسته بود فراموش کنی؟ چه کسی میدونس که این شکست فورده غمگین تو دنیای تنهاییش چه میکشه؟

آیا همه افکار سیاه و مزین انگیزی که در آن اتاق در بسته با او بود از بین رفتن؟ من همیشه گفتم گذشته ها کوچه و فیابان نیستن که از آدم جدا بشن... گذشته ها همیشه با آدمن و هر وقت هم مهارشون رو ول کنن با همه قدرتی که در روز تولد داشتن برمیگردن و ذهن آدمو تسفیر میکنن... آیا بقول تو این دیوونه بازیهای بهرام رجعت اکار سیاه آن ماههای تنهایی نیس؟
-تو از کجا میدونی که در آن روزای تنهایی یکی از آرزوهای بهرام این نبوده که نوری رابدزده و برای اینکه دیگه هرگز دست پرویز بهش نرسه در به نقطه ناپیدایی زندونی کنه؟ فوب! مالا اون عاشق شکست فورده به رویاها و افکار بیمار گونه روزای تنهایی جامه عمل پوشونده... بهرام بدون اینکه فودش بدونه همون کاری رو کرده که به روز آروزشو داشته نوری را میلیونها کیلومتر از پرویز دور کرد تو به آپارتمان دنج و خلوت که کم از به غار ناپیدا تو به جنگل بزرگ نیس پنهان کرده و داره انتقام اون روزای تنهایی را میکشه...
-پس اون هنوز داره از پرویز فرار میکنه...

-اون فرار کرده ولی هنوز هم از پرویز میترسه. همه مردا از نظر بهرام به پرویزن که ممکنه در یک لمظه نوری را از چنگش در بیارن... بنابراین نوری را میس کرده کلید آپارتمانو با فودش میبره وقتی به آپارتمان برمیگرده انتقام این افکار غیر انسانی را با فریادهای درد آلود و ضجه های نوری از فودش و نوری میکشه اما وقتی عقده اش تسکین پیدا کرد آنوقت دوباره میشه بهرام فوب! بهرام عاشق! او با همه هیجان و قدرت به نوری نزدیک میشه اونو بغل میزنه و مٹ دو آتشفشان در هم میموشند!

منکه غرق در دنیای استدلال مهران بودم و همه آن تصویر غم انگیزی که او از زندگی بهرام و نوری در خیال میزد زیر و رو میکردم گفتم: ولی این به عکس العمل بیمار گونه است... خیلی از آدمها اشتباه میکنن و بعد وقتی دیوار اشتباه فراب شد هرگز به گذشته برنمیگردن... نه هرگز به گذشته برنمیگردن ولی گذشته همیشه با اوناس... عده ای هستن که خیلی فوب میتونن انبار گذشته ها را مهر و موم برزن متی تا آخر عمر در این انبارو باز نکنن اما بعضیها نمیتونن...

-بسیار فوب اینجور آدمها را باید معالجه کرد مگه نه؟

-بله فوشبمکتانه منم با تو موافقم باید کاری کرد.

-تو موافقی که ما همه جریانو برای پدر و مادر نوری بنویسیم...

مهران مدتی در برابر سوال من سکوت کرد و بعد در مالیکه پپیش را فالی کرد گفت: باز هم کمی صبر کن...

فریاد زد.

- باز هم صبر کنم؟... اون دیو و موشی داره دفتره را میکشه... تو میگی باز هم کمی صبر کنم؟

- بله عزیزم وقتی نوری هنوز امیدواره ما چرا امیدوار نباشیم؟

من آنقدر در این ماجرای پیچیده گنگ و گیج بودم که نمیدانستم چه بگویم... من متی نمیتوانم تصور چنین موادی را نه برای بهرام و نوری بلکه برای هیچ مومبود زنده ای بکنم... اما فدای من مغزهای جوان ما بقدر رویایی و بقدر ساده و آرامند دنیای ما با دنیای اجتماعی که یگروز ما را بکام فود میکشد آنقدر متفاوت است که متی تصور آن ناپاکیها آن موادی زشت و نفرت انگیز در مغزهای ساده و شفاف ما نمیگنجد همیشه در تنهایی از فودم میپرسم آیا ممکنست یک روز این تفاوت نفرت انگیز بین مغزهای جوان و دنیای پیر از بین برود؟ راستی من چه میشنیدم؟ چه میخواندم... این افسانه های سرد این جملات مومش و وهم آلود از کدام دنیا به گوش و چشمم میخورد؟ دل میخواست بجای این قصه های تلخ و عبوس قصه زندگی را از شمیم گلهای از تصویر شقایقها از پرواز شکننده و شفاف یک عابر در کوچه های شب از لفظه شکفتن بوسه های عاشق بشنوم! نه افسوس که رنگین کمان زندگی تنها در دنیای جوانان است که به چشم می آید و چشم پیر این دنیای فرتوت هرگز رنگین کمانی در آسمان زندگی نمیبیند تا کودکانه از شادی به هوا بریزد و بادبادکهای رنگین فود را برای سلام گفتن به رنگین کمان به آسمانها پرواز دهد.

تمام شب با کابوس نوری و بهرام دست به گریبان بودم فریاد میزدم فودم را میدیدم که با شمشیری بلند و تیز مستقیماً بسوی بهرام میروم و شمشیرم را با همه قدرت در قلب او فرو میبرم و بعد دست نوری را میگیرم و او را با فودم بسوی آسمانها میکشانم... چندین بار عرق ریزان از خواب پریدم و بطرف اتاق نوری دویدم انگار که صدای ملتمسانه او را میشنیدم که گریه کنان میگفت: مهتا... مهتا... بده... مهتا کمک کن...

و گاه تصویرهای کابوس من چنان زشت و نفرت انگیز بود که از نقل در دفترچه فاطماتم شرم میکنم... بهرام و نوری را میدیدم که بعد از یک برفورد تند در مالیکه از تمامی پیکر نوری چکه چکه فون میریخت دستدر آغوش هم دارند و من از شنیدن فریادهای بیمارگونه شان سرشان داد میزدم... بس کنین... بس کنین...

نیمه های شب بود که از ومشت کابوسهای تلخ در بستر نشستم و به آسمان صاف شیراز که پر از ستاره های چشمک زن بود خیره شدم... آه که آسمان بقدر شفاف شیشه ای و نورانی بود... بعد از آن فوایهای تب آلود هر ستاره ای در آسمان پیامبری نورانی و درفشان بود که به رویم لیفند میزد... در آن لمظات که آسمان و ستاره هایش روح آشفته مرا به دنیای آرامش میرساند بفودم گفتم کاش زمین هم چون آسمان شفاف و نورانی بود... کاش معجزه ای اتفاق می افتاد و دستهای ما انسانها با محبت و عشق ازلی بهم پیوند میخورد و روی هر لب و در بطن هر نگاه شافه گلی و پرواز کبوتری میرقصید... فودم را پشت میز رساندم چراغ مطالعه را روشن کردم و برای نوری نوشتم.

نوری عزیزم... بهرام عزیزم... این نامه را در شور و مال یک فلسفه آسمانی و زیر آسمان پر ستاره شیراز شهر شعر و مال و ستاره برایتان مینوسم... باور کنید قلبم از عظمت اسمان صاف و همه کلمات شاعرانه ای که از اسمانها بر ما نازل شده میلرزد و دستم بی اختیار بر صفحه کاغذ میلغزد... آنچه مینویسم فریادهای قلب من و کلماتی است که رنگ شعر رنگ بهار تازه شیراز صفای روح حافظ را دارد که ما جوانهایی که در شیراز زندگی میکنیم همیشه و در همه جا آن روح آسمانی را میبینیم که زندگی را با صداقت و رندی فدایی فود پر کرده است...

من از نیمه شب رویایی شیراز مشت مشت برایتان عطر و گل و شعر میفرستم... و در گوشتان سرود دوستی آهنگ صلح و آشتی میخوانم و اگر برای فوشبختی و بازگشت بسوی ستارگان نقره ای به یک قربانی نیازمند باشید من باز در این لمظه رویا زده و سودایی همه جانم را با عشق ایثار میکنم... اما شما را بفدا پاس اینهمه ایثار و گذشت را بدانید و وقتی از فراز جسد قربانی میگذرید با گذشته ها وداع کنید و آینده را با عشق و شعر بسازید...

آه نوری عزیزم... بهرام فوبم... بطور شد که آن روزهای فوب آن عشقهای گرم و توفنده را با باد سرد مسادت و دشمنی تعویض کردید؟ گلهای یاس من عطرهاى باغ زندگى دانشگاه شیراز اگر صامبان آن نگاههای جوان که شما را با همه قلب و توان جوانی تمسینتان میکردند زیباییتان را که از یک شهر نور بیشتر میدرمنشید میستوند بدانند که شما در یک غار سیاه و تاریک چون جادوگران زشت و نفرت انگیز زندگى میکنید از شدت اندوه گریبان چاک میزنند. کاش میدانستم چگونه این تلافی در زندگى عاشقانه شما راه یافت... شما فوشبخت بودید شما لکه های سیاه گذشته را با سپیدی عشق پوشانده بودید شما فقط با نرمی و گرمی نوازش آشنا بودید شما را چه فریاد به فشنونت نه اباور نمیکنم که بهرام فوب که سیمای مردانه اش از زیبایی آسمانی برفوردار بود و با نگاه مهربانش دلهای مشتاق ما دفتران را بلرزه می انداخت و در رویای هر دفتری چون یک شاعر مهربان و فداکار تافت میزد امروز اینگونه مشتتهای بیرمانه فود را بر سر و روی نوری بکوبد او را بزندان بکشد و درهای نور و زندگى را بروی فوبترین دفتران این جهان ببندد؟ فواش میکنم از من نرنمید... من در فلسه و رویای ستاره ها با همه قدرت برایتان شعر میخوانم. دعا میکنم اشک میریزه و از فدای فوب فودم میفواهم که با نور آسمانی فود به دلهای تاریک شما روشنی و صفای بهاران بزند... من پشمانم را بر روی نامه هایی که تا امروز از شما دریافت کردم میبندم. اصلا من چنین نامه هایی را نفواندم. من در انتظار نامه ای هستم که امضای قشنگ شما دو نفر را پای آن ببینم.

دفتری که در شیراز برای دوستانش دعا میکند. آمین

فصل ۱۰ (۶)

نامه را پست کردم و به انتظار نشستم. نمیدانم چرا از این نامه انتظار معجزه ای داشتم متی از نوشتن این نامه یک کلمه با مهران سفن نگفتم. میترسیدم که هر گونه اطلاعاتی از این نامه بگوش دیگری برسد طلسم را باطل کند. مهران چند بار از من پرسید که جواب نوری را نوشتی و من در جواب طفره رفتم و یکبار که اصرار او را دیدم گفتم بگذار نامه دیگری از نوری برسد و یک مرتبه جواب بدهم. آه که من چقدر فوشفیال بودم... فیالهای جوانی فقط مخصوص دنیای سمر آمیز فود آنهاست و هرگز در قلبهای سیاه اثری ندارد. دو هفته بعد از آن شب رویا زده بود که نامه نوری رسید. مهتا جان... مهتای مهربانم... تو فرشته ای... تو آنقدر فوبی که من شرمم می آید از زندگى سیاه شده و چرکینم با تو مرف بزنم... نه عزیز... من دیگر از دست رفته ام... باور کن اگر مرا ببینی هرگز مرا نیمشناسی... آن نوریلند قد و فوش سیمما که وقتی از میان نگاههای تمسین آمیز صدها نفر جوان دانشگاهی عبور میکرد قباها را در سینه میفشرد. امروز به درفت فشکیده و تکیده ای شباهت دارد که در زمستانی سفت میان برفها بفود میلرزد و ناله میزند...

تمام لباسها برایم گشاد شده اند شاید اگر بنویسم ۲۰ کیلو کم کردم اغراق نگفته ام... آن پوست لطیف و شفاف که از سپیدی چون آینه میدرمنشید از ضربه های بهرام آنقدر کبود و تیره شده که دل هر بیننده ای را به لرزه می اندازد و من تعجب میکنم چگونه بهرام هر بار پس

از آنکه یکبار دیگر صدها لکه و صدها کبودی تازه بر آن نشاند آنطور دیوانه وار آن را بخواهد و تاملش کند. مالا درست یکماه است که من در این آپارتمان زندانی هستم...

هیچکس جز بهرام را ندیدم و با هیچکس مرفی نرزه ام چون متی بهرام سیم تلفن را قطع کرده است و تنها ارتباط من با دنیای خارج دو نامه ایست که من برای تو و مادر بیچاره ام میدهم. هنوز نمیدونم چرا بهرام میگذارد من ارتباط فودم را با دنیای زندگان از طریق این دو ورق اغذ ادامه دهم... شاید که میفواهد شما در لذتهای بیمار گونه فود سهیم و شریک سازد... آفر شما تنها شاهد گذشته های ما بودید و باید مال و آینده ما را بدانید...

مهتای عزیزم تو از آسمان صاف از شعر و ترانه و از فرشتگان فوب مرف زده ای ولی من مدتهاست که آسمان را ندیده ام تا پرواز فرشتگان را ببینم. من قربانی سرنوشت شومی هستم که نمیدانم از کجا بر من نازل شده یادت هست یکروز درباره سرنوشت با هم مرف زدیم دل میفواهد باز هم بر ضد سرنوشت قیام کنم اما آدم بیرمقی مثل من که داوطلبانه در زندان افتاده است چگونه میتواند با استفوانهای شکسته پیکر کبود و اندام تکیده اش علیه سرنوشت قیام کند؟

نمیدانم از کجا شروع کنم... سرم گیج میرود... چند روز است که تب میکنم ساعت معینی ندارد گاهی نیمه شب و گاهی وسط روز میلرزم و میلرزم و بعد داغ میشوم آنقدر که فیال میکنم در میان شعله های تب میسوزم و بفار میشوم اما وقتی چشمم را باز میکنم بهرام را میبینم که کنارم نشسته و با دستمال فیس فورده و فنک پیشانیم را از دانه های عرق پاک میکند... او هر روز قرصهای تازه ای برایم می آورد اما این قرصها در تسکین تب و درد من هرگز اثری ندارد...

فوب میدانم که او هرگز مرا به پزشک نفواهد برد چون مگر میشود انسان مفلوک و بیچاره ای مثل مرا به پزشک برد و توضیح نداد که چرا پایش شکسته و چرا تمام تنش از کبودی پوشیده است... نه!... من هرگز به او نفواهم گفت که مرا به پزشک ببر چون اگر او را به جرم شکنجه یک زن و شکستن پای او دستگیر کنند من چه فواهم کردم... آه میدانم که از دلسوزی اممقانه من به فریاد میایام چه میوشد کرد؟ من قبول کرده ام که او مرا دیوانه وار دوست دارد که همین بدن نیم مرده را شب تا صبح (ها) نمیکند. اتاق من از بسته های کادو از هدایای روزانه او انباشته شده و هر شب قسم میفورد که فردا روز آزادی منست ولی فردا در بر همان پاشنه میچرفد که میچرفید... دیشب گریه کنان گفت: نوری فقط یک هفته دیگر بمن وقت بده... وقتی چرک پایت و کبودیهای جدید فوب شد تبت قطع شد دست در دست هم از آسانسور پایین میرویم و شانه به شانه در هوای بهاری مانهاتن قدم میزنیم و تا صبح در دانسینگ ها میرقصیم. نمیدانم چرا با همه وعده هایی که دروغ از کار در آمده اند باز هم هر بار که وعده ای به من میدهد باور میکنم برویش لبفند میزنم و میگویم: باشه عزیزم... قبوله.

امروز برای مامان و بابا نامه نوشتم... شاید مس ششم که میگن درست باشه چون نامه های مادرم پر از غم و غصه است... مینویسه که نوری همش فوابهای عجیب و غریب برات میبینم ولی من براش نوشتم مامان جان عزیزم اگه بدونی دفترت مقدر فوشبفته هیچوقت اینجور فوابها را نمیبینی...

مالا تنهای فواهمش من از مهتای فوبم اینه که هرگز از این ماجرا برای مامان و بابا چیزی ننویسی فواهمش میکنم... انشالله یک هفته دیگه همه چیز دوباره مثل اول میشه... خیلی باید بفمشی که بیشتر از این نمیتونم بنویسم چون لرزه داره شروع میشه باید دو سه تا از قرصهایی که نمیدونم چیه بفورم و بفواهم...

قربان مهتای عزیزم - نوری

نامه را کنار گذاشتم سیگاری آتش زدم و فودم را بدست امواج اضطراب سپردم دیگر متی قدرت تفکر درباره آنچه را که نوری نوشته بود و آنچه در هزاران کیلومتر دورتر از شیراز اتفاق می افتاد از دست داده بودم. گاهی در عمق خاطراتم ضجه های نوری را مشینیدم که فریاد کشیان در اطراف اتاقش میدود و بعد بر اثر ضربه مهممی که بسرش میخورد بیهوش روی زمین میخلطد...

فودم را به مهران رساندم و نامه را بدستش دادم و منتظر ماندم تا او نامه را بفوائد درفت سرخ و تناور فش به سرعت در تمام پیکر میروید و در یک لمظه آتش میگرفت میسوفت و دودش پشمانم را تیره و تار میسافت.

مهران نامه را فواند و با حالت عصبی در مشتهایش فشرد و با فشمی که هرگز از او سراغ نداشتیم فریاد زد:

-هر دوشون بیمارن!

-من فریاد کشیدم:

-هر دوشون... نه! خواهش میکنم به نوری بیچاره من توهین نکن بهرام مریضه... آفه بطور ممکنه به مرد اینقدر بیرحم باشه... اون دیوونه پای دفتره رو هم شکسته... و تازه اجازه میده همه این ماجراها رو برامون بنویسه...

مهران دستم را گرفت و با هم به قدم زدن پرداختیم.

-ببین مهران من فکر میکنم جنایتی در شرف وقوع است... و تنها ۴ نفر در این جنایت شریک و سهیم هستند... من و تو... نوری و

بهرام... مس میکنم که ما اممقانه ایستاده ایم و داریم این جنایت ومشت انگیزو تماشا میکنیم...

مهران دنباله مرفم رو گرفت و گفت: و قاتل بادقت تمام نقشه این جنایت عجیب و بیسابقه را کشیده و برای اینکه از جانب فود بیشتر

امساس رضایت کنه ما دو نفرو برای تماشای این صمنه ومشت انگیز انتخاب کرده...

بله همینطوره... اون شهود جنایت فودشو با دقت تمام انتخاب کرده! این دو شاهد بیچاره در عین حال که از جزئیات جنایت آگاه هستن

بهیچوجه نمیتونن مانع از انجام نقشه جنایت بشن چون چند هزار کیلومتر با صمنه جنایت فاصله دارن... مخصوصا بهرام به این دلیل اجازه

میده که نوری برامون نامه بنویسه و فودش پست میکنه که نوری را همیشه در آفرین لمظه امیدوار بکنه و اون دفتر اممق و ساده لوح

با سادگی تموم مینوسه فقط یک هفته دیگه... بله یک هفته دیگه همه چی تموم میشه ولی آیا تو اینو باور میکنی؟ خیال میکنی یک هفته

دیگه بهرام از اجرای بقیه نقشه جنایتش بکشه؟

مهران سکوت کرده بود و من بفوبی آثار اندوه و نارامتی رادر چهره اش میفواندم... ما در بن بست دردناکی افتاده بودیم... یک هفته! یک

هفته! همه امیدمان این بود که بعد از یک هفته همه چیز بصورت اولیه برگرده اما باز هم این مهلت ها تمدید میشد... در مالیکه هر بار از

لابلای کاغذ بوی شکنجه های تازه تری به مشاممان میخورد از طرفی فکر میکردیم اگر کوچکترین فبری به پدر و مادر نوری بدهیم همه چیز

ره فراب میکنیم.

-مهران من تمت هیچ شرایطی نمیتونم فودمو تومیه کنم... خواهس میکنم ادای استادای دانشگاه رو در نیار... موضوع این نیست که ما

چیزی را تو میه کنیم... تازه تومیه چنین مادئه شومی چه تأثیری در بقیه موادث داره... من پیشنهاد میکنم که بلافاصله یکی از ما دو نفر به

تهران مرکت بکنه و همه چیزو به پدر و مادر نوری بگه... اونا وضع مالیشون فوبه و میتونن فورا به آمریکا پرواز کنن.

مهران نگاهی طولانی بمن اندافت و گفت: ولی اگر ما اشتباهی کرده باشیم...

مرفش را قطع کردم و گفتم: چه اشتباهی؟ اگر نجات یک انسان را از یک شکنجه گاه فصوصی اشتباه بدونی من افتخار میکنم که مرتکب

چنین اشتباهی بشم... خواهش میکنم مهران...

مهران دستم را فشرد تا آرامشی که من فرسنگها با آن فاصله گرفته بودم بمن باز گرداند.

-عزیزم فواهش میکنم تو جمله آفری نوری را دوباره بفون.

نوری نوشته که حالا تنها فواهش من از مهتای فوبم اینه که از این ماچرا برای مامان و بابا چیزی ننویسد... فواهش میکنم... انشالله یک هفته دیگه همه چیز دوباره مثل اول میشه...

بنظر من میشه روی این یک هفته تکیه کرد... راستش اگر منم جای بهرام و تو جای نوری بودی هرگز نمیتوانستم تو را به دکتر ببرم...

من فریاد کشتان پرسیدم: چرا؟

مهران جواب داد: برای اینکه تو حداقل ۲۰ کیلو وزن کم کردی پیشمانت گود رفته گردنت مثل نی باریک و دراز شده تموم بدنت پر از لکه های کبوده علاوه بر این یک پات شکسته و دکتر بلافاصله تشفیص میده که ۱۰ روزه که پات چرک کرده و تو را به هیچ پزشکی هم نبردن. -فوب میتونی بهانه بیاری که مثلا فیال میکردی که من خود به خود فوب میشم یا مثلا مسافرت بودی.

-شاید این مرفها بتونه به پزشک هموطن ما را متقاعد کنه چون اینجا هر کس آنقدر به فکر فودشه که اینجور دفالتهای ره یکنوع فضولی تو کارای مردم میدونه ولی به پزشک آمریکایی نمیتونه از این چیزا بگذره...

-فوب فرض بکنیم پزشک آمریکایی فهمید که تو منو شکنجه دادی مخصوصا پای منو شکستی تو که تبعه آمریکا نیستی که بتونن مجازات کنن...

-ولی در اینجور موقع موضوع تبعه و غیر تبعه در میون نیست... موضوع اینه که من دفتری رادر آپارتمان فودم زندونی کردم و بعد به تدریج اونو شکنجه دادم... فقط فکرشو بکن که مطبوعات آمریکا چه جنجالی بر پا میکنن... و چه افتضامی بر پا میشه.

-ولی منکه از تو شکایتی نمیکنم من عاشق تو هستم. هر چی هم روزنامه ها بفوان شلوغ کنن من یک کلمه هم مرف نمیزنم.

-اولا هیچ معلوم نیس که تو مرف نرنی... شاید تو تا حالا از ترس سکوت کرده باشی در ثانی اگر تو در آفرین لمظه بر اثر شکنجه های من بمیری حداقل اینه که نمیگذارن من در آمریکا بمونم بلکه منو برمیگردونن در مالیکه من فیال دارم در دانشگاه نیویورک به تمصیلاتم ادامه بدم.

چیزی نمانده بود کهدر قالب نوری امساس ففقان کنم مس میکردم تمام راههای امید کور شده و تنها یک در برویم باز مانده... دری بسوی دره مرگ...

دست مهران را گرفتم و گفتم: مهران فواهش میکنم بمث نکن فقط در یک کلمه بگو چه باید بکنیم؟

مهران سرش را پایین انداخت عینکش را روی بینی جابجا کرد و گفت: ما که صبر کردیم به هفته دیگه هم روش...

-یعنی ما به هفته دیگه هم صبر کنیم؟

-بله عزیزم یک هفته دیگر.

-ولی اگر فدایی نکرده بلایی سر نوری باید آنوقت چی؟ منکه هرگز فودمو نمیفشم.

مهران دستی به سرش کشید و گفت: منم فودمو نمیفشم ولی فراموش نکن که بهرام هنوز دیوانه وار عاشق نوریه... اینطور که نوری

نوشته هفته ای چند مرتبه گرانترین کادوهای دنیا را برایش میفره... هر شب تا صبح قشنگترین قصه های عشقی را تو گوشش زمزمه

میکنه... علاوه بر این نوری هنوز هم با اینکه یک پایش شکسته یک ماه هس که تو اتاقش زندونیه و ۲۰ کیلو وزن کم کرده ولی عتشفانه بهرامو دوس داره...

بنابر این میتونیم امیدوار باشیم که این دو تا عاشق دیوونه فقط دارن از گذشته انتقام میکشن... و یک روز وقتی مس کردن که تا پای مرگ کنار هم ایستادن از راهی که رفتن برمیگردن...
-ولی این عشق نیس این جنون آدم کشیه...

مهران سرش را تکان داد و گفت: مهتا به کمی فکر کن به عقیده من بهرام دیوونه ترین عاشق روی زمینه اون پسر آنقدر نوری رو دوس داره که نمیفواد متی نگاه به مرد رو پیره اش بیفته... او معبود و معشوق فودشو از پیشم همه دنیا پنهان کرده تا فقط معبود فودش باشه اون گرونترین هدایا را برای دفتری که یک شب بفاطرش دست به فودکشی زده میفره... بعد از هر جنگ و دعوایی چون او را عاشقانه در بر میگیره نوازش میده و قربون صدقه ش میره که نوری با میل و رغبت آغوش مجرومشو بروی او باز میکنه من بتو اطمینان میدم که هر دو همدیگرو دیوانه وار دوس دارن و قبل از اونکه اتفاق شومی بیفته از راهی که دارن میرن برمیگردن...

فصل ۱۰ (۷)

منکه هنوز بهیچوجه از استدلال مهران قانع شده بودم گفتم: بسیار فوب این یک هفته را هم من بفاطر تو صبر میکنم .

-نه بفاطر من بفاطر اینکه یقوت آشیانه عشق دو تا دوست دیوونمونو فراب نکنیم .

-منکه معتقدم آشیونه ای در کار نیس... هر چی هست مرگ و شکنجه است ولی برای اینکه بعدا پیشمون نشیم من تسلیم استدلال تو میشم .

مهران با عجله از من فدامافظی کرد و رفت و مرا تنها گذاشت... در مالیکه نه من و نه متی مهران هیچکدام امیددی به یک هفته دیگر نداشتیم اما غیر از این چه میتوانستیم بکنیم؟ روزها و روزها از پی هم می آمدند و بعد وقتی بهانه ای برای ماندن نداشتند میرفتند امتحانات مید ترم در مال تمام شدن بود. بیش از ۸ روز رو به نورو نداشتیم و اغلب کلاسها نیمه تعطیل بود مهران فقط یک امتحان داشت ولی من تمام امتحانات را گذرانده بودم و بیشتر وقتم را در فلت فودم میگذراندم. فوشبمخانه هنوز هم جانشینی برای نوری نیامده بود و من در فلویت فودم تنها بودم و بیشتر دراز میکشیدم و به موسیقی گوش میدادم...

مادرم تلفن کرده بود که اگر امتحاناتم تمام شده زودتر به تهران حرکت کنم ولی من بیشتر در انتظار نامه نوری طفره میرفتم... ۳ روز مانده بود به نورو آفرین امتحان مهران هم تمام شده بود و مهران با آرامش همیشگی فودش را بمن رسانید و گفت: میتونیم حرکت کنیم .

-ولی من تا نامه نوری نیاد از شیراز چه نمیفورم...

مهران به ساعت تقویم دارش نگاه می انداخت و گفت: بسیار فوب از عمر آفرین نامه ای که از نوری داشتیم ۸ روز گذشته باید تا فردا نامه ش برسه در اینصورت ما یک روز قبل از عید حرکت میکنیم...

-بسیار فوب...

-پس اجازه میدی بلیط رزرو کنیم...

آنقدر بی موصله بودم که گفتم: بسیار فوب هر کاری دیلت میفواد بکن... ولی بدون که اگر نامه نوری نرسه باز هم من تو شیراز میمونم...
مهران لبفندی زد و گفت: بسیار فوب...

من در آنروزها آنقدر فسته عصبی و لجوج بودم که متی مال و موصله دیدن مهران را هم نداشتتم... انگار از تمام مردان عالم متنفر شده بودم و متی وقتی که مهران دستم را میگرفت با نفرتی آشکار دستم را از دستش بیرون میکشیدم...مالا دیگر هر مردی از نظر من یک بهرام بود...درست غروب فردایی که قرار بود ما به تهران حرکت کنیم نامه نوری رسید...من از صبح تا عصر بیش از ۵ بار به جعبه مخصوص اعلانات سر زده بودم...اما هر بار مایوس تر و عصبی تر به فوابگاه برگشته بودم...سرانجام ساعت ۶ بعد از ظهر که نامه نوری رسید با شتاب نامه را گرفتم و فودم را به مهران رساندم...قلبم در سینه میطپید و مس گنمکای تمام تنم را با پنجه سرخ فود میکاوید...مهران نامه را گرفت و بادقت در پاکت را گشود و مثل همیشه مودبانه پرسید:نامه به اسم توست من بفونم...
-آره عزیزم زود باش فدایا بما رمم کن...

و نوری نوشته بود:

عزیزم مهتا مرا از بدفطی و گنگی نامه ام بیفش...دیگر از دنیای قشنگی که روزی مال من و تو بود هیچ چیز برایم نمانده بلکه برای من همه چیز تیره و تاریک و زشت است...آفرین لفظه واپسین دم میات است...انگار که از کف اتاقم از پنجره های بلند و شیشه ای و متی از لوله بفاری مدام گرد و خاک میریزد...گاهی مس میکنم آنقدر خاک در ملقم فرو رفته و دیگر نفس کشیدن برایم دردناک است.اگر بگویم که هر لفظه از فدای فودم ارزوی مرگ میکنم اغراق نگفته ام...هیچوقت آنقدر پیشمانم انتظار ملاقات با مرگ را نکشیده است...میبخشی که دل نرم و مهربونت را با این نامه فون میکنم...اما به قول فرنگیها تو آفرین کشیش میات منی...من باید در واپسین دم میات همه چیزو بتو اعتراف کنم...

مدتهاست سینه ام از باد بهاری از هوای صاف و فنک از تلاوت آفتاب زیبای زندگی ممرومست...از پیشمان تنها اشکهای فشکیده ای میتراود که مال امروز و دیروز نیست...اشکهایی است که من اکنون مدتهاست از شدت رنج و اندوه و پایان غم انگیز زندگی ام بر گونه های فشکیده ام جاری میسازم...من دیگر دست از همه چیز شسته ام...من با همه فصلها همه گلهها همه ستاره ها وداع کرده ام...شاید وقتی این مرتبه غم انگیز را میخوانی عصبانی و نارامت فریاد بزنی که چرا قیام نکردم چرا اینطور امق و کودن تسلیم مرگ شدم...راستش اعتراف میکنم که دلم نمیخواست به این زودی بمیرم...منهم مثل هر دفتری آرزو داشتم...منهم زمزمه های گنگ شبهای عاشقانه را میپرستیدم برای یک قطعه شعر که از مجله ای ببرم و توی دفترچه فاطرات دبیرستانم بیسبانم جان میدادم...و فلامه برای آن چیزهای قشنگی که قلب هر دفتر امسالتی را بلرزه در می آورد جان میدادم و آینده را مثل شهری که در آفتاب نشسته باشد میپرستیدم و جستجو میکردم...

اما نمیدونم چرا همیشه این جستجوها در من با دلهره و اضطراب توام بود...همیشه ترسی گنگ و ناشناخته بمن میزد ناقوسهای هشدارش رادر گوشم بصدا در می آورد که از عشق بپرهیز!یادت هست در روزهای اولی که به دانشگاه آمده بودم همیشه از عشق میگریفتم...و تو با میرت بمن میگفتی نوری نوری آفه چرا اینقدر سکوت میکنی؟تموم دفترای دانشگاه برای یک نگاه بهرام جان میدهند...آه چقدر آنروزها فوب و فاطره انگیزند...در این غمکده کوچک که انگار با مصارهای پولادین از شهر ۱۲ میلیونی جدا شده است واغلب من با زمزمه کردن فاطرات گذشته زندگی میکنم...آن روزهایی که شکوفه های زرین عشق ما در باغ ارم میشکفت و عطر شیرین عشق جان مشتاق مرا برقص و مستی می آورد هرگز فراموشش نمیکنم...آه فدای من چقدر آرزو داشتم...چقدر قلبم برای لبخند یک دفتر کوچولو که نام من و بهرام را بر دوشهای ظریفش بکشد ضعف میرفت...

ما دفترها مگر از فدای فودمان چه میفواهم؟ما برای زندگی کردن با عشق به کمترین سهم راضی هستیم.تسلیم میشویم سکوت

میکنیم متی درهای خانه را بروی فودمان میبندیم و کلیدش را بدست مرد میدهیم تا هر طور که دلش میخواهد و هر وقت که میلش کشید درهای زندون را بگشاید و زندونی را در آغوش بکشد. اما گویی آنها هرگز و هرگز از هیچ زن عاشقی راضی نیستند... نامه های من شاهدند که چگونه راه تسلیم و رضا را در پیش گرفتم... چطور برای جلب اعتمادهای از دست رفته بهرام کوشیدم جان دادم ولی او هرگز نتوانست گذشته را فراموش کند دیگر جای گله و شکایت نیست ۳ شب پیش آفرین ته مانده های امیدم از بین رفت و مالا من مانده ام و انتظار یک مرگ دلفراش که میدانم فیلی زودتر از آنچه فکرش را هم بکنم از راه فواهد رسید...

مهتای عزیزم... کشیش فوب من... بگذار همه اعترافاتم را تمام کنم... من در آفرین نامه نوشته بودم که بهرام بمن قول داده است که یک هفته دیگر مرا به دکتر ببرد و بعد مرا از این قفس لعنتی آزاد کند... در این یک هفته بیش از هر زمان دیگر به بهرام عشق ورزیدم... در مالیکه پای راستم از زانو به پایین بکلی از افتیاریم خارج شده بود اما کشتان کشتان فودم را به آشپزخانه میبرساندم و برای او با همه امیدهای یک زن آشپزی میکردم میزدیم و گاه وقتی میخواستم فاصله آشپزخانه و اتاق را طی کنم دو سه بار از درد بیهوش میشدم... در تمام مدت ۷ روز از تب میسوختم سرفه میزدیم و ساعتها در بیهوشی مطلق فرو میرفتم. اما امید به روز نجات مرا بر پا میداشت... شاید باور نکنی که در این روزهای سخت و تیره من آنقدر به شوق آمده بودم که متی برای بهرام نامه عاشقانه نوشتم... انگار بهرام هم تغییر کرده بود بیش از همیشه بمن میرسید زخم پایم را میبست نوازشم میکرد و مثل همیشه تشنه و مشتاق مرا در آغوش میفشرد و برایم اشک میریخت تا آنشب لعنتی که باز همه چیز فراب و نابود شد... تصادفاً شب هفتم شب تولد من بود... بهرام آنروز عصر دانشکده اش را تعطیل کرد و سه چهار بار برای فرید کیک و شمع تولد و کادو بیرون رفت و برگشت... همه چیز برای یک تولد دیگر آماده بود... با اینکه بوی چرکی که از مغز استفوانم بر میخاست ازاردهنده بود پشمانم از زندگی میدرفشید... دستهای بهرامو در دست گرفتم و گفتم: اگر دکترها مجبور بشن یک پامو قطع کنن باز هم تو را دوست دارم...

بهرام مرا که مثل گنجیشکی ضعیف و سبک بودم از زمین کند و در آغوشم فشرد و بعد گریه کنان نالید... من ومشت کرده بودم میلرزیدم و بهرام در میان ناله های ففه اش میپرسید: چرا؟ چرا؟ چرا؟

من سرش را در استفوانهای نازک سینه ام فرو کردم و گفتم: عزیزم چرا گریه میکنی؟ چرا اینقدر نارامتی؟ اگر برای من گریه میکنی هرگز تو را سرزنش نمیکنم یادت هست یه روز برات نوشتم: هیچ چیز شورانگیزتر آن نیست که انسان در پیش پای معبود و محبوب خود آفرین نفس را بکشد و برای همیشه به ابدیت بپیوندد یا...

فوب مالا من آماده ام... از سفری که در پیش دارم هیچ ومشتی ندارم من با عشق میمیرم...

بهرام سرش را بلند کرد در پشمانم فیره شد و بعد دوباره مثل بچه ومشتزده ای فود را در سینه ام پنهان کرد و گفت: من میترسم... میترسم... اگر بفوان تو را از من جدا کنن تکلیف من تو این دنیا چی میشه؟

ناله کنان جوابش دادم...

-عزیزم هیچکس منو از تو جدا نمیکنه... هیچکس... یادته یه روز بمن گفتی: عروسکم عروسکم بالاخره من یه روز تو رو فشک میکنم و برای همیشه تو اتاقم میگذارم تا هیچ کس بهت دست نزنه...

ناگهان پشمان بهرام درفشید و گفت: تو (راست میگی)... تو بمن اجازه اینکارو میدی؟

ناگهان تمام تنک از عرق سردی پوشیده شد... ومشت با همه سردی و انجمادش در رگهای نیم مرده ام دوید... نه... باور کردنی نیس... بهرام من دیوانه شده... بهرام بیچاره من دیوانه شده... پس همه این اذیت و آزارها برای این بوده که منو مٹ یه پرنده فشک بکنه و تو اتاقش

بگذاره تا هیپکس نتونه بمن دست بزنه؟

صورتش را در میان دستهایم گرفتم و در مالیکه بنرمی اشکهایم جاری بود پرسیدم: پس بهرام تو هیچوقت پرنده تو از این قفس ازاد نمیکنی؟

بهرام لبفندی اشک آلود زد و گفت: نه... نمیتونم... فدایا... تو اینو از من نفواه... من اینجا همیشه پیش تو هستم... پیش تو... تو قفس تو. من نمیگذارم تو رو از من بگیرن من نمیگذارم اون لعنتی دوباره اینجا سر و کله اش پیدا بشه... من دیگه نمیتونم اون قرصای لعنتی رو بفورم... من میترسم... میترسم...

و بعد گریه کنان در آغوشم پنهان شد و در فوای عمیقی فرو رفت... آنقدر سنگین و عجیب بفوای فرو رفته بود که انگار هرگز بیداری نداشت و من در آن حالت از پنجره اتاقم به آسمان آن شهر غریب نگاه میکردم و در افکار زجر آلودم غوطه میزدم... پس که اینطور... او مرا با خود به نیویورک آورده بود تا در این جنگلی که هیچ کس را با هیپکس کاری نیست مٹ پرنده ای در قفس فشک کنه... و مالا که سرانجام همه چیز را اعتراف کرده بود با ارامش بفوای رفته بود...

مهتا جان تا صبح همانطور بیدار نشستم و با خودم فکر کردم... هزار راه هزار نقشه فرار به فکر رسید من هنوز نیمه جانی داشتم و میتوانستم نامه ای از زیر در بفارچ بیاندازم و از پیرزن همسایه که هفته ای یکبار از اتاقش بیرون می آید کمک بخواهم... میتوانستم مدام بر در مشمت بکوبم شاید که پیرزن همسایه صدای استمدادم را بشنود اما وقتی سپیده زد و روشنایی به قلبم راه یافت من دوباره تسلیم شدم... تسلیم بهرام... مگر من نبودم که برای بهرام مینوشتم... من کاملترین عاشق دنیا... آنقدر کامل که دلم میفواد بمیرم...

بسیار فوب مالا وقت آزمایش رسیده بود... من میتوانستم از وقت فروچ بهرام از خانه تا بازگشتن برای فرار نقشه بکشم... خودم را از این زندان نجات بدهم بهرام را بجرم شکنجه و مرگ یک زن روانه زندانها سازم و در عین حال میتوانستم به مردی که دیوانه وار مرا دوستد ارد و از ترس رقیبی که اممقانه من خودم برایش تراشیدم امروز مرا در قفس کرده است کاملترین عشق را عرضه کنم... آه مهتای عزیز... یادته چقدر از پرویز بدت می اومد... چقدر متنفر بودی؟

یادته همیشه میگفتی رو تنه این مرد بجای کله آدم سر گری میبینم؟ یادته مهرا فوب و نازنین تو همیشه میگفت ... گذشته هیچوقت از آدم جدا نمیشه... همیشه با آدمه؟ فوب وقتی من همه این گذشته ها را بهم پیوند میزنم میبینم ما آدمها واقعا همیشه اسیر گذشته هستیم... گذشته های آدمی با سمامت یک پلیس آدمو تعقیب میکنه... و سرانجام یک روز سر یک پرتگاه مچ آدمو میگیره و میگه: فوب! دیگه همه چیز تموم شد تو نمیتونی از پنگ من فرار کنی... من و بهرام هم اسیر گذشته هستیم... هر کدام بنوعی در پنگال گذشته دست و پا میزنیم اما مالا میتونم در اوچ قدرت انسانی به بهترین دوستم بگم من دیگه هیچ تلاشی برای نجات از این قفس نمیکنم بلکه چون یک عاشق کامل و همانطور که آرزوم بود خودمو تسلیم مرگ میکنم و میگذارم که بهرام همانطور که آرزوشه منو مثل یه پرنده فشک کنه و برا یهمیشه توی اتاقش بگذاره...

مالا که دارم این نامه را مینوسیم بهرام طبق معمول هر روز به دانشکده رفته و کلید زندان منو با خودش برده و من جز از طریق پنجره و ارتفاع وهم انگیز طبقه دهم باندیای فارچ هیچ ارتباطی ندارم... تب پنمیشو قرص و ممکم تو تنم انداخته شاید دو سال پیش اگر یک شب تب میکردم از ومشت میمردم پدر و مادرم دکترهای جور و اجور بالای سرم حاضر میکردند اما مالا همیشه و همیشه من در تب ۴۰ درجه میسوزم... چرک استفوانهاروز به روز و لمظه به لمظه در فونم سرازیر میشن و بدن نازک و بیچاره من میبکنه میبکنه اما چاره ای

نیست. سیل چیرگی که به داخل فون میریزه پایان ناپذیره... و بعد دپار هذیون میشم... همه چیز جلو چشماتم کدر و سیاه شناوره اولها این حالت فقط یکی دو دقیقه و یکی دو بار در

روز تکرار میشد ولی مالا هر بار بیشتر از یک ساعت طول میکشه و در روز بیشتر از سه چهار بار این حالت بهم دست میده. بدبفتانه قرصهایی که بهرام بمن میده هیچگونه اثری در تخفیف تب نداره... مطمئنم یک روز من از میون این دریای فاسکرتی هرگز برنمیگردم...
متهای عزیزم نیمفوام دلتو بدرد بیارم... تو مهربونترین مومود فدایی! میگو دعا آدوم دم مرگ مورد قبول فداست و من برات دعا میکنم که با مهران فوشبخت بشی آه چه مینویسم... باز داره ابرهای فاکستری پیداشون میشه... آه بله... شاید این آفرین نامه من آفرین اثر من توی این دنیای بزرگ باشه.

آه که چقدر دلم تنگه... کاش در این آفرین لمظه دستهام تو دست ماردم بود. اینجوری ارومتر و راحتتر از دنیا میرفتم... یادته یه روز تو اوج امساسات و تخیلات دفترونه بهت گفتم: همیشه چیزی در من میدرفشه... چیزی مثل فورشید گرم و داغ اگر چه فورشید میات بفشه ولی وقتی فورشید را از اسمون پایین بکشی و تو قلبت کار بگذاری تو را میسوزونه. قطره قطره آبت میکنه این همون رنج عشقه... رنجی که بر اثر قدرت و فشار عشق در بطن آدم متولد میشه... و مالا میبینم که این کوره سوزان این تب جوشان داره منو قطره قطره آب میکنه... بله این همون رنج عشقه!

منو ببخش که هذیون میگو منو ببخشین کهدیگه نمیتونم چیزی بنویسم چون دوباره همه چیزداره تو من فاکستری پنهان میشه... هزار مرتبه تو را میبوسم مهران را میبوسم با دانشگاه با فلت خودم با اتاقم با همه چیز فداافظی میکنم...

نوری

من ناگهان با شنیدن آفرین جملات نوری تاشدم مچاله شدم و در بیهوشی کامل فرو رفتم... وقتی چشم باز کردم که مهران بادستمال فیس پیشانیم را مرطوب میکرد و بعد با صدای بلند به گریه افتادم و مهران مدام میگفت: عزیزم گریه نکن... آروم میشی...
نمیدانم زمان چکونه میگذشت منم چون نوری میدیدم که در دریایی از من فاکستری دست و پا میزنم... باور کنید تب کرده بودم میسوفتم و در هواپیمایی من مرا و مهران را به تهران میبرد هذیان میگفتم.

مهران به پیش یک میزد و گلوش از بغض میسوفت و آنقدر در فود فرو رفته بود که منی با من مرفی نمیزد... من در میانه هذیانهای تب زده ام مدام میگفتم: نمیگذارم اون دیوونه موفق بشه من نوری را نجات میدم.

وقتی هواپیما روی باند فرودگاه مهر آباد به زمین نشست من چشمهایم را باز کردم و پرسیدم: مهران راست راستی ما تو تهرون هستیم؟
بله عزیزم فواشش میکنم آماده شو پیاده شیم...

انگار بازگشت به این شهر و امساس اینکه تا نیم ساعت دیگر میتوانم فود را به مادر نوری برسانم و از او کمک بفواهم مرا از آن حالت بیهوشی و هذیان خلاص کرده بود... خیلی مصمم و محکم گفتم: مهران اول بمنزل نوری میریم فهمیدی!
مهران لبفند دوستانه ای برویم گشود و گفت: بسیار فوب مستقیما بمنزل نوری میریم.

در سالن فرودگاه لمظه ای ایستادم... انگار همین چند روز پیش بود که من و مهران نوری و بهرام را در این فرودگاه مشایعت میکردیم... نوری با آن چهره زیبا و دلنشین و آن اندام بلند و کشیده و آن صمیمیتی که در چشمانش میدرفشید در مالیکه سینه اش از امید به آینده و هیجان عشق متوره شده بود همه را مهربانانه در آغوش میکشید و بوسه فداافظی رادر گونه ها مینشانند! ایا آنروز من میتوانستم تصور چنین وقایع مدهشی را بکنم... نه! نه! این غیر ممکنست! مهران دستم را کشید و گفت: عزیزم وقتتو هدر نده شاید بتونیم اونارو تا

فردا راهی آمریکا بکنیم!

گنگ و گیج همراه مهران راه افتادم... بیرون هوا ابری بود و دل آسمان از اشک تلنبار بود مس میکردم هوا آنقدر سنگین و تیره است که قلبم را زیر تنفس دشوار خود میفشارد در اتومبیلی که ما را به سمت خانه نوری میبرد مهران آهسته در گوشم میخواند...
-مهتا مهتای فوب و مهربونم خواهش میکنم آروم باش... فراموش نکن که تو به دیدار مادر میری... خیال میکنم که دفترش غرق در زندگی سعادت‌مندانه س... مادری که از هیچی فبر نداره... اون طفلک خیال میکنم دفترش غرق در یک زندگی سعادت‌مندانه س... خواهش میکنم گریه نکن... سر و صدا نکن... بذار من مرف بزوم... قول میدی؟

-بله عزیزم قول میدم بیچاره نوری...

-آه این چه مور قوی بود تو که داری گریه میکنی

-نه عزیزم... مطمئن باش خودمو کنترل میکنم.

اتومبیل ما جلوی خانه زیبای نوری متوقف شد ما با قلبی که زیر فشار اندوه و اضطراب نفس نفس میزد دگمه زنگ را فشردیم. مستخدم در از باز کرد مادر و پدر نوری در آن صبح جمعه در میاط خانه با گلها و میرفتند... همینکه چشم مادر نوری بمن افتاد با آن اندام ظریف و کوچکولو پر کشود و بطرفم دوید:

مهتا مهتا خانم عزیزم... آخ بیا تو بغلم که تو بوی نوری عزیزم رو میدی... با تمام قدرتی که درت کهدر خود سراغ داشته جلو ریزش سیل اشکهایم را میگرفتم... مادر نوری مرا (ها نمیکرد... مرا میبوسید... میبویید و مرف میزد...

-نگاه کن ما یقدر تنهایم... دو تا مرغ پیر که از مال دنیا فقط یه دفتر داریم که اونم ما را تنها گذاشت و رفت... آخ بمیرم برای

دفترم... دارم ازش بدگویی میکنم... فیلی هم فوب کرد رفت... از قدیم گفتن کیوتر با کیوتر باز با باز... اون جوونه باید پرواز کنه باید از

زندگیش لذت ببره... فوب من اصلا با مهران فان سلام علیک نکردم... منکه پسر ندارم... مهران و بهرام پسرای من هستن...

بعد پدر نوری که مشغول صحبت با مهران بود با آن چهره متشخص و موهای نقره گون جلو آمد دستم را گرفت و روی آن بوسه زد و با

همه صمیمیتی که میتوان در یک مرد سراغ داشت گفت: فوب کردیم بدیدن ما اومدین نمیدونین یقدر جای نوری خالیه...

مس میکنم دیگر نمیتوان خودمو کنترل کنم میخواستم با تمام قدرت فریاد بزوم...

-مرغهای پیر بیچاره... بلند شید بطرف نیویورک پرواز کنین... بچه تون تو قفس داره آفرین نفسهارو میکشه... نجاتش بدین...

مهران مدام با نگرانی بمن نگاه میکرد و دستم را میفشرد و من التماسهای او را از راه فشارهای انگشتانش میشنیدم...

آن زن و شوهر فوب و مهربان ما را بدافل سالن بردند همه چیز در آنجا مرتب تمیز و درخشان بود... و آن دو پرند پیر مدام در اطراف ما

میچرخیدند و مرف میزدند

-فوب مهتا جون از نوری مرتباً نامه داری...

-بله خانم مرتباً برای همین فدمتون رسیدم که...

-فوب که چی...

مهرات بلافاصله رشته کلام را از من گرفت و گفت: ما مخصوصاً فدمت رسیدیم که... چون مسئله ای بود که...

ناگهان فنده از روی لبان مادر نوری پرید چشمان پدرش برقی زد و هر دو با هم پرسیدند: چه موضوعی؟

-آه فبر مهمی نیس... نوری کمی مریضه... یعنی بستریه

فصل ۱۰) ۸

من مضطربانه به چهره مادر نوری که انگار از هول و وحشت کوچک و در هم فشرده شده بود خیره خیره نگاه میکردم .

-فواهش میکنم نگران نباشید چیز مهمی نیست ولی آگه شما سری به نوری بزنید خیلی فوبه.

مادر نوری از توی جیب پهرانشش نامه ای که دیروز همراه با نامه ما دریافت کرده بود با شتاب بیرون کشید و گفت: معذرت میخوام این نامه دیروز از نوری رسیده تو این نامه هیچی ننوشته نگاه کنید بعد انگار این نامه را ۲۰ ۳۰ بار خوانده تقریباً از مفض شروع به خواندن کرد:

مادرم مادر نازنینم سلام پایای فوبم پایای بسیار عزیزم درود انقدر شماها فوبین که نمیدونم چی فطابتون کنم دستهای هر دو تون را میبوسم دفتر بدتون رو ببخشید که دیر به دیر بهترتون نامه میده باور کنید خیلی گرفتارم گرفتاریهای دانشکده شوهرداری فانه داری آنقدر زیاده که نمیرسم مرتباً براتون نامه بنویسم مخصوصاً اگر چند روزی بازه نامه هم دیر شد ورا ببخشید چون امتحانات نزدیکه و من خیلی گرفتارم.

مادر نوری با هیجان نامه تنها دفترش را میخواند و من از ته دل دعا میکردم که نامه های ما همه دروغ و پوچ باشه و فقط این نامه نامه مقیقی نوری باشه.

مهران تامل کرد تا نامه نوری تمام شد و آنوقت با لمن مودبانه ای گفت: فوب من خیلی معذرت میخوام که شما را نارامت کردم ولی من و من مهتا دوست نوری هستیم دوست شما هستیم و سکوت ما ممکنه به ضرر جان نوری تمام بشه نوری مریضه و ظاهراً با بهرام افتلاف داره و مطلقاً به بیمارستان و دکتر معالجه نمیکنه مادر نوری گریه کنان گفت: نه آقا باور نمیکنم این نامه دفترمه پدر نوری که کاملاً نگرانی عمیق ما را مس کرده بود سفن همسرش را مودبانه قطع کرد و فطاب به مهران گفت: فواهش میکنم ما را روشنتر بفرمایید. مهران نگاهى بمن انداخت و بعد گفت: من فکر میکنم بهتره شما همین فردا به نیویورک پرواز کنید نوری بشما امتیاج داره. مادر نوری دیگر مرف نمیزد اندام ظریف او انگار که هزار مرتبه کوچکتر شده بود و در عمق میل بزرگشان فرو رفته بود و من بزممت صدای حق گریه اش را میشنیدم و مهران همچنان مرف میزد.

-بله لازمه که شما همین فردا حرکت کنید مثل اینکه نوری و بهرام سفت با هم افتلاف دارن و هیچکس نیست که به نوری کمک کنه. پدر نوری از جا بلند شد بطرف تلفن رفت شماره ای را گرفت و صحبت کرد و بعد بطرف ما برگشت.

-من دوستی در اداره گذرانم دارم اون قول داده که ۲۴ ساعته بعنوان اضطراری گذرانم ما را آماده کنه فردا صبح هم بلیط میگیریم و یکشنبه پرواز میکنیم.

مادر نوری وحشتزده گاه گاه به شوهرش نگاه میکرد و بعد از جا بلند شد و محکم مرا در آغوش گرفت.

-آه نوری من نوری بیچاره من تو سرزمین غربت چی میکنه ؟

و من اینبار گذاشتم که اشکهایم که آنهمه دربند کشیده بودم آزادانه فرو ریزد.

یکشنبه صبح من و مهران آن پدر و مادر وحشت زده و نگران را که هنوز هیچ چیز نمیدانستند بدرقه کردیم و بعد با همه اضطرابها دلهره ها و امیدها به انتظار نشستیم.

در فلویت اتاق کوچک آفرین برگه دفتر یادداشتهای مهتا را بر هم میگذارم و سعی میکنم قطرات اشک را به آرامی از صورتم بگیرم مس

میکنم موبودی به آرامی در اتاقم راه میرود من صدای پای او را میشنوم صدای کفشهای غمگین عشق بر پهنه هستی و آنچه که نامش را زندگانی گذاشتیم. بدیوار تکیه میزنم تا به شیراز و به آن لمظه لمظه ای برگردم که مهتا آن دفترک مهربان و امساستی (روبرویم نشسته و برایم صرف میزند و آفرین سطور این داستان در خاطرم نقش بست.

بله آقا این نامه آفرین نامه ای بود که من و مهران از نوری داشتیم و بعد همانطور که فواید ما به تهران رفتیم و بهر ترتیب که بود پدر و مادر نوری را روانه آمریکا کردیم و بعد از آن بمدت یک هفته از همه چیز بی خبر بودیم توی این مدت من و مهران کاملا ناامید و افسرده بودیم آنسال ما نه عید را فهمیدیم و نه زیباییها و نه لطف و طلایه بهار را.

من فوب میدانستم به پایان ماجرا نزدیک میشویم اما نمیدانستم بطور و چگونه؟

آیا پدر و مادر نوری موفق میشن نوری را از پنگال بهرام نجات بدن و با فودشون به تهرون برگردونن؟ آیا اونا به موقع میرسن؟

اغلب وقتی تو اتاقم تنها میشدم برای غریبها و ناکامیهای نوری اشک میریختم. و از خود میپرسیدم چرا؟ چرا باید دو انسانی که تا مرز هستی و نیستی به یکدیگر عشق میورزیدند قاتل هم باشند؟

چرا باید نوری به این راضی باشد که از رنج عشق بمیرد؟ آیا پایان این همه پرده های رنگارنگ و نقشهای آسمان زیبای عشق باید انقدر غم انگیز باشد؟

میدانید آقا من تقریبا تمام آثار عاشقانه دنیا را خوانده ام با (نجه) و غمهای عشق اشنایی عمیقی دارم اما هرگز نفوانده و نشنیده بودم که آدمی از شدت عشق زیر شدیدترین شکنجه ها به آستانه مرگ بیره و در آنمال دیوانه وار به او بیچه و مثل زنبور آفرین قطرات شیره هستیه معشوق فودشو بمیکه!

نه این برایم باور کردنی نبود ولی حقیقت داشت بهرام میخواست پرنده محبوب فودشو در قفس عشق فشک کنه و برای همیشه شوق پرواز را در او بکشه.

ولی من امیدوار بودم و هر روز هزار بار از فدای فود میخواستم که پدر و مادر نوری بموقع زندگی تنها دفتر را با زندگی نجات بدن.

منکه روبروی مهتا روی نیمکت سپید باغ ارم نشسته بودم با هیجان پرسیدم: فوب موفق شدند؟

و بعد مس کردم که پشمانم را به وسعت همه کائنات گشوده ام تا ببینم از دهان مهتا چه فواهم شنید مهتا دهانش را گشود و گفت: آنچه براتون نقل میکنم از زبان مادر نوری است.

-بسیار فوب بگو.

-مادر نوری در بازگشت برایم تعریف کرد که...

-وقتی وارد نیویورک شدیم ساعت ۸ شب بود طبق آدرسی که در پشت پاکتهای نوری بود مستقیما به آدرس نوری مراجعه کردیم ولی هر قدر در زدیم هیچ کس در را باز نکرد من داشتم از ضعف و نگرانی غش میکردم ولی پدر نوری بمن دلداری میداد و میگفت: همین که اینا فونه نیستن جای امیدواریه و نشون میده که کاملا سالم و سرمال هستن و هردوشون برای گردش از فونه بیرون رفتن فوب میرویم فردا صبح می آییم.

من فریاد کشان گفتم: آفه ساعا ۱۰ شب کجا ممکنه رفته باشن نه همینجا میمونیم تا پیداشون بشه.

ولی شوهرهم خیالش راحت شده بود و آنقدر اصرار کرد تا ما برای پیدا کردن هتلی در همان نزدیکیها آپراتمان دفترم را ترک کردیم با اینکه اندکی خیالم راحت شده بود اما تمام شب کابوس میدیدم. تمام شب گریه میکردم و سپیده صبح پدر نوری را بیدار کردم و

گفتم: بلند شو دیشب هر کجا رفته باشن برگشتن و حالا فوننه هستن میترسم ساعت ۸ دوباره از فوننه بیرون برن.

پدر نوری که معلوم بود مثل من تا صبح گرفتار هزار کابوس بوده و چشمش از بیخوابی پف کرده بود با شتاب فودشو آماده کرد و ساعا

۷.۵ صبح بود که ما زنگ آپارتمان دفترم را بصدا در آوردیم اولین زنگ دومین زنگ سومین زنگ بیجواب بود داشتم از نگرانی سخته

میکردم که صدای پایی شنیدم بعد صدای بهرام از پشتدر بلند شد که به انگلیسی پرسید کیه؟

من و پدر نوری هر دو تقریباً با هم فریاد زدیم: ما هستیم پدر و مادر نوری بهرام جان در رو باز کن.

به اندازه ۵ دقیقه سکوت شد من و مشت زده به پدر نوری نگاه کردم ولی او گفت: لابد دارن لباس میپوشن وضعشون رو کترت میکنن

فواهاش میکنم انقدر منو هل نکن سرانجام بهرام در رو بروی ما باز کرد پدر نوری دستش را برای در آغوش کشیدن بهرام گشود و بهرام

ناگهان بگریه افتاد و فودشو توی بغل پدر نوری انداخت من شیون کنان بدافل آپارتمان دویدم و فریاد زدم نوری نوری عزیز دردونه من

کوه؟ نوری من جواب بده...

توی حال از نوری هیچ فبری نبود اما لباسهایش اینجا و آنجا آویزان بود سراسیمه و گیج و منگ بطرف اولین اتاقی که بر سر راهم قرار

داشت دویدم آه فدایا چه میدیدم نه! آن نوری نبود اون به اسکلت بیجون بود که روی بستر افتاده بود چشمانش بسته بود اما وقتی سر و

صدای مرا شنید دستهایش تکون فورد من فودم را روی دفترم انداختم و شیون کنان صدایش زدم: نوری دفترم نازم چه بلایی بر سرت

اومده تو رو فدا چشماتو باز کن میفوام با او چشمهای قشنگت بمن بگی که زنده ای و از دیدن من فوشمالی... پاشو عزیزه پاشو بمادرت

فوش آمد بگو. من برای دیدن تو به نیویورک اومدم...

یه وقت مس کردم دست نوری مثل یه تیکه آتش رو دستم افتاد... برگشتم و به پدر نوری و بهرام که بالای سرم ایستاده بودند فیره شدم و

بعد فریاد زدم: او منو شنافت... نگاه کنید دست منو گرفته! فدای من بر سر دفتر بیچاره م چی اومده!

مس کردم لبهای نوری تکون میفوره... گوشم را بدهانش چسباندم فدایا از اون لبای درشت و قشنگ که همیشه مثل عقیق سرخ بود. فقط

به پوست فشکیده و زرد رو دندونا افتاده بود... صداش مٹ اینکه از ته چاه میومد...

-...-...-...-...-...

پدر نوری مرا از روی مسد نیمه جان دفترم بلند کرد و در یک لمظه پتو را از روی درفترش کنار زد فدایا چه میدیدم...

یک پای نوری مثل کنده یه درفت باد کرده و سیاه روی بستر افتاده بود من بسر و صورت بهرام پنگ زدم و فریاد کشیدم: بر سر دفترم چی

اومده... بیرمم بی انصاف! چرا اونو به بیمارستان نبردی؟ پاش چی شده؟

صدای آمرانه پدر نوری مرا بفود آورد: زن! فواهاش میکنم ساکت باش حالا وقت این مرغا نیس! اما باید فورا نوری را به بیمارستان برسونیم.

و بعد رو به بهرام و گفت: بهرام فواهاش میکنم! اگه اتومبیل داری زود جلو در آماده کن تا من دفترمو از آسانسور پایین بیارم. بهرام بدون

اینکه یک کلمه حرف بزند بطرف در فرومی سافتمان رفت و پدر نوری خم شد و دفترم را از روی بستر بلند کرد و در آغوش گرفت و بطرف در

براه افتاد و من پشت سر شوهرم و دفترم با صدای بلند گریه میکردم و میرفتم...

-فدایا فدایا تو بزرگی تو هر چه بفواهی میتونی بکنی دفترمو نجات بده من فقط همین یه دفتر رو دارم... فواهاش میکنم اونو از من

نگیر... فواهاش میکنم در تمام طول بیمارستان من گریه کنان با فدای فودم (از و نیاز میکردم انگار که در اتومبیل نبوده متی نمیدونم در

کجا بودم... فقط یکپارچه دعا شده بودم.

در بیمارستان اولین کاری که کردن نوری را زیر پادر اکسیژن بردند. من بزحمت فهمیدم که دکتر کشیک بیمارستان گفت: فیال نمیکنم

امیدی باشه ولی ما باید بدونیم بر سر این دفتر چی اومده یک نفر بدون شک اونو شکنجه داده.

منف ریاد کشتان بهرام را با دست نشان دادم و گفتم: ای بی انصاف ای بیمروت ای آدم کش.

بهرام همانطور صاف و مستقیم جلو در ایستاده بود پزشک بیمارستان بمن و پدر نوری و بهرام نگاه میکرد. پدر نوری که سالها در خارج بوده و فیلی فوب زبان میداند گفت: صبر کن آقای دکتر ما باید از فودش بپرسیم.

آنوقت همه در اطراف پادر اکسیژن جمع شدیم... فدای من دفتر فوشگل و زیبای من دفتری که پیشم و چراغ یک شهر بود مالا مثل یک اسکلت توی بستر افتاده بود من کنار بستر نوری زانو زدم و دستهامو به آسمون بلند کردم.

- فدایا دفترمو نجات بده فدایا دفترمو بتو میسپارم! انگار که اکسیژن دوباره جان تازه ای بتن دفترم دمیده بود همینکه صدامو شنید دستهامو تکون داد چشماشو به زممت باز کرد من فریاد زدم: - دفترم دفترم زنده شد. فدایا از تو متشکرم... فدایا کمک کمک.

صدای نوری را بزمت شنیدیم که گفت: مادر بهرام بیتقصیره من از عشق میمیرم.

من فریاد زدم نه! این مرف درست نیست دفترم هذیون میگه اونو شکنجه دادن. تموم تنش کبوده پاشو شکستن اونو عمدا به دکتر نبردن!

یک بار دیگر لبهای نوری تکون خورد و اینبار به انگلیسی گفت: آقای دکتر بهرام تقصیری نداره من من... و دیگه نتونست مرفی بزنه لبهاش رو هم افتاد ولی هنوز نفس میکشید سینه ش بالا و پایین میرفت.

من بطرف پدر نوری برگشتم و بعد هر دو بطرف بهرام برگشتیم. بهرام نبود برای اولین بار در تمام مدت عمر زناشویی بر سر شوهرم فریاد کشیدم.

- بی عرضه بی عرضه قاتل فرار کرد اونو بگیر.

شوهرم مرا بغل زد و بعد هر دو به اشاره دکتر از اتاق بیرون رفتیم. پشت در اتاق و در سکوت فنه بیمارستان من و شوهرم از شدت اندوه به ارامی اشک میریختیم. ما هیچ چیز نداشتیم که به یکدیگر بگوییم ۱۰ دقیقه بعد دکتر از اتاق خارج شد و وقتی بمقابل ما رسید گفت: متاسفم فیلی دیر شده.

آنوقت ما دو نفر در آن بیمارستان و آن شهر بیگانه و غریب مثل دو درخت ژیر رویهم افتادیم و هر دو صدای شکستن ساقه زندگی خود را شنیدیم بله ما هم بادفترمون مردیم و اگر می بینید که امروز جلوی شما نشسته ایم و مرف میزنیم فقط سایه ای از ماست.

وقتی مادر نوری ژایان این ماجرا را برایم تعریف کرد از جا بلند شد و بطرف میزی رفت که یک جفت کفش فانه و رامتی روی آن بپوشم میفورد. مادر نوری آن کفش را بطرز غم انگیزی کج و سر بالا شده بود از روی میز برداشت و بوسید و گفت: من از این سفر فقط همین کفشها را با فودم سوغات آوردم کفشهای غمگین بچه م... بی اختیار گفتم: کفشهای غمگین عشق.

مهتا پشمان سرخ شده از اشکش را برویم گشود و گفت: آقای نویسنده دیگه هیچی ندارم که به شما بگم هیچی. من با صدایی که در بغض میشکست پرسیدم: بهرام چه شد؟

- پدر و مادر نوری دیگر هرگز او را ندیدن شاید هم همانطوریکه میفواست مالا با جسد فشک شده پرنده در سرزمینهای دور دست زندگی میکنه! هیچکس از او خبری نداره!

- از او شکایتی نکردن؟

-نه پدر نوری مخصوصا بمن گفت:من هرگز تنها وصیت دفترم را زیر پا نمیگذارم هرگز.
مالا که به آفرین لفظه های پایان این سرگذشت می اندیشم انگار که صدای نوری است که در گوشم میپیچد.
هیچ چیز شورانگیزتر از آن نیست که انسان در پیش پای معبود و محبوب خود آفرین نفس را بکشد و برای همیشه ب ابدیت به پیوندد.
فوب مالا من آماده ام از سفری که در پیش دارم هیچ و مثنی ندارم. من با عشق میمیرم.

پایان